فن منطق و اصطلاح کلام
هوای سلوک ره اهل حال
شنیدم که چون پیر خوارزم کس
چو با رهبر خود مشرف شدم
درین دعوی من تعجب مکن
شد از پرتوش آفتابی جنان
پس از دوازده ورگارش تمام
چه روشن ضمیری که رشکی زمین
ولی یافت زان شمع ظلمت زدا
سیاحت بعالم بسی کرده ام
یکی ذو الکرامات عالی نسب
دگر بو المعانی ولایت شعار
دگر فرد و نکته دانی بدهر
چو کردم بسوی بدخشان گزار
بقندز یکی زبدة الفاضلین
بر مشتاق آن بحر ذوق و شهود
بکشف حقایق نسیم بکام
مرا نور قدسی بسی رو نمود
مشرف شد آنجا فقیر حقیر
سوی بلخ هرگه که کردم عبور
جز او نیز آنجا ز اهل صفا
دگر سید روزه داری کز او
دگر صالح آن قاضی شهر عشق

بدیع و بیان و معانی تمام
رهی برتر از عالم قیل و قال
ندارد درین رهبری دسترس
بهر دم بفیضی موظف شدم
بانصاف بنگر تعصب مکن
که روشن شد از روی او سر جهان
شد از فیض آن مقتدای انامی
شد از پرتوم روشنائی گزین
درونهای تاریک نور خدا
ملاقات با هر کسی کرده ام
ولایت پناهی امیر عرب
که بودش بامر قضا اشتهار
عدیل جلال دوانی بدهر
شد از طالقان در امرا کامگار
که نام وی آمد محمد امین
که او را علم نعمة الله بود
کشیدم می عشق را جام جام
از آن شاه یوسف که مجذوب بود
بطوف مزار امیر کبیر
بدل مرشد ما نسیم ریخت نور
مریض طلب را از ایشان شفا
ز القیوم لی آمده فیض جو
که شکر بکامش شده هر عشق

مرا بعد از آن جذبه دست داد
درین راه چون رهبری خواستم
مسافر شدم از وطن بهر او
در اندکی ز [illegible]
زغا [illegible]
زمانی [illegible]
تجـ [illegible]
چو [illegible]
دلا [illegible]
چو د [illegible]
دگر م [illegible]
دگر [illegible]
علا [illegible]
در ا [illegible]
من از مرشد [illegible]
در ایشان [illegible]
هم [illegible]
یکو لاب [illegible]
مزار پر انوار [illegible]
محمـ [illegible]
یکی [illegible]
آنا [illegible]
[illegible]

شدند آنهمه مهربانم بسی
مشرف شدم دیدمش فیض یار
زصد حبذا آن بخارا رسید
... ز اهل شهود
... صفا
... ل
... سول
... هم
... ند
... لقی
... اند جان
... پارسا
... ز کبیر
... یر
... ن اهان
... چو او کاملی
... شدم مستفید
... دم مستفید
... ی بلبنه دوز
... ن جو اهاصد ...

ابوالخیر را دیدم از اهل علم
که دریای فیض آمد و کان علم

چو در شهر سبزم فتاده گذر
زصادق محمد شدم بهره ور

جلال امالی واعظ فیض بخش
که بر عرصهٔ عرش میراند رخش

ز ارباب دانش محمد کبک
زکان معارف گرفته نمک

ز اهل کمالات سلطان علی
که او به بود مولد آن ولی

مصافح شدندی باو صفیا
چه از اهل علم و چه از اولیا

عزیزان قاضی که درویش بود
قضا پیشه اما صفاکیش بود

چه میگویم از میر کاسه گران
که بود ست از فرقهٔ رهبران

چگویم وصف محمد سعید
که در راه حق بود از اهل دید

چگویم از خواجه جانی که بود
ز ارباب عرفان و اهل شهود

ز جهنه عزیزی فضیلت شعار
مؤید چو نام خود از کردگار

نوذاکی آن فاضل بی نظیر
که بوده بفن معما شهیر

شد از روضهٔ خواجهٔ نقشبند
زنقش ازل لوح دل بهره مند

مراد سمرقند با حق حضور
دل از احمد جند هم پر زنور

به تکلیفم آورد در درس خویش
بسی التفاتش ز اصحاب بیش

فواید گرفتم هم از مصطفی
که در روم بود آن سپهر صفا

رسیدم ز ارباب کشف و عیان
بعبد الحق آن قبلهٔ خواجگان

شد از خواجگی هم دلم بهره مند
که او نیز بود از صف نقشبند

چه گویم ز حالات درویش شیخ
ز شرح کمالات درویش شیخ

بمیدان ملک خوی سید خلیل
مقامش رفیع و مکانش جلیل

شده تاشکند از محمد حسین
بنور الهی پر از زیب و زین

گذر جانب ملک ترکان هوس
چو کردیم و رفتیم در شهر بس

ز لوح سر خاک احمد نمود
رقم کرده آیات کشف و شهود

محمد قلی بود صاحب دلی　　که دیدم ازو حل هر مشکلی
از آنجا چو رفتیم سوی هرات　　یکی دیدم آنجا ز اهل سخن
بتر کی گهربار و پاکیزه گو　　علی شیر اصلاح جستی ازو
بسوی قراکول ز آنجا عبور　　نمودیم و دیدیم دار السرور
از آنجا که رفتیم در شهر کات　　ز عباس دیدیم انوار ذات
دران خانقاه سپهر آستان　　که از شیخ کبرست تا این زمان
شد از پهلوان شیخ محمود هم　　میسر مرا نور فیض قدم
مزارات آن فیضهای عظیم　　مرا داد در راه امید و بیم
بشهر وزیرم صفا در صفا　　رسید از مزارات اصفیا
بهر دو جهان دستگیر من است　　که بی واسطه پیر پیر منست
ز خاف اصل آن شیخ و هم پیر بود　　به پیر من آن قطب اهل شهود
امام ضیا شاه عالم مدار　　غلامش چو معروف و چندین هزار
لقب آفتی و لطیع لطیف　　شد آفتی هر وضیع و شریف
بسی بود خوشگوئی و در شاعری　　نموده درین فن فن ساحری
شبی بگذراندیم با هم تمام　　که خواهیم فیضی بود از امام
مؤذن زمانیکه در بامداد　　ندا چون خروس سحرگاه داد
دو چشم از غبار عمی صاف و پاک　　بکحل الهی عجب سرمه ناک
بگفتا که من خود بدیدم امام　　که بود او بعینی پرده سرخ فام
خطاب از ادب کردمی با امام　　همی گفتمی دیدم با امام
ز تحریر این قصه دلپذیر　　نباشد جز این مدعای فقیر
من آن شب بچشم خود تن دیده ام　　منور شد از دیدنش دیده ام
که مست ابد آمد ازان شراب　　نگردیده بنیاد عقلم خراب
مرا با لمن شیخ احمد نمود　　رهی کز سوی الله بالله بود

مسمی بالله قلی آمده　　زار باب کشف آن و
در اشعار نزاکتش طی لسان　　دم نظم کردی دو صد داستان
چو گشته زان مملکتها گذر　　بگ
خلیلی که ند کو
شد از شیخ منفد
نشستم مرا از
ز خیبوق
حضو صام
شبی کار
بهر دم فتاد
بمشهد شدم مست
رفیقم دران سیر
ولی بود اعمی و عین
من و او در گنبد پر صد
ولی او بناگاه سر در سجود
ازان خواب برخاست بینا شد
چو بینا شد آنچنان دیدمش
من این چشم بر پرده دیدمی
شدم باز بیدار بینا
که ابراهیم
پس از مشهد
هم بود ست

...وان درویش این اکمین
زیارتگهش آمده مرده خیز
پی ذبح نفس حرون آخته کارد

عیانم شد انوار حق الیقین
زمینش سراسر همه فیض ریز
که او بهر اینکار میساخت کارد
...گشتند دو صد یک زنان
...آنشهر را زیب و زین
...ر از اهل کمال
...ن کرد گلگشت رقم
...زمش خوشه چین
...صاحب کمال
...و بسی قیل و قال
...ان نامور آشنا
...من علم او خوشه چین
...ضل او کس ندارد سخن
...دست هرگز بکس مهربان
پشیمان ز رنجاندن خلق گشت
...ز اهل دانش بسی محترم
...ز فضل و همه فن و فنون
...حسن ملک همتم را اندر خشش
...ب و طالبان ز او مول
...ل و اهل شهود
...ه ام مستفید
...ت از آن هر کسی
...دایم

...بو ربع
...ز احوال آن...

برون آمد از شرح و بیان — صفات هرات و مزارات آن
در انجا بظاهر ز اهل نظر — نبودست جز احمد کارگر
بشهر هری مثل جمشید کس — نبودست خوش فهم او بود و بس
تعجب بسی کرده آنخورده بین — که هرگز ندید از کسی انچنین
یکی یار من بود در سبزوار — حسن نام و بیشک ولایت شعار
مسمّی باسم محمد علی — محمد علی بی تز دولی
بسوی سفراین چو کردم عبور — ولی بود انجا ز اهل حضور
دلم با خراسان بگفت الفراق — که افتاد در سر هوای عراق
حسن نام در ستر حال اهتمام — ز ترس قزلباش بودش مدام
بقزوین مرا مهربانی نمود — شریف شریفی که او صدر بود
بحالم بسی ملتفت بود شاه — من از صحبتش حبّه با حق پناه
بعبد الله ششتری بارها — بمذهب بسی رفت گفتارها
حسن بیک داروغه میر غضب — مرا معتقد گشته بود این عجب
بنزمی که میکرد گاهی هوس — منقل کباب آدمی بود و بس
به تبریز دیدم عجب فاضلی — در انصاف فضل و هنر کاملی
بسی دیده ام در زمین عراق — که با ما بدین داشتند اتفاق
ببغداد سیرم فتاد از عراق — ندیدم بجز اهل وفا در وفاق
دران شهر مملو ز فیض خدا — ببعضی ز کمّل شدم آشنا
دگر مرشد وقت عبد الحلیم — مربی خلق ز فیض عمیم
ز فیض اماماں عالی گهر — دلم گشت در سامره بهره ور
بدار الخلافه رسیدم بروم — بسی دیدم انجا ز اهل علوم
علی نام دیدم بشهر حلب — که میکرد ارشاد اهل طلب
رهی را که طی کرده بودیم ما — عراق و خراسان و ما فیها

دگر طی این راه دور و دراز
رسید محمد که مهدیش نام
چو نامی مجذوب در قندهار
براهیم خاموش نامش که قوت
بتته رسیدم بسید علی
شهیر زمان شیخ میرک علم
بلاهور موسی و عبد الشکور
بسرهند دیدیم از عارفین
بتهانیسر از مرشد حق جلال
مبارک برنجانه از اهل حال
بدهلی که عبد العزیزم نمود
چه میگویم از کعبهٔ عارفین
مزار صلاح و مزار نصیر
شه اصفیا مبین از جونپور
بمیوات دیدیم عبد الملک
مؤدب نظام ست در نارنول
بناگور دیدم بعرفان امام
حسام ست شیخ اولیا در پتن
علوم و معارف مرا رو نمود
ملک زین دین دیدم از عارفان
علوم و معارف بکام وجیه
امام رهِ قادریه جلال
شهنشاه ملک سیادت کمال

سوی هند کردم ز برگشته باز
بگجرات و سند و هند ست نزد عوام
ندیدیم صاحبدلی فیض بار
نبودش جز آئین صمت و سکوت
که بودست بینک و شبه و لی
روان بود در حسن خطش قلم
حبیب الله آن باطنش پر ز نور
بعلم اعلم وقت خود مجددین
عیان بود نور جلال و جمال
دگر عبد رزاق صاحب کمال
جمال الهی بچشم شهود
که آن نیست بر روضهٔ قطب دین
ولایت مدار و هدایت بصیر
مربی اصحاب کشف و حضور
بسلک ذوی المعرفت منسلک
بآداب صوفیه در فعل و قول
منور دلش نیز مانند نام
ز اصحاب صدق و صفا بی سخن
ز اصحاب علم و ز اهل شهود
کمالش برون از حد واصفان
درین جامعیت نبودش شبیه
شده مست جام می وجد و حال
ز اهل حدیث و ز اهل کمال

درین راه هر جا که بودست کس
بباطن شدم در فرح بهره ور
بملک بلوچان چو کردم گزر
بملتان ندیدیم صاحبدلی
دگر دیدم از شیخ پوران یکی
بهر جا کسی بود در ملک سند
ز سادات در بود هاشم علی
رسیدم در ابباله با شیخ پیر
بپانی پت اسرار صوفیه دان
جنید آن جنید دیدم در حصار
مزارات دهلی همه کام بخش
مزار ملایک پناه نظام
باگره سیادت پناهی جلال
زهی شیخ اسلام سکری وطن
دگر اکمل وقت نامش کمال
باجمیر از خاک خواجه معین
بصابونگری شهر در جو[illegible]
چو در احمدآباد کردم عبور
از آنجمله فیاض اهل طلب
ز آل نبی عبد اول مرا
ملک بیگ جیو معار[illegible]
علی جیو شاه معارف [illegible]
دگر عبد رحمن سادات بود [illegible]

نگاهی ازو داشتم ملتمس
که در راه حق بود صاحب نظر
یکی دیدم آنجا ز اهل نظر
که از فیض او حل شود مشکلی
[illegible] مشکلی
[illegible]
که بود [illegible]
که بود [illegible]
[illegible] یخ عبد الرحیم [illegible]
[illegible] اگرچه کلاه
[illegible]

چگویم ز محمود عرفان شعار
چگویم ز رشید امینی که بود
ملک سیرت آن مقتدا از خدا
مربی درماندگان ضعیف
ز اهل صفا پیر روشن ضمیر

که مجموعه هست در روزگار
این گوهرهای بحر مشهود
مؤید شده در طریق صفا
محمد کمال آن محمد شریف
چو نامش بسی شان و قدرش کبیر
در فیض بر اهل عالم گشاد
که داد بحر دچو او کس نداد
علامات انوار کشف و شهود
یکی گشته ز دریای عمان روان
گشاده پر و بال بازی نمود
پی صید مرغابی لعل و زر
برون آمدم زان بملک یمن
بارشاد اهل طلب مشتغل
ولیکن وطنهای ایشان قریب
ولیکن فقیه و محدث بسی
شب تیره آنجا عیان آفتاب
حیات تو اندر عظام رمیم
بروزم ز خور بوده و شب زماه
مرا تشنه باده بود آب یاد
چهل میل رفتم در اندک زمان
که تو باید براه خدا
قدومش سعادت لزوم
دامن مه و مهر الور فتاد

بعلم تصوف معارف مآب
چه عبد الشکور و چه عبد الرؤف
ملک تاج محمود نیکو سیر
ز اهل کرم بود عبد الصمد
ز آل رسول خدا مصطفی
بیک خانه تاج و یحیی و علی
بصورت ز صدیق چل متکلم
بگو که ز شیخان چشتی کمال
چو کردند از آنجا روان فلک را
چه بازیکه شهباز عنقا شکار
چو افتاد آن کشتی تو عجب
ز دور آمده در نظر قنفذه
علی و براهیم عبد الحمید
چو از قنفذه برگزیدم سفر
از آنجا گذشتم بشهر زبید
از و فیضهای عظیمی بمن
از آنجا سوی کعبه گشتم روان
برهنه قدم مانده بر ریگ گرم
در آن تشنه ام باده شوق بود
لباسی که نا دوخته در برم
مشرف چو گشتم بخیر البلاد
بهنگام تشمیر چون نوجوان
در آن نمانه پاک عالی بنا

بعلم حدیثش شده فتح باب
ز اسرار حق بهر دو شان وقوف
در اقلیم صدق و صفا تاجور
بعلم حدیث آمده معتمد
بحل فصوص الحکم مقتدا
برادر بهم بوده هر یک ولی
چه هیئت چه حکمت از و عالم
بکشف حقایق عدیم المثال
ز آیات حق دیدم آن فلک را
از و بیضهای عجب آشکار
ز دریای هندی به بحر عرب
فتادم بکران و در قنفذه
از آن هر سه نور ولایت پدید
بشهر حضر موت کردم گذر
دل من بمقصود از آنجا رسید
رسیدست از اولیایی بمن
بتکبیر احرام نعره زنان
براه حرم رفتمی نرم نرم
بمشتی از آنم بسی ذوق بود
در آن راه بودست از آن پی برگ
بوجه الله از کعبه چشمم فتاد
ز نار رست دامن ده بر آن
علمهای نور از ستونها بیار

بود هر ستونی بباغ وجود
نهالی وزان میوهٔ کشف و شهود

دم بعثتم با همین خنده‌ار
دلم دست واماند از ماعدا

چگویم ازان فیضهای عظیم
که بود آشکارا ز عجنین حطیم

حطیمش محوط بحیطان عشق
زمیزابش اشاره‌ها بر ان عشق

چو انگشت شاه رسالت مآب
دم حاجت خلق می بخشد آب

دل اندر نماز شهود و عیان
مقام خلیلش مصلای آن

بران چاه زمزم دران آب گل
کم از چشمهٔ باطن اهل دل

چگویم ازان مسجد پر احترام
خدا ساخت در عزت و احترام

در و دشتش مناره‌ها از هر منار
توان گر دو بر هفت طارم فرا

تجلی که بر طور یکبار شد
ازان یک تجلی دو صد پاره شد

صفا سنگدل را زکوه صفا
دران کوه یعلی ز سر خدا

خموشان همه در معلی مقیم
براه حق اندر ز دین مستقیم

دران غار نور خدا تافته
نبوت رسول خدا یافته

تجارب دیدیم بی قیل و قال
هم از اهل قال و هم از اهل حال

به تحقیق و تدقیق خواندم تمام
بدرس اماثان خواص و عوام

شدم مائل جامع ترمذی
که ارواح پاکست زان مقتدی

به تصحیح مشکوة گشتم سه بار
مشرف بنزد شیوخ کبار

سوم مولوی صادق نامی
که او داشته معنی مردمی

گرفتم ازو در فصوص الحکم
بسی فیض انوار سرّ قدم

بانوار فیض الهی مفیض
چو من خلقی از صحبتش مستفیض

بحال من ناتوان مهربان
ابو سلمه آن مرشد طالبان

دل از صحبتش نیز شد بهره‌مند
چه صحبت عجب صحبتی دلپسند

ز مس وجود محبان حق
زر آورده یعنی که عرفان حق

ز سنگ سیه کان یمین الله است
منور دل عارف الله است

بکعبه درونم چو راه داده‌اند
در گنج اسرار بکشاده‌اند

کو آن عجنین خمیر چون کوناف حور
به بستان قدس آمده حوض نور

زمیزابش انگشت پیغمبر است
که نوعی ز اعجاز زان مظهر است

ازان ملتزم فتح باب صفا
که آمد معانق باهل صفا

مرا سبز و خرم بباغ وداد

چو دلهای پر آتش عاشقان

بنزد بیت مقدس بیالایش

نشسته به بین درش بوقبیس

تجلی مدام است در بوقبیس

زخصوصش چنان بیشتر بر کالش
محب[illegible]

چگویم ز غار حرا کاندران

دران شهر یعنی ام القری
همه بار مو[illegible]

صحیحین مشکوة حرفا بحرف
کمالاتش از[illegible]

امامی ملقب بابن الحجر
گزیدیم و حو[illegible]

به تصحیح آن درس عبدالعزیز
که فیاض عقل و دل و جان

دو شیخی که مذکور الآن شدند
حسن نام شیخی که از مرد و کود[illegible]

ز اصحاب عرفان و اهل شهود
که بود از نه م[illegible]

دگر شیخ عبدالله فیض بار
بمجد اکر[illegible]

دل من ز شیخ ولایت مآب

دگر شیخ مجذوب حق بو سعود

محمد علی آن که انجاس بو[illegible]

در فیضش بر خلق بکشوده است

علی نام از اهل سند[...]
دگر مغربی شیخ یوسف بود
دگر شیخ عثمان که بود [...]
بمجد و بینش در جهان [...]
بصفای دل و بشرح گشت [...]
[...] ر
[...] ها
[...] بهها جور
[...] کسی
[...] بسلم برد
که شیخ عبد الحمید و حسن
تصوف عدیم المثل
[...] اموات او

که در مکه بود است شیخ زمان
معظم ز اقلیم کشف و شهود
ز خمخانه عاشقی باده کش
بکشف و کرامات بس نامدار
زده از طبل نبوت بدر
بسجده فرو ریز منبر شدم
چه گنبد که آن قبه نورهاست
فتد تاج زرین مهرش بسر
که تا بود بر بام گنبد رسد
بسی روز نه دیدم از هر طرف
بود قاب قوسین ایکار وار
فرو برده سر در گریبان خود
که نور و صفا داده دست ایزدش
نه بلکه لب حور دار و قصور
موفق بعلم و عمل هر کسی
ندیدم کسی را مقدم برو
ولی مولد هر دو بوده یمن
فتوحات مکیه ام کرده حل
که احیا ز اموات ابداد جوست

تقوی و زهد آمده گو بیا
بتجوید قرآن شهیر زمان
دگر شیخ مرزوقی آن مست عشق
بسوئی مدینه چو کردم گذر
بچشمم عیان قصر خلد برین
زمین مصلاش عنبر سرشت
بود شمسه سقفش افزون ز مهر
خرد گر بسازد چنان نردبان
محالست کانجا تواند رسید
ز هر روز هفتصد ملک بیشتر
بود منبرش سلم باب عرش
نبی داشت این کوه را بس عزیز
به بستان طیبه ریاض بهشت
عجب آنکه شیر بنیش قوت جان
از آنجمله شیخ زمان ذو الحرم
دگر ماه اوج شرف بدر دین
دگر شیخ فتح الله اندر قبا
چگویم وصف زمین بقیع
ملائک ترضی بر ایشان کنند

یکی از صحابه در ایام ما
دلا اسرار قرآن امیر زبان
که خورده می جذبه از دست عشق
در آن راه پا کرده رفتم ز سر
شد از گنبد سید المرسلین
ندیدیم جز قطعه از بهشت
شده فرش او بام مهر سپهر
که برتر بود پایه اش ز آسمان
تواند ز یک وزنش سر کشید
سوی زائرانش بر آورده سر
ز بهر عروج مقیمان عرش
محبتش بخوانده و محبوب نیز
ز بهر بهشتش بنا ده بهشت
دلش خسته همچو دل عاشقان
براه غم عشق ثابت قدم
براه خدا مرشد السالکین
ز عرفان لقد کمالش قبا
که شانش عظیم است و قدرش رفیع
تحیت بر آن اصل عرفان کنند
بر ارواح ایشان ابد باد باد
به بستان جلی ست از آن راه راست
نه گشتن توان هیچ زهاد آ
زمینها معمور از اشد حرم

گفتار در بیان جمعی بلند نفس زادها الله شرفا
تحقیق حال آنها که چگونه این لقب یافته اند

[...]رم بعضی مباحث خاص
بر بدن توان در چنان جایگهی

نه رخصت در آنجا سفر یار الکا
بنزدیک بعضی ز اهل رقم

که روشن شد از عکس سنگ سیه
زلیخا صفت جملگی اهل گناه
تن پاک او خالی از جان پاک
زمینی که در زیر آن سایه بود
حرم گشت ما بین آن لابتین
سیوطی که در ثمین سفینه است
بعتابه گفت آن عدالت مصیر
حکومت بر اهل الله خاصه ارش
بس اشعار وارد بدان ایکلام
تو اهل مدینه چگویم دگر
الهی به بیت به بیتی مصاف
الهی بمیزاب دریا فشان
الهی بباقی ارکان همه
چه شهریست شهری تجلی ذات
الهی بسنگ که آمد مقام
در و در کعبتی باشند و صد هزار
دگر آن دو یار خلافت پناه
چه جا جای از قبر تا منبری
که فیض و فیوضات هر دو حرم
ز لا کتابا بالا لبسازم خراب
الی الله سیرم شود منتهی
من الله آیم الی الخلق باز
پس از کشتن دشمن معنوی

چه سنگی که بود است تابان چو ماه
بتدریج گردید آخر سیاه
همی بود افتاده بر روی خاک
حرم گشت ایزد ز لطفش ستود
که پاک آن دعا کردش از تید و سین
بسگان ام القری گفته است
زمانیکه در مکه کردش امیر
مبشر تراگشت میباش خویش
که اهل الله و خاصه عام است و عام
که خود مدح شان کرد خیر البشر
که فرض است بر ما گردش طواف
روان بحر رحمت از آن ناودان
که بر پا بود قصر دین ز آن همه
برون از مکان و زمان و جهات
شرف بر براهیم صاحب نظام
بجای دگر تا در آید بکار
که دارند پهلویش آرامگاه
که نبود برفعت از و برتری
بیعقوب صرفی رسان در سلام
که تا بعد الاکشوم کامیاب
ز اسرار آنم دهند آگهی
بتاج خلافت شدم سرفراز
که آن دشمن آمد عدو قوی

نبود دست هرگز سیه بلکه بود
ولی زد بعضی حرم گشت از آن
جناح ملائک شده سایبان
زمینی که شد در مدینه حرم
خوش آن بهر دو راه صدق و صفا
که فاروق فرمود کاهل الله
که دانی که بر اهل ام القری
دران شهر پاکان همه اهل صلاح
همه اهل آن آمدند اینچنین
الهی بفضل و کمال نبی
به بیتی که گرد و لبوبش کریست
الهی بسنگ سعادت اثر
الهی ببامی که دروازه است
الهی بسر چشمهٔ زمزمی
الهی بآن مسجد کش حرام
الهی بآن گنبد عرش سا
الهی بآن قطعهٔ از بهشت
الهی بصحب نبی اجمعین
مددگار من باش تا تیغ لا
کنم طی اطوار سبعه تمام
بسیری که فی الله بود بگذرم
رقم کرد خامه بفضل و زمن
مرادم از و نفس اماره است

سپیده آنجا که چون مه می نمود
کزان پیش آدم بتن یافت جان
ز خورشید میبودش امن و امان
دعای نبی ساختش محترم
که زین دو حرم در یکی ساخت جا
کسانیکه سکان این جا کهند
چو کردم علمدار و حاکم ترا
وطن داشتند و همه اهل فلاح
بر اهل چنین صد هزار آفرین
الهی باصحاب و آل نبی
نگاهی بر آتش عباد و بس است
الهی بر کینه که دارد حجر
بشهری که بیرون ز اندازه است
کرو هفت دریا اندکی نمی
تو کردی و شد واجب الاحترام
که نسبید استخوانه انبیا
که آمد در آن جا عنبر سرشت
بانصار و یاران بحر نه زمین
ز کم بر سر خصم یعنی هوا
ز غیب الغیوبم رسد الهام
زهی در حق ار حق بسیرم
ز انا جعلنا کی شعوب می
که در جنگ او شد بیچاره

ز فضل خود آرا دهن کن روان / که باشم بنعت نبی نکته ران

در احوال او گر گشایم دهن / بشرح مغازی برانم سخن

در بیان مناجات بطلب فصاحت مقالات

بده ساقیا باده غم زدا / که باشد طرب بخش و بهجت فزا

بده ساقیا جام گلگون مرا / که دل غنچه سانست پرخون مرا

بیا ساقیا زنگم از دل ببر / که نور الهی شود جلوه گر

چو بر دل کند جلوه نور حقم / رهد خاطر از ظلمت مطلقم

ولی نور پاک محمد اگر / شود بر دل تیره ام جلوه گر

رود از دلم ظلمت آب و گل / فتد پرتو نور معنی بدل

پس از دل شود چشمه چشمه روان / زلال معانی بلطف و بیان

توانم بنظم نظامی رسید / می از جام خسرو چو جامی کشید

بدانسان که از پنج گنجش سه گنج / عیان کرده گشتم در باب سنج

دو گنج دگر هم توانم نمود / گهرهای معنی توانم فزود

ولی بهر گنج چهارم کنون / مرا باید امداد حق رهنمون

تفکر درین گنج کردم بسی / نشانش بپرسیدم از هر کسی

چو بر حکم فاستقمت قلبک بدل / بگفتم که ای برتر از آب و گل

چه سازم ز اخبار گوهر عیان / که گنج چهارم کنم جمع زان

گهرهای کان سکندر کهن / شد از سفتن ثاقب اهل فن

نظامی نفائس ازان برگرفت / بسلک عبارت همه در گرفت

بقایای آن خسرو خرده دان / گرفت و ز گوهر تهی کرد کان

ازان هر دو در یوزه جامی نمود / که تا هیچه واری ز دربار بود

چه گیرم ازان من که چیزی نماند / که در سلک خویشش توانم نشاند

چو در هر جدیدی بود لذتی / که خالی نباشد ز حکمتی

ترا بهر این گنج باید گزید / گهرهای تازه ز کان جدید

دل من مرا گفت اگر طالبی / در افشان بشرح مغازی نبی

دفاتر که کردند فاضل رقم / بجنگ و جدال سلاطین بهم

اگر غزوهای نبی را بیان / کنی بهتر از قصهای جهان

نظر کن بفردوسی نکته سنج / که عمری بشاهنامه بردست رنج

ازان سنج بود آن هوا در سرش / که محمود چندان ببخشید زرش

که باید غنائش بعالم رواج / نماند بکس هرگزش احتیاج

نشد حاصل از وی مراد دلش / ندامت شد از رنج خود حاصلش

بدنیاش نفعی نباید یقین / ز مدح سلاطین چه نفعش بدین

گر این غزوها آوری در میان / یقین است نفعی بعقبی از آن

بدنیا هم از نفعت آید پدید / ز یمن مغازی نباشد بعید

باین غزوها لایق این مثنویست / که هم نفع دینی و هم دنیویست

چو مفتی باحسن نبوده دلم / ز فتواش حل گشته این مشکلم

پس از روضه آن غزوها انتخاب / نمودم که سفتم دران در ناب

بشرطیکه کردم دران اختصار / چنان اختصاری که آید بکار

ولی چون بحال پیمبر رقم / قلم را نباید دران بیش و کم

بتحریر آن کرده ام احتیاج / ولی احتیاطی که بخشد نشاط

گر اغراق و تشبیه و امثال آن / کم از ساحری نبود اندر بیان

چو باشد دران پرتو از دروغ / ازان پرتو اصلا نیابد فروغ

اگرچه بشعر اکذبش احسن است / ولی قبحش از کذب بود درست

درین نامه آن حسن آن ساحری / نه بینی بیابی رونق شاعری

بنا بر همان احتیاطی که من / نمودم بحال رسول زمن

چو حسنش ز احوال پیغمبر است / ز حسن و مزور بسی بهتر است

چو ذاتی بود شاهدی را جمال ‌ ‌ ‌ چه باک ار بود خالی از خط و خال
رخ حسن ذاتی ازان حسن به ‌ ‌ ‌ که باشد ز گلگونه زیب وده

ز رخساره گلگونه هر گه رود ‌ ‌ ‌ رود حسن و زینتش پیدا شود
چو کرد از شرف اختر من طلوع ‌ ‌ ‌ بشرح معارف نمودم شروع

بحمد الله از فیض فضل ازل ‌ ‌ ‌ موفق در آن گشته ام بی خلل
توقع ز ارباب احسان مراست ‌ ‌ ‌ که چون از معائب منزه خداست

چسان پاک بودن توانم ز عیب ‌ ‌ ‌ چسان خویش را پاک دانم ز عیب
چو یابند بر عیب من اطلاع ‌ ‌ ‌ بپوشند بهر خدای نزاع

توانند اگر کردن اصلاح آن ‌ ‌ ‌ بود منتی بر من ناتوان
ز اعمال خیر ست روز جزا ‌ ‌ ‌ بیابند اجر عظیم از خدا

ایا صوفی از عیب جوئی بترس ‌ ‌ ‌ ز بد خوئی عیب گوئی بترس
در اظهار عیب کسان عیب هست ‌ ‌ ‌ بپوش اینچنین عیب خود را نخست

مرا عیب دار ام تو هم عیب دار ‌ ‌ ‌ نباشی برای خدا زینهار
اگر عیب با کم و گر بی هنر ‌ ‌ ‌ بهر حال از آن قطع کرده نظر

برانم سخن از شه مرسلین ‌ ‌ ‌ من الله عونی و نعم المعین

در بیان آنکه اول مخلوقات نور محمدی ست

و در بیان احادیث ثلثه آنکه درین هر سه حدیث همان نور مراد ست یکی ازان احادیث این ست که اول ما خلق الله نوری دوم اول ما خلق الله العقل سوم اول ما خلق الله القلم

بدان ای فرومانده در تاب و پیچ ‌ ‌ ‌ که حق بود و دیگر نبودست هیچ

جز او مطلقا هیچ چیزی نبود ‌ ‌ ‌ شریکی نبودش بملکی وجود
صفاتش نبودست در عین ذات ‌ ‌ ‌ ولی خاصیتها بسی در صفات

ازو خواستند آن همی قصو ‌ ‌ ‌ که آن خاصیتها بیابد ظهور
پس از بهر اظهار آنها صفات ‌ ‌ ‌ شده باعث خلقت کائنات

بقدرت ارادت پروردگار ‌ ‌ ‌ در ایجاد هر دو جهان گشت یار
بصحت رسید از نبی این سخن ‌ ‌ ‌ که مخلوق اول بود نور من

بقولیست مخلوق اول قلم ‌ ‌ ‌ بقول دگر آمده عقل هم
به تطبیق آن کرده اند اختلاف ‌ ‌ ‌ اماماًن دانشور موشگاف

اصح وجوهش بود بیشکی ‌ ‌ ‌ که مقصود زان هر سه باشد یکی
بدان آن یکی غیر نور رسول ‌ ‌ ‌ که بودست بیش از نفوس و عقول

چو خود ظاهر و مظهر ما سواست ‌ ‌ ‌ اگر نور خواندش همه بر رواست
چه کلی چه جزئی چه خاص و چه عام ‌ ‌ ‌ بدان نور مدرک شود با تمام

ز فیض وی ادراکهای عقول ‌ ‌ ‌ پس از بهر آن خواند عقلش رسول
چو او ثبت کردست احوال خلق ‌ ‌ ‌ چه اخلاق خلق و چه اعمال خلق

از آنش قلم خواند خیر الانام ‌ ‌ ‌ بیک چیز ثابت شد این هر سه نام
شد القصه ظاهر بر اهل عقول ‌ ‌ ‌ که هست اولین خلق نور رسول

چو آن نور را کرد پیدا خدا ‌ ‌ ‌ ز فیضی که بودست بی انتها
حجابات بیرون ز حصر آفرید ‌ ‌ ‌ که آن نور را در میان پرورید

زمانی برون از حد و از حساب ‌ ‌ ‌ بماندست آن نور در هر حجاب
ازان پرده ها چون آمد برون ‌ ‌ ‌ نفسها زد از فیض بی چند و چون

ز انفاس او کردگار مجید ‌ ‌ ‌ اصول همه کائنات آفرید
پس از خلقت آسمان و زمین ‌ ‌ ‌ بامر خدا جبرئیل امین

ز جائی بیاورد یکمشت خاک ‌ ‌ ‌ که مدفن نبی ست آنجای پاک
پس آنخاک را ساخت گل جبرئیل ‌ ‌ ‌ بآبی که آورد از سلسبیل

دران گل فرو ریخت آن نور را ‌ ‌ ‌ بران خاک آمیخت آن نور را
بترکیب و ترتیب پرداخته ‌ ‌ ‌ بصورت چو دری ازان ساخته

پس آن در تابنده را خوند داد ‏— در انهار جنت ز ری و وداد
دگر آن در ناب را کرد عز ‏— به دریا و کوه و سموات و ارض

که تا پیش ایجاد آدم بسی ‏— شناسائی احمد بود هر کسی
تهلیل زینت ده عرش گشت ‏— وزان رتبه عرش برتر گذشت

چو تهلیل بر عرش والا نوشت ‏— محمد رسول الله آنجا نوشت
دگر خاتم انبیا هم قلم ‏— ز بعد رسالت زد آنجا رقم

نوشتست آن نام مرد و جهان ‏— بر اوراق اشجار و درهای آن
پس از خلقت آدم آن نور بود ‏— به پیشانی او بحکم ودود

علومش بدان نور از جد گذشت
سجود ملک را سزاوار گشت

بده ساقی آن جام روشن مرا
که برهاند از ظلمت من مرا

در انتقال نور محمدی از اصلاب طاهره بارحام طیبه تا بعبد الله که والد آنسرور است صلی الله علیه و آله وسلم

دران شنگرم عکس نور نبی ‏— ازان عکس یابم حضور نبی
جهان تاب نقشی که چون تافته ‏— از و عالمی روشنی یافته

چو آدم شد از دولت خود ملول ‏— بدان نور شد توبه او قبول
پس از آدم آن نور در شیث تافت ‏— وصایت ز آدم بدان نور یافت

بدان نور زیر هفتمین آسمان ‏— شد ادریس از انجا بباغ جنان
چو آن نور از نوح شد جلوه گر ‏— ندیدست آسیب طوفان خطر

براهیم را شد چو آتش مقام ‏— برو نار زان گشت برد و سلام
بدان نور از کردگار کریم ‏— سماعیل دریافت ذبح عظیم

شد آن نور پاکیزه ز اوساخ گل ‏— ز صلبی بصلبی دگر منتقل
ولی انتقالش درین نور و خاک ‏— در اصلاب پاک و در ارحام پاک

درین انتقالات آخر رسید ‏— بعبد الله و از وی آمد پدید
منور شب تیره اش همچو روز ‏— کز آن نور او گشته عالم فروز

چه مرد و چه زن هر که کردی نگاه ‏— برخسار آن غیرت مهر و ماه
ز اندوه عشقش شده دردناک ‏— دل او ز تیغ غمش چاک چاک

زنان پری پیکر نازنین ‏— بلای دل و آفت عقل و دین
جماعت جماعت بسر راه او ‏— گرفتندی و در دل این آرزو

که نخل ترش را کشید ببر ‏— توانند ازان نخل شد بار ور
ولی گشته حاضر بشکل مهیب ‏— ملایک از ایشان ز دردی نهیب

زهیبت بنزدیک وی هر زمان ‏— بنا راستی آمدی زان زنان
باو عصمتی ایزدی یار بود ‏— خدا از حرامش نگهدار بود

در بیان قصد احبار بقتل عبد الله و دفع ملایکه آنهارا از وی و تزویج وهب بن مناف صبیه خود آمنه را باو

ز اصحاب تاریخ اهل سیر ‏— شنیدم که یحیی ز فرخنده فر
چو از خنجر کافران شد شهید ‏— دم قتل بر جامه اش خون چکید

ز صوف سپیدش یکی جامه بود ‏— ز خون رگ آن جامه گلگون نمود
بر آن جامه نغز تو بود رشک ‏— شد آن خون ز بیدت یکی خشک

بر اهل کتاب آن فضیلت مآب ‏— یقین بود از رگ و نص کتاب
که چون والد خاتم المرسلین ‏— ز انشکم برآید بروی زمین

بر آن جامه آن خون شود تازه باز ‏— نه خون بل شررهای دشمن گداز
چو زائید عبد الله آن تازه شد ‏— ز خونش جهانی پر آوازه شد

ز خود تازه گردیدن آن خوناب ‏— بر آن جامه دیدند اهل کتاب
بعبد الله آنجمله دشمن شدند ‏— بصد حیله در قصد کشتن شدند

که چون تازه شود جامه از خون ناب ‏— فتد پرتو آن نبوت مآب
بعالم که فرزند عبد الله است ‏— سوی یهودان از کعبه است

ازان روی دلهای شان کینه خواست ... پی کشتنش کرده از پشت راست
بود کس ز احبار اهل کتاب ... بکف تیغهایی پر از زهر ناب
پی کشتن او ز شام آمدند ... کمر بسته در انتقام آمدند
بیک روز عبدالله نامدار ... بصحرا برآمد بهر شکار
بدانجا رسیدند آن شامیان ... بقتلش زده دامن اندر میان
هم آنجا بناگاه از کینه صاف ... رسیدند وهب ابن عبدالمناف
چو بر قتل عبدالله آن دشمنان ... ز هر سو کشیدند تیغ و سنان
ملائک بحکم جهان آفرین ... رسیدند در دفع شر چنین
ملک را در آن واقعه دید وهب ... بعبدالله اخلاص ورزید وهب
بدل حب عبدالله اش جا گرفت ... ز حب وی اش کار بالا گرفت
چو برگشت در خانه خویشتن باز ... بگفت این سخن را باصحاب راز
که من آمنه دختر خود دهم ... بعبدالله و یاری از سر نهم
باهل خود آن واقعات شکار ... بگفت و شنیدندش از ترو بچار
چو با جد پیغمبران نامور ... که بودست عبدالله والا گهر
فرستاد وهب ابن عبد مناف ... یکی را که بوده بری از گزاف
میانجی فرستاد از بهر آن ... که گردد بمقصود خود کامران
همین بد عایش که دختر دهند ... قبول وی از بهر فرزند خود
چو با جد پیغمبران شخص گفت ... که لائق بفرزند نیست جفت
پس از مشورت با محبان خویش ... بدان کرد رغبت ز اندازه بیش
نه در حسن صورت نه در حسن رای ... زنی بود چون آمنه هیچ جای
چو عبدالله از آمنه کام یافت ... که عقد نکاح وی اتمام یافت
ازان بیش زو خوشتری کام خویش ... زنی کز همه کاهنان بود بیش
پس از وصلت آمنه کام ازو ... توقع نکرده ازو تافت رو
چو پرسید شد موجب آن بگفت ... که نوری که گل گل ازو می شگفت
همان نور ازو بود مطلوب من ... نبوده جز آن هیچ مرغوب من
کنونم نمانده باو میل دل ... که آن نور شد بازش منتقل
بر آنند اکثر ز اهل سیر ... که از بهر تکوین خیر البشر

در بیان رسیدن نور محمدی در بطن مادر

در ایام تشریق ز ایام حج ... که بودست ایام فتح و فرج
ز عبدالله آن نور شد منتقل ... وزو شد بمشکوة اش منتقل
شب انتقالش بآن خوش سرشت ... بامر خدا خازنان بهشت
بتعظیم آن نور عالم نظام ... گشادند ابواب جنت تمام
ملک ارغنون طرب ساز ده ... درآمد در افلاک در اهتزاز
لوای محمد علیه السلام ... بکعبه ملک زد ببالای بام
نبود آن فرشته بجز جبرئیل ... که زد رایت از حکم رب جلیل
مبارک شبی خوشتر از آمنه ... که آن نور زو یافت آبستنی
صباحش فتادند از سر بتان ... بهر جا که بتخانه بود آن زمان
نگونسار شد تخت ابلیس هم ... نگون ماند چل شب بل افزون ز غم
بهر جانب ابلیس دون لعین ... سرآسیمه میگشت و اندوهگین
سوی بوقبیس آمد افغان کنان ... برآمد بر آن دست بر سر زنان
شیاطین همه جمع گشته بدو ... بگفتند ای مهتر ما بگو
که این نالش و نوحه ات بهر چیست ... ترا باعث این همه غصه کیست
بگفت آمنه با محمد کنون ... شد آبستن و سینه ام پر ز خون
محمد بود آنچنان کس که او ... همه مشرکان را بود جنگجو
بهر جا که با بد بتی بشکنند ... سر بت پرستان عالم زنند
کند نسخ ادیان سابق تمام ... قمار و شراب و زنا را حرام

اساس کهانت برافتاد زود / بنای خیانت برافتاد زو
رواج عدالت شد در جهان / نماند ازو شیوهٔ ظالمان
بود داستان و چنان امتنی / که دارند نزد خدا عزتی
که از بهر ایشان خداوندگار / مرا ساخت ملعون و مردود و خوار
دگر دارم از ابن عباس نقل / که فرموده آن قدوه نقل عقل
که چون شد بصد رحمت شامله / بختم رسل آمنه حامله
بخدمت خدا گشته گویا دواب / بگفتند شد دین باطل خراب
که در اشکم مادر خود قرار / محمد گرفت است فیض بار
بدنیا امان یافتند و نور دین / چراغ همه اهل روی زمین
صباح شبی کو علیه السلام / گرفت است در بطن مادر مقام
همه تخت شاهان نگونسار شد / زبانهای ایشان هم از کار شد
بنوعی که آن روز هرگز سخن / نیامد شهان را برون از دهن
شنیدم که یک چند سال قریش / به تنگی گذشت از ضیق معیش
مر آن تنگی عیش را در عرب / نبودست جز خشکسالی سبب
گیاهی نرست از زمین چند گاه / نباتات و حیوان بحال تباه
فلک گشته رویین زمین آهنین / نبارید از آن رست از زمین
همان شب که شد آمنه بارور / بختم الرساله امام البشر
ببارید باران چنان ز آسمان / که صد رود و خانه دمی شد روان
از آن آب بیزی که از حد گذشت / نگر نه فلک جوی سیراب گشت
درختان خضر و شن همه سبز پوش / شدند و همه خارها گلفروش
زبس کار رحمت شده فیض بار / همه گشته روی زمین کشت زار
نبود آن همه جز به یمن قدوم / قدوم چنین بس مسرت لزوم
چنین شد ضیابخش خیر البشر / که در اشکم مادرش شد مقر
زبس فتح حق باب اقبال را / لقب سال فتح آمد آن سال را

در انتقال نور محمدی از عبد الله بآمنه و آبستن شدن او بآنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بر آنند اهل سیر اجمعین / که در خلقت سید المرسلین
چو در اشکم مادرش حق نشاند / همه نه مه کامل آنجا نشاند
به تصحیح از نادر او سید / که از حمل او هیچ ثقلی ندید
جز اینش که شد منقطع حیض ازو / نبودست از حمل خیر البشر
بگفت آمنه مدتش هم / ز حملش گذشتست تا ناگهم
بفرمود از غیب شخصی عزیز / نه در خواب بودم نه بیدار نیز
که میدیدی آیا که تو حاملی / باین حمل در دو جهان فاضلی
تو آبستن از زمرهٔ آدمی / به پیغمبر و سید عالمی
در آن شد یقینم که آبستنم / ولی هیچ ثقلی نه زان در تنم
دگر آمنه گفت این قصه هم / که چون بود احمد مرا در شکم
بناگاه نوری ز من شد جدا / که عالم همه گشت زان پر ضیا
قصوری که در شهر بصری است آن / باشراق آن شد بچشمم عیان
شنیدم ز غیب آنکه هرگه کاو / نماید بروی زمین با تو رو
محمد کنی نام او زینهار / که خلقیست در حمد آن نامدار
ولیکن بتوریت آمد علم / نوشتند او را در انجیل هم
شنیدم که در اشکم آمنه / نبی بود در اشرف اماکنه
به یثرب پدر رفت و آنجا بمرد / بجان آفرین نقد جان را سپرد
بقولی دو ماه و بقولی هشت / که از زاد آن سید دهر رفت
روان والدش شد بدار البقا / بگهواره بود نه ابا
ز عبدالله و آمنه در وجود / جز او هیچ فرزند دیگر نبود

چو ماندستن شاه نبوت یتیم | بفرمود ایزد ز فضل عظیم
که هم حافظم من و هم کفیل | یتیمی چنین را و نعم الوکیل

بنزدیک جمهور اهل سیر
تولد نمودست در سال فیل
بعز قدومش بلائی چنان
بقولی چهل سال بگذشت ازان
بماه تولد بود قیل و قال
ازان دوازده روز بگذشته بود
ولی آنچه تحریر شد پیش ازین
ولیکن بتاویل رفته بکار
بدینسان بزائید در یتیم
زمانی که حضرت تولد نمود

در بیان مدت حمل آمنه و عدم احساس آمنه ثقل از او و وفات عبد الله

ولی نیست این قول بی قال و قیل
خدا دفع کرد از سر مکیان
پس انگاه زائید شاه جهان
ولی نزد اکثر ز اهل کمال
که او جلوه بر سطح غبرا نمود
که ایام حج بود نه ماه یقین
نمودند ماه ربیع اختیار
ز دیماه بود آن زمان هفت و نیم
بقول اصح طالعش جدی بود
هزار آفرین بر جهان آفرین

چهل روز یا پنجه پنج از آن
بیک قول در روز اصحاب فیل
ولی قول اول صحیح است و بس
ربیعی که اول بود آن مه است
مه روز نزدیک بعضی بیک
بدان دارد ایما بوجه تمام
بروز دوشنبه کزین ماه بود
ز عوام ششصد بقول صحیح
بود رحمتی بر همه خاص و عام
که رحمت فرستاد بر عالمین

بصحت رسید آنکه خیر البشر
چو زائید بگذشت شاه جهان
نبی زاده گشتند فیلان و فیل
دو قول دگر نیست مقبول کس
توان گفتن او را که شهر الله است
همان نزد اصحاب تحقیق نیک
که بودست آن ماه ماه صیام
پس از صبح صادق تولد نمود
گذشت آن زمان از زمان مسیح
وجود پیمبر علیه السلام

در بیان نگون شدن و افتادن بت ها پیش شبان بت پرست

روایت کند عروة ابن زبیر
همان روز می بود عیدی همه
شب عید بودند پیشش که او
مر آن قوم را بت کج نهاد
دو بیتی و مضمون آن کین زمان
چو تحقیق کردند معلوم گشت
نبی از مضیق رحم چون برست
بظاهر تجلد ازان می نمود
مر آن آتش ار سالها شد هزار
ز کسری و آگشت عبد المسیح

که بوده بتی مکیان را بدیر
باقبال و دولت تو بیدار همه
نگون گشته بر خاک ماندست و
سه بار اینچنین واقعه روی داد
بر دانگه روشن شد از وی جهان
که آنجا بر بت از آن رو گذشت
همان لحظه ایوان کسری شکست
بباطن دمادم غمش می فزود
که نامرده بودست دائم بکار
بطرز رسالت بسوی سطیح

که هر سال یکروز پیش انام
نشترهای خوش گشته متی بسی
بجا آتش نهادند افتاد و باز
ز جوف بت آوازی آمد عجیب
فتادند از سر بتان زان سبب
که زائید در آن زمان مصطفی
تبرسید از ان کسری و شد حزین
نبی چون بروی زمین آمده
ز فر شکوه نبی صفی
که بر سید از او آنچه بروی گذشت

بگرد آمدندی چه خاص و چه عام
بعیش و نشاط و طرب بی سبب
رخ خویش بر خاک بنهاده باز
که بودست آواز شعری عجب
شهان را گرفتست عهد عجب
شه مرسلین خاتم انبیا
بسی مضطرب گشت و اندوهگین
بمردست در آتش فارس که
شدست آنچنان آتش مطفی
که تعبیر آتش ز کس حال گشت

چو پرسید عبد المسیح از سطیح | جوابش شنید ست عبد المسیح / وزو محو گردد کهانت تمام | بود انتخاب جواب وی آن / نماند از کاهنان هیچ نام | که قران و پیغمبر آید عیان

در بیان آنکه اول ثوبیه که خادمه ابولهب بود بارضاع آنحضرت مقرر بود تا بیابن دولت گرامی نصیبه حلیمه گشت

برآنند جمهور اهل سیر — که از بهر ارضاع خیر البشر
ثوبیه که بود دست از بولهب — معین شده بود کان ادب

برآنند بعضی که داد آمنه — باو شیر از اولین آمنه
بیک هفته آمنه داد و بس — دگر جز ثوبیه نداد ست کس

ولی چند روزیکه ازو می گذشت — حلیمه مقرر بارضاع گشت
بگفت ابن عباس حضرت چو زاد — ملک این ندا داد در آفاق داد

که ای خلق عالم بعالم کنون — محمد شد از بطن مادر برون
چه نیکوست آن شیرواره که شیر — بنوشد ز پستانش آن [illegible]

چه نیکوست آن دست کش پرورد — بمهدش نشاند بدوشش برد
چه نیکوست آنخانه خوش هوا — که این طفل گیرد در آنخانه جا

نخواهند رضاع او زان ندا — بجز آدمی جمله خلق خدا
سحاب و سراج و طیور و وحوش — ازین حرف زد هر یکی در خروش

ندای دگر باز آمد ز غیب — باین معنی آواز آمد ز غیب
که روز ازل ابن سعادت قلم — بنام حلیمه رقم زد رقم

چو دره دگر ابن عباس سفت — چنین نقل کرد از حلیمه که گفت
بسالی که طفل محمد بزاد — بسی قحط در مردم افتاد

خری بود ما را که هرگز براه — نمیرفتی از لاغری هیچگاه
دگر اشتر ماده هم داشتیم — ز بی شیری او الم داشتیم

بعسرت همه حال ما میگذشت — به تنگی مه و سال ما میگذشت
ولی من بر آن عسرت حال خویش — همی گفتمی شکر از اندازه بیش

همانوقت از وضع حملم نصیب — ز سختی مرا بود وضعی غریب
ز بس گریه طفل و جوع تمام — نمی یافتی چشم از خواب کام

شبی چشم من گرم شد اندکی — مرا شد دران خواب جا فرخی
مرا برد آنکس بیک جوی آب — چه آبی که بودست چون شیر ناب

دران غوطه ام داد گفتا بخور — که شیرین ترست آن ز شیر و شکر
چو نوشیدمش در مذاقم نمود — ز لذت فزون زانچه او گفته بود

مرا آنکه آنکس بگفت ای فلان — بگو گر شناسی مرا این زمان
بگفتم ندارم بتو معرفت — نه ذاتی تو میدانم و نی صفت

بگفت آن منم شکر در عسرتت — که ایزد نموده درین صورتت
همو با من آنگاه گفت این سخن — که هان ای حلیمه ز من گوش کن

که خیز و به بطحای مکه برو — که آنجا رسد دولت نو بنو
از آنجا بیاری تو نور جهان — که آفاق گردد منور بدان

تو زنهار میدار احوال خویش — نهان هم ز بیگانه و هم ز خویش
دگر دست بر سینه من زده — بگفتا برو زود زین غمکده

چو بیدار از آن خواب گشتم دگر — ندیدم من از جوع در خود اثر
همان لحظه فربه تنم شد بسی — ندیدم چو خود فربه آنجا کسی

پر از شیر پستان من شد چنانک — که بی اختیارم از آن شد روان
تعجب کنان خلق در حال من — که فربه چسان گشت لاغر بدن

چو پرسید از من کسی کز چه رو — چنین فربه و تازه گشتی بگو
چو مامور بودم بکتمان حال — زبان بستمی در جواب و سوال

یعنی [illegible]

بتنگ از معاش آمد قوم من
چو رفتند و گشتیم با هم روان
که زائیدن دختران شد حرام
خوشا وقت آنکس که شیرش دهد
زنان قبیله همه این ندار
شترهای یاران من تیزرو
بناگاه مردی بفر و شکوه
زده دست بر اشکم مرکبم
مرا امر فرمود ایزد که دو
رسیدیم در مکه و بیشتر
همی بودم آنوقت اندوهناک
ز قومم بپرسید و از نام هم
دو خصلت که حلم و سعادت عیان
بگفتم بده مهلتم تا بشو
ولی دیگری گفت هست آن پسیر
که زنهار آن طفل را کن قبول
دگر رفته گفتم بجدش بیار
چو او را گرفتم سوی آسمان
چو در منزل خویش آوردمش
چو شوی من از سجده برداشت سر
شبی پس بانوار کرده بسیر
بگفتا خمش باش با کس مگو
گوارا نگردد از آن روز باز

نمودند عزم جلای وطن
با ایشان من و شوهرم همعنان
زنان را در امسال سال تمام
دو پستان خود در دهانش نهند
شنیده به تعجیل ماندند یا
مرا مرکب از لاغری کند رو
نمودار گشت از میان دو کوه
به تعجیل سیر اندر روز و شبم
کنم از تو شیطان اصحاب دور
رسیدند از من زنان دگر
ز غصه حزین و ز غیرت هلاک
چو گفتم بگفتا زهی خوش قدم
که از نام و قومت شدم شادمان
کنم مشورت تا چه میگوید او
یتیم و ز ارضاع او درگذر
مباش از یتیمیش اصلا ملول
ببینمش پسر را و با من سپار
ز چشمان او گشت نوری روان
بجا نه بگهواره جا کردمش
بگفتا ندیدم چنان خوش پسر
دگر جامه سبزی به بالین سر
نگهدار زنهار این راز او
که زائید این طفل دشمن گداز

سوی مکه گشتند عازم همه
چو نزدیک بطحا رسیدم رسید
باقبال مولود آن حکم شد
زنان بنی سعد باید شتافت
چو کردند ازواج خود را خبر
ز غیبم رسید بجوش و خروش
بدست وی از نور یک جزوه بود
دگر گفت هان ای حلیمه ترا
چو اینحال گفتم بشوهر شتاب
با رضاع بودند شایان همه
چو خود جد پیغمبر از دور دید
بنی سعد قوم و حلیمه علم
مراهست طفلی یتیمی و شیر
پس از مهلتش شوهرم چون شنید
یتیمیش خالی نباشد عجیب
اگر تو نگیری رضیعی چنین
مرا حاجت آمنه زود برد
بنوشید شیرم ز پستان راست
ز دیدار او شوهرم گشت شاد
بعالم نکوروی دیدم بسی
بزوج خود آهسته گفتم ببین
با حبار و اشراف و اعیان تمام
پس از هفت روزی که با مصطفی

بتوسیع در رزق جازم همه
ز غیبم ندای دو گوشم شنید
ز پروردگار جهان حکم شد
که شاید که او را بجهد یافت
برفتند ره را به تعجیل تر
هنیئا لک یا حلیمه بگوش
چو نخل بلند قدش شد نمود
بشارت فرستاد لطف خدا
نمودن بره دیده اصواب
گرفتند اطفال را آن همه
مرا از رغم دید و سوم دو بار
چو بشنید و فرمود آن محترم
تو او را بهی ای سعادت مصیر
ز بس خرمی گفت باید گزید
ولی با من آمد ندای ز غیب
فلاحی نیابی بدنیا و دین
پسر را بیاور دو با من سپرد
چو پستان چپ دادم آن را نخواست
سر از شکر باری بسجده نهاد
باین حسن صورت ندیدم کسی
که این خوش پسر هست حاجبین
شب و روز هرگز شراب و طعام
حلیمه بمانده بام القری

سوی منزل خویش از آمنه / مرخص شد از اشرف انجمنه
زنان قبیله شدند آن زمان / زنگه سوی منزل خود روان
روان مرکبم تیز گویی ز راه / فتاوی با وهم یاران نگاه
بگفتندی آیا همانست این / اگر هست از چیست چندین چنین
بره پیش ازین سست میرفت / چنین از کجا گشت چالاک و چست
حلیمه بگفتی زمین ولید / ازان مرکبم گوش من میشنید
زحالم مگر غافل اند این زنان / سوارست بر من کسی این زمان
که او سید خاتم انبیاست / همو فضل جمله خلق خداست
حلیمه بگفتا که چندین رمه / که دیدم بر و گفته اند آنهمه
که میدانی آیا رضیع تو کیست / خوشا آنکه با این رضیع زیست
رضیعت محمد رسول خداست / حبیب خدا و نه از ارض و سماست
حلیمه بگفتا که اموال ما / فراوان شد و نیک شد حال ما
نبود آن همه جز همین رضیع / رضیعی که قدری و آمد رفیع
حلیمه بگفت از رضیع سعید / که هنگام گویائیش چون رسید
کلامی که اول بگفت آن عزیز / شنیدیم تکبیر و تحمید نیز
بجز نکه میماند دست آن زنان / همی بود بسم الله اش بر زبان
از و گفت آن دایه رست قول / که در جامه غائط نکردست و بول
چو خاطر باخراج آن آمدی گماشت / معین شب و روز یک وقت داشت
حلیمه چو میخواست کز شیر پاک / تا بش کند آن لب شیرناک
نمودی بدی از غیب سبقت برو / که کردندی او را ازان شست و شو
غضبناک میکرد فریاد اگر
شدی منکشف عورت آن پسر
که مردان از ناف تا زانو باشد

در بیان شق صدر منشرح سرور عالم که شق نخستین مراتب بود

روایت کنند از حلیمه که با / برفتار چون آمد آن طفل را
زلعبی که کردندی اطفال شهر / کسی منع کردی و گفتی بقهر
که مارا خدا بهر بازی وجود / نداد است تا باید آن ز نمود
حلیمه بگفتی که نوری چو مهر / فرود آمدی بر سرش از سپهر
محیطش شدی و نماندی دگر / که فی الحال غائب شدی از نظر
دو مرغی نبود و دو مردی ز غیب / رسید فرو میشدندش بجیب
نگشتندی آن هردو بیدا دگر / نماندی آنجا نگشته بدر
ازو نیست مر دوست کاندر رم / نبی بود گفتا که ای مادرم
نمی بینم اخوان خود را بروز / ولی شب شوند آنهمه شب فروز
بگفتا که روزانه ایشان همه / بمرعی برون میبرند این رمه
بگفتا که من نیز همره روم / ز مرغان این قوم آگه شوم
صباح دگر رفت همراه شان / هم او هم همه همرهان شادمان
دگر حمزه فرزند من نیمروز / به پیش من آمد بصد درد و سوز
بدو گفتم این اضطراب تو چیست / چنین درد و سوز تو از بهر کیست
بگفتا که ناگه دو کس آمدند / بهم هر دو نی پیش و پس آمدند
مهین دادرم را محمد زما / ربودند و انداختندش زبا
شکمش پاره کردند او را دگر / دوان آمدم من ز بهر خبر
چو این قصه از وی شنیدیم ما / بسی آه و افغان کشیدیم ما
من و شوهرم نیز با اضطراب / دویدیم با دیده های پر آب
رسیدیم و دیدیم او را که بود / ببالای کوه سرش در سجود
سرش سجده بر داشته بعد از آن / همی دید هر دم سوی آسمان
چو دید است ما را تبسم نمود / لبش از تبسم غم دل ربود

سر و چشم پوشید گفتم باو — که خود قصهٔ خویش با من بگو

بگفتا دو شخص آمدند و مرا — رساندند اینجا بامر خدا

نبودند جز دو ملک اندو کس — که بودند جبریل و میکال و بس

یکی بر کف ابریقی از نقره داشت — دگر پیش تخت زمرد گذاشت

یکی سینه ام را بجانه شگافت — ولیکن تنم هیچ دردی نیافت

برآورده از شکم احشا برون — نشست و با آب برفم درون

بجای خودم باز احشا نهاد — مرا زان عجب بو العجب روی داد

دگر کرد از سینهٔ من برون — سویدای دل آلوت بجو

ببند لخت آزاد گفت آن نفس — ز نو خط شیطان همان بود و بس

دلم را بجای که بوده است ماند — ولی خاتم نور بروی فشاند

در بیان بردن حلیمه آنسرور صلعم را بمکه مبارکه تا او را بجد او عبد المطلب سپارد و در بین اثنا گم شدن آنحضرت صلعم و باز یافتن او را و ظهور بعضی از ارهاصات او صلوات الله علیه و السلام

پس از شق صدرش علیه السلام — چه شوهر چه خویشان دیگر تمام

چو آن قصهٔ صدر بشنفته اند — همه با حلیمه چنین گفته اند

که این طفل را شق صدش ببر — ازین قصه کن جد او را خبر

پس از منزل خویش گشتم روان — سوی مکه با طفل عالیمکان

نمودار در آن سایه بیرون ز حد — که تا این پسر را رسانم بجد

ز هاتف شنیدم که خیر روان — برون از بنی سعد فتاین شان

تو ای مکه خوش باش و فرخنده فر — که با تو رسید نور و زینت دگر

بدروازهٔ شهر ام القری — رسیدیم بنشاندم آن طفل را

بیک گوشه رفتم بعذر براز — دگر آمدم چون بدروازه باز

بجائیکه آن طفل بنشسته بود — ندیدم در آنجاش و حیرت نمود

بنالیدم و مردم از هر طرف — رسیدند من نیز غم را هدف

چو پرسش نمودند و کردم خبر — بایشان ز گم گشتن آن پسر

از آنجمله پیری بدستش عصا — به بتخانه برد همره مرا

بتی کاعظم جملهٔ اصنام بود — بنزدیک ایشان هبل نام بود

بگرد هبل هفت نوبت بگشت — ببوسید و گفت از منش سر گذشت

ز نام محمد صلعم هبل سرنگون — فتاده بر از غلغل او درون

ندائی شنیدند از جوف او — که ای پیر شو دور نامش بگو

بتان و پرستندگان بتان — شنوند از محمد صلعم هلاک آنچنان

که خواهند شد منهدم دمبدم — بمانند پیوسته خوار و دژم

محمد صلعم معظم بود تا ابد — طریقش مسلم بود تا ابد

پرستندگان بتان را بگو — که قتل شما باشد از تیغ او

به تبعیتش زنده خواهند بود — ولی گر نخواهید ذلت نمود

حلیمه چو فرزند خود را نیافت — روان شد باخبار جدش شتافت

بجد وی آن قصه را شرح کرد — جگر خون شد او را ز اندوه و درد

با فغان برآمد بکوه صفا — همه قوم را کرده آنجا ندا

همه قوم وی جمع آنجا شدند — ازین قصه در وای وایلا شدند

از آنجا فرود آمدند آن همه — ز اندوه در زار و افغان همه

بمکه در اعلی و اسفل تمام — بجستند او را همه خاص و عام

شنیدند از غیب ناگه ندا — که هست آن ولد را نگهبان خدا

بگفتند ای آنکه از تو است — بگو کین ولد این زمان در کجاست

بگفت آن پسر در تهامه کنون — نشسته است از شهر مکه برون

پس از بهر او جد و شد روان — بسوی تهامه ز مکه روان

چو آنجا رسیدست دیدش بدست ... بزیر درختی و برگ درخت
زنور آن درخت و ورق هم اثران ... نشسته بزیرش پسر شادمان
باو گفت آن جد فرخنده فر ... تو اینجا بگو کیستی ای پسر
بفرمود نامم محمد بود ... دگر عبد المطلب جد بود
فزون از یکی داشت جدم پسر ... از آنجمله عبدالله ام وان پدر
باو جدا و گفت جانم فدات ... مرا سرمه دیده از خاک پات
منم عبد المطلب آن جد تو ... که دارد بجان مهر بیحد تو
کنون نیز در خانه ما بیا ... کن از نور خود خانه را پر ضیا
چو برخاست و پیش زینش نشاند ... بمنزل گه خویش او را رساند
بگرد سرش آمنه چند بار ... بگردید بر شمع پروانه وار
بشکرانه آنکه فرزند یافت ... به بذل عطیات جد بشتافت
زر و دانش و هر چه گویم زیاد ... تصدق باصحاب حاجات داد
حلیمه بسی از وی اکرام یافت ... برون از حد احسان انعام یافت
دگر شد مرخص بسوی قوم خویش ... بکامش غنائی ز اندازه بیش
باسلام او رفته بعضی روات ... صحابیه ایش گفته اند آن ثقات
دما دم ز فضل کریم جواد ... بر و رحمت بیحد و حصر باد

در بیان سپردن حلیمه آنسرور را صلی الله علیه وسلم باز بجدش عبد المطلب و مراجعت حلیمه سعدیه بوطن خود و سرافراز شدن ام ایمن بحضانت آنحضرت صلعم و رحلت والدش آمنه از دار فنا بدار البقا

روایت کنند آنکه چون شد جدا ... حلیمه ز شاهنشه مصطفی
حضانت نمود ام ایمن قبول ... که خدمت کند روز و شب بارسول
بگفت ام ایمن که هرگز نخورد ... دو وقته طعام آنچه بود خورد
گهی بود از صبح تا وقت شام ... بیک شربت آب زمزم تمام
بسی بود کز خوردنی وقت چاشت ... نهاد او به پیشش نخورد و گذاشت
چو عمرش شش سال یا هفت سال ... رسیدست کرد آمنه انتقال
سوی طیبه رفت و همراه برد ... نبی را و آنراه با او سپرد
پس بکه از طیبه برگشت باز ... سوی مکه با [illegible] شه دلنواز
بابوا رسیدند مرد آمنه ... بجان آفرین جان سپرد آمنه
نهادند او را همانجا بقبر ... در اندوه او مصطفی کرد صبر
بنزدیک بعضی بام القری ... بود مدفن مادر مصطفی
توان گفت اول بابوا و را ... سپردند آنگه بام القری
در ابوا چو مرد آمنه شاد بهر ... رسیدست با ام ایمن بشهر
مکرم همی داشتش جد خویش ... عزیز از همه بود ز اندازه بیش
نبی هشت ساله چو شد جد او ... سوی دار عقبی نهادست رو
وصیت بتعظیمش او را نمود ... ابوطالبش مشفق نیک بود

در بیان سفر حضرت صلی الله علیه وسلم با ابوطالب بجانب شام

چو شد دوازده ساله خیر الانام ... ابوطالب افتاد در عزم شام
پیمبر باو گفت ای عم من ... نه مادر مرا نی پدر در وطن
بهمراهی خود مرا هم ببر ... چه عیبست گر باشمت همسفر
ابوطالبش برد همراه خویش ... همی رفت آنسرورش پیش پیش
بجائی رسیدست آن کاروان ... که دیر بحیرا بود نام آن
دگر کفر هم نام آن موضع ست ... چگویم چگونه فلان موضع ست
از آن رو که دیر بحیراش نام ... که آنجا بحیرست کرده مقام
بحیرا که بودست ساکن در آن ... بعلم و عمل بود عالیمکان

بحیرا در انجیل توریت دید   که ختم الرسل خواهد آنجا رسید

قریشی نسب باشد و هاشمی   بود رفعت شان او آدمی

بود صورت او چنین و چنین   بحکم الٰهی کند نسخ دین

کند نسخ ادیان سابق همه   بحق حکمش آید مطابق همه

بدینجا فلان وقت خواهد رسید   ولی سر هنوز او نخواهد کشید

چو آید درین ره بجای چنان   نشینند که باشند درختی در آن

زمانی که بنشیند آن نیک بخت   بود جا ته سایهٔ آن درخت

رسیدست آنجا چو آن کاروان   نشستند آنجا همه بعد از آن

چو آن کاروان کرد آنجا نزول   همان سایه کو بود جای رسول

بحیرا چو آمد در آن کاروان   ندیدست او را بجای چنان

ببالای او پارهٔ ابر هم   برو ابر هر سو که میزد قدم

بصوت بلند آمدم از هر حجر   شنیدست آنجای و از هر شجر

که گفتند با آن شه انبیا   سلام علیک ای رسول خدا

بحیرا دگر رفت در پیش او   چو بودست در پیش او خویش او

بگفتست والله است این   رسول خدا سید المرسلین

چو آنجا بگفتند او را کباز   که بر گفتهٔ خود دلیلی بیار

بگفتا غلامان ختم الرسل   نشانهای هادی خیر السبل

که دیدم بتوریت و انجیل نیز   همه جلوه گر یافتم زین عزیز

دگر سایهٔ ابر هم بر سرش   سلام شجر هم حجر هم برش

بحیرا عجب کرد مهمانئی   که بودست خوان سلیمانئی

بمهمان آن مردمان را که خواند   بصبحی که بوده درختی نشاند

همه آمدند و نیامد رسول   بحیرا از آن رو بسی شد ملول

ابو طالب او را طلب کرد باز   دگر آمد آن شاه مسکین نواز

ببالای سر پارهٔ ابر داشت   درختش بسر سایهٔ خود گماشت

بحیرا بگفت انظر وا انظروا   غرض کین درختش هم آورد رو

چو فارغ شدند از شراب و طعام   شد آن مجلس میهمانی تمام

بحیرا بگفت ای محمد بیا   چو آمد گرفت از دو کتفش ردا

بمهر نبوت فتادش نظر   ببوسید آن خاتم از چشم و سر

بهر دو شهادت زبان بر گشاد   بپایش ز روی محبت فتاد

بعمش بگفتا بشامش مبر   ز کفار شامی حذر کن حذر

متاعی که او داشت آنجا فروخت   دگر تاجران هم نه تنها فروخت

از آنجا سوی طیبه گشتند باز   همه زیر پای نبی سرفراز

بیک قول از آنجا نبی باز گشت   وز آنجا سوی شام عمش گذشت

همانجا ز روم آمدند از یهود   سه کس چار دیگر با ایشان فزود

درین و وزیر و تمام آنکه کس   که بودند با چار کس همنفس

همه قاصد مصطفی آمدند   بقتل رسول خدا آمدند

بکار خود آن فرقهٔ بی خرد   همی خواستند از بحیرا مدد

بحیرا بر ایشان دلائل بخواند   که آن فرقه را این بخاطر نشاند

که هست این جوان آن پیمبر که کرد   خدا در کتب وصف آن نیکمرد

صفاتش خدا اندر کتب خوانده اند   قلم هم بتحریر آن رانده اند

کسی کان کتب خوانده باشد چرا   پیمبر نداند چنین شخص را

کلامیکه بود آن همه وعظ و پند   بدیشان بگفت آن سعادت پسند

ز بیندش پشیمان شد از آمدن   روان باز گشتند سوی وطن

در بیان وقائعی که در زمان بیست سالگی از آنحضرت صلی الله علیه و سلم ظاهر شدند

شنیدم که چون بیست ساله رسول / شد او را فرو دست قدر قبول
بعم خود اخبار یکبار کرد / ز مردان غیبش اخبار کرد
بسویم فکندند هر سه نظر / پس آنگاه گفتند با یکدگر
درآورده در اشکمم دست خویش / مرا راحتی داد ز اندازه بیش
بر کاهنی برد بوطالبش / که تا پرسند آن شخص را موحشب
نظر کرد کاهن در اعضای او / تامل بسینه و رکف و پای او
بگفتا بعمش که هست این پسر / منزه ز عیب و خطا و خطر
که شیطان نبوت ستاند آن ملک / نباید که باشد در آن هیچ شک
شنیدم که روزی نبی گفته بود / که امشب ز غیبم یکی رو نمود
بفرمود دل پاک و تن نیز پاک / اگر پاک دریا باشد چه باک

شدی خیل خیل ملک حاضرش / ز ارواح قدسی بسی ظاهرش
شبی گفت ناگاه سه تن آمدند / که آن هر سه تن پیش من آمدند
بعم گفت بار دگر آن پسر / که امروز آمد یکی نامور کسی
که آن خود همو آمد بی قصور / هنوزش نیامد زمان ظهور
چو آن قصه کاهن شنید از رسول / بگفتا بعمش نباشی ملول
نه کتفین او چون ردا برکشید / علامت ز خاتم بر آن پشت دید
کسی کامد از غیب اندر شکم / درآورد دستش از آن اندر شکم
ملک دست انداخت در آب و گل / ز بهر نبوت بتفتیش دل
برآورد از سینه ام آن برون / ولی باز مانده ش بسینه درون

در بیان واقع بیست و پنج سالگی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و فرستادن خدیجه رض بطریق تجارت او را بجانب شام و مراجعت او از بصری شام بمکه معظمه و ظهور ارهاصات ازو

شنیدم که چون بیست و پنج سال / گذشتست از عمر آن خوش خصال
کنون حالم از فقر و فاقست تنگ / ندارم بایام یارای جنگ
بسی با مضاربت تجار کرد / توانی تو هم با وی اینکار کرد
ولی پیش از آن دم که زین ملتمس / زند با خدیجه همه بر نفس
مرا بر تو هست اعتماد دگر / توانی بسوی شام کردن سفر
بتو میدهم مال بسیار را / که غیرت بود بر تو تجار را
بالحاح عم خود آن رسول / تلطف نمود و فتادش قبول
بوجه اتم کارسازیش کرد / نه مال دگر بی نیازیش کرد
پی خدمتش ساخته هم سفر / خدیجه هم از اخوت خود دگر
مسافر نبی گشته با آن دو یار / سوی شام کردن سفر اختیار
دو اشتر در آن راه ماندند سست / کشید دست در هر دو آن حق پرست

ابوطالبش گفت ای نور چشم / که جز تو مرا نیست منظور چشم
خدیجه که بنت خویلد بود / غنایی وی از لطف ایزد بود
بدینگونه سوداز لطفش بخواه / بود کافتد او را بحالت نگاه
خدیجه شنید و بحضرت پیام / فرستاد کای در دریا تمام
ترا میفرستم بسوداگری / که میدانمت از خیانت بری
شنید این سخن از نبی عم او / بعمش از آن خرمی داد رو
خدیجه قبولش شنید و فتاد / در مخزن مال بسیار داد
غلامی که نامش بود میسره / ز ارکان اخلاص صدقش سره
خدیجه بسی دوست میداشتش / بدل تخم اخلاص میکاشتش
خوارق در آن راه بر هر کسی / شدی ظاهر از همت او بسی
روان هر دو گشتند از دست او / شدند از می دست او مست او

گذشتند پیش از همه اشتران　تو گوئی که رفتند هر دو پران
چو آن کاروان با امام انام　رسیدست آخر بمصرای تمام
یکی صومعه بود از آنجا بلند　درو راهبی فاضل و هوشمند
بجای بحیرا و نسطور نام　بدیع المعانی فصیح الکلام
پیمبر که بر صومعه یافت دست　بزیر درختی در آنجا نشست
چو دیدست نسطور کان نیکبخت　نشستست در سایهٔ آن درخت
بگفتا که در سایهٔ آن شجر　ندارد کسی جز پیمبر گذر
بر آنند بعضی که بود آن درخت　بنوعی که گو بازدش باد سخت
نه بار و برش بود نی برگهاش　همه خشک گشته ز سر تا بپاش
تر آن چو بنشست خیر البشر　همان لحظه شد سبز و داد ثمر
خدیجه بجان آن پیمبر شنود　ز نسطور کو اعلم وقت بود
که باشد محمد رسول خدا　امام رسل خاتم انبیا
بود غالب اندر جمیع بلاد　مظفر بر اعدا و اهل عناد
خدیجه چو در وصف خیر الانام　ز نسطور آنجا شنید این کلام
نبی و همه اهل او کاروان　از آنجا رفتند پیش آن زمان
ز بیع و متاع و تجارت بکام　رسیدند و دیدند ربح تمام
نبی و همه کاروان حجاز　از آنجا سوی مکه گشتند باز
چو در مکه خواهند ایشان رسید　بسی بود آن روز گرما شدید
خدیجه ببالای بامی بلند　دگر جمعی از نسوهٔ دلپسند
نشستند بهر تماشا که تا　ببینند از آنجا رسول خدا
نبی راه میرفت پران دو باز　پر و بال خود بر سرش کرده باز
خدیجه همی دید آن زمان　دو مرغی چنان بر سر او پران
تعجب نمودندی و خرمی　همه در طربناکی و بیغمی
خدیجه بران بام دید و دوید　بر میسره تا بپاش رسید
خوارق بره آنچه دید از رسول　باو گفت کرد آن بسر او قبول
تعجب کنان عورت دلنواز　بپرسید از سایهٔ آن دو باز
بگفتا که در مدت این سفر　همیشه همانداشت بالای سر
بحال نبی آنچه نسطور گفت　همه او بآن غیر نسطور گفت
خدیجه همه او بگفت آنچه دید　خود و آنچه او هم ز راهب شنید
تعجبش خدیجه ازان رو فزاز　گرفتار شد مثل اهل نیاز
بجان کرد میل تزوج باو　دل وی بسوی وی آورد رو

در بیان تزوج ام المومنین حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها بسرور عالم صلی الله علیه وسلم که بمیل تمام حضرت خدیجه رض با آنحضرت صلی الله علیه وسلم کرد

بصحت رسید از روات ثقات　که چون مائل سرور کائنات
خدیجه شد و خواست آن نیکخو　که تا از تزوج شود گفتگو
وسائل برانگیخت از مرد و زن　که تا با پیمبر رسید این سخن
نفیسه زنی بود فرخنده رای　خدیجه باو گفت سعی نمای
ازو کرد این ملتمس را قبول　همان لحظه خود رفت پیش رسول
بگفت ای محمد چه معنی تراست　ز امر تزوج بمن گوی راست
بفرمود پیغمبرش کین زمان　مرا خود کجا هست سامان آن
نفیسه بگفتش ز روی صفا　بمیل دل خود شوی کتخدا
جمیله زنی و بسی مالدار　ز روی نسب اشرف روزگار
ترا خواهد و رو ببابت نهد　بتو مال چندانکه خواهی دهد

مؤنات امر زوج تمام | برو باشد و تو برسی شادکام
پیمبر بگفت آنچنان زن کجاست | نفیسه بگفت او نبوت شناست

پیمبر بفرمود روشن بگو | حجابی بدار و بگو نام او
نفیسه بگفتا زن تو شود | خدیجه که بنت خویلد بود

چو بشنید نام خدیجه رسول | بمیل دل خویش کردش قبول
نفیسه چو آن با خدیجه بگفت | خدیجه از آن مژده چون گل شگفت

خدیجه ز بهر نکاحش گزید | نکو ساعتی کز دل خود شنید
بگفتش برو با محمد بگو | که در خانه ام آید آنوقت او

که تا خود بسازیم حسب الصلاح | اموری که می باید اندر نکاح
پیمبر بگفت آن با عمام خویش | شدند آنهمه شاد زاندازه بیش

ابوطالب و حمزه و اقربا | که بودند بیش از چهل غالبا
بوقتی که کردش خدیجه قبول | برفتند در خانه اش با رسول

ابوطالبش با نبی عقد بست | سعادات دارینش آمد بدست
ابوطالب آن منتخب از جناح | عجب خطبهٔ خواند بهر نکاح

اگر شرح آن خطبه اینجا کنیم | خفیات آن را هویدا کنیم
نگنجد درین مختصر شرح آن | پس اولیست از آن صرف عنان

بر آنند بعضی که مهرش رسول | نمود از شتر هشت یا نه قبول
بنزد کسی کاین سنت از خطا | نبودست مهرش بغیر از طلا

همه چار صد بود مثقال زر | نه کمتر از آن بود نی بیشتر
بنزد یک بعضی روات عظام | ورا هم ولی پانصد آن را تمام

روایت چنین از مشایخ بجا | رسیدست والله اعلم بها

در بیان وقت بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم و ارهاصات آنحضرت صلعم

بر آنند اهل حدیث و سیر | که چون شد چهل سال خیر البشر
چهل سال که بگذشته بوده تمام | بسال چهل یک نهادست گام

که پیغمبری بر همه عالمین | فرستاد او را جهان آفرین
ولی پیش ازین بر امام بشر | سلام آمدی از شجر و از حجر

شنیدی ز سنگ و درخت و گیاه | سلام علیک ای رسول خدا
ز هر جا نبی یا محمد بگوش | شنیدی ز غیب و رفتی ز هوش

همه پانزده سال آنحال بود | که از غیب لا ینقطع می شنود
دگر بود نوری عجب هفت سال | محیطش همیشه علی کل حال

چو شد هفت ساله سر افیل را | باو همنشین ساخت لطف خدا
چو شد پانزده ساله روح الامین | بحکم خدا شد باو همنشین

انیس و قرین تا ده و بیست سال | باو بود روح الامین لایزال
ولیکن ندیدیش مصطفی | نیاوردیش هیچ وحی خدا

بدینگونه چل سال را گذراند | پس آنگاه وحی خدا اش رساند
بر آنند اصحاب صدق و صفات | که شش ماه بودست وحیش بخواب

در آنوقت خوابی که میدید او | بعینه نمودیش فی الحال رو
چهل روز گاهی و یکماه گاه | گرفتی ز رو عادت انبیاء

بغار حرا رفته خلوت نشین | بیک ماه می بود یا اربعین
بهر سال خلوت چنان میگزید | بخلوت ریاضت بسی میکشید

در آن غار ناگاه شخصی عجیب | درآمد بگفت السلام ای حبیب
رساند امینش صلوة و سلام | دگر گفت با آن امام همام

بخوان و نبی گفت خوانا نیم | بخوانندگی هیچ دانا نیم
پس او را بنوعی فشرد آن حبیب | که بی طاقت و ناتوان شد حبیب

دگر بار بگذشت او را بگفت / بخوان و جواب که نشنفت
زاقرا برو چند آیه بخواند / کلام خدا از خدایش رساند
عجب مضطرب گشتم و بیقرار / سوی جفت خود باز گشتم ز غار
بینداخت بر من کسائی که من / بر آن دیدم آسایش خویشتن
بگفتا بفضلی که دادت خدا / نخواهد خدا گر دهد ضائع ترا
بسی میکشی بار اهل و عیال / نمیداری اصلا نگه هیچ مال
توئی ملجا هر مصیبت زده / محمد مساکین محنت زده
در آنوقت علامه حبری نبود / نه کس از نصاری و نی از یهود
بود جبرئیل آنکه آمد ترا / بفرمود اقرا بغار حرا
من آنوقت باشم بجان یار تو / بنصرت مودت مددگار تو
بگفتا بلی هرگز از انبیا / نیاورد مثل تو وحی خدا
دگر ابن نوفل نماند و بمرد / بحق بینش از آن واقعه جان سپرد
من استاده بودم که ناگه ظهور / یکی کرد بر من همه غرق نور
منم جبرئیل و بتو حق مرا / فرستاده و تو رسول خدا
دو قول دگر هم درین قصه هست

بهفتم دبارش دگر همچنان / ز سیم بار بگذاشتش بعد از آن
روایت کنند از همه گفت / چو آن شخص غایب شد از چرخ
عرق کرد از غایت اضطراب / زمین زلزلوی شد آورا خطاب
پس از شرح آن قصه گفتم باو / خشیت علی نفسی ای نیکخو
نیارد کسی از تو هرگز گله / نه بیند رحم از تو غیر از صله
کنی کسب و صرف فقیران کنی / ضیافت بهر گونه مهمان کنی
دگر گفت از جفت خود مصطفی / که همنود با ابن نوفل مرا
بگفتا زبانی ز حالم شنید / ترا حق به پیغمبری برگزید
اگر زندگی باشدم آنقدر / که بینم که قومت کنندت بدر
بگفتا که آیا کنندم زبون / بدانسان کز اینجا کنندم برون
مخالف شدندش همه اقربا / کمر بسته در قتل او غالبا
بقولیست نقل از شه انبیا / بگفتا که بالای کوه حرا
بگفتا ای محمد ترا مژده باد / که بر تو در رحمت ایزد گشاد
مرا با وحی آنکه بقربت گذشت / سوال و جوابی که مذکور گفت
که ایزدش از طول صورت نبست

در بیان فتور وحی و بعد از مدت فتور باز آمدن وحی

دلا ظاهرست این بعقل سلیم / که حق فاعل مطلق است و حکیم
پس از بعثت آن رسالت پناه / فتوری بوحی درو شد چندگاه
بصحبت رسید آنکه چون جبرئیل / رساندست وحیش ز رب جلیل
همیداد تسکین او جبرئیل / نیاورده وحی ز رب جلیل
دگر وحی بروی نیامد سه سال / درین مدتش بد بسی بد ملال
ولیکن تسلی روح الامین / شدی مانع او ز کار چنین
که یکروز بودم براهی روان / که بشنیدم آوازی از آسمان

بود فعل او خالی از علتی / نبوده تهی لیک از حکمتی
بدان حکمتی راز ایزد درین / که نبود ترا اطلاعی برین
پس افتاد در وحی ایزد فتور / بر و لیک جبریل کردی ظهور
ولیکن پی سید المرسلین / شد از فترت وحی اندوهگین
همیخواست در زندگانی الم / که اندازد از کوه خود را ز غم
روایت کنند از شه انبیا / بهنگام فترت بوحی خدا
چو کردم سوی آسمان دیده وا / یکی را بدیدم بروی هوا

بنخستین میان زمین و فلک   بیقینم که بر بخت بود آن ملک
که ظاهر بغار حرا گشته بود   بقدرت مرا شد ازانجا نمود
چو در خانهٔ خویش باز آمدم   بجوئی که عجب جان گداز آمدم
خدیجه چو حال مرا دید زار   باو ز ملولی بگفتم سه بار
بچیزی بپوشید لاغر تنم   که آمد فرا یے ازان در تنم
همان لحظه خود سوره مدثر   فرستاد من وحی را منتظر
دگر وحی پی در پی آمد مدام   ندیدیم در وی هیچگه انفصام
بسی از خلائق مسلمان شدند   مطیع رسول از دل و جان شدند
درین مختصر کی بود جای آن   که بنویسیم ایمان آن مومنان
درین باب باید کتابی دگر   که بنود دران هیچ بابی دگر

در بیان اول کسیکه بشرف ایمان مشرف شده و حدیث دعوت خاتم الانبیا صلی الله علیه وسلم خلق را بحق بر سبیل اخفا و بعد ازا اعلان دعوت بامر خدا و بنابران ایداء از مشرکان مر آن سرور و مومنان را

بتحقیق پیوسته زاهل سیر   که چون گشته مبعوث خیر البشر
بلال از عبید از موالیش زید   که بودی گریزان ز اصحاب شید
ابوبکر آورد روز نخست   ز احبای خود در التصدیق درست
ازانجمله عثمان طلحه دگر   زبیر ابن عوام فرخنده فر
دگر عبد رحمن و سعد سعید   بختم الرسل هر یکی بگروید
کسی کاول آورد ایمان او   الطاعت نمود از دل و جان او
ز نسوان بغیر از خدیجه نبود   که سبقت بایمان حضرت نمود
زمردان بابن دین و دولت حقیق   زخردان علی و ز کلانان عتیق
بحق دعوت خلق در بدو حال   نهان کردی از کافران تا سه سال
پس انگاه با موافقت از خدا   باعلان دین و طریق هدا
عیان کرد دین را رسالت مآب   که فاصدع بما تؤمر آمد خطاب
چو اعلان دین کرد ختم الرسل   نمودست اظهار خیر السبل
تطاول نمودند خیل عدو   در ایذای آن سرور و صحب او
چگویم که از ایشان مصطفی   کشیدست از انواع جور و جفا
جفاهای کفار بر مسلمین   ز اندازه بگذشت در راه دین

در بیان هجرت نمودن یاران حضرت بسوی ملک حبش سال پنجم از بعثت

بسالی که پنجم ز بعثت رسید   ز بس ظلم و ایذای قوم طرید
نبی گفت جمعی ز اصحاب را   بفرمود بعضی ز اصحاب را
که هجرت نمائید سوی حبش   که شاه حبش مهربانیست خوش
برفتند سوی حبش از وطن   همه یازده مرد با چار زن
ازانجمله عثمان صاحب قبول   رقیه با واز بنات رسول
دگر جعفر آن داور مرتضی   که بود ابن عم رسول خدا
ولیکن چو یک چند گاهی گذشت   فزون بد از ایذا و ماهی گذشت
شنیدند اصحاب هجرت خبر   ز صلح اعادی بخیر البشر
کسانی هجر با دل شاد و خوش   همه دگر آمدند از حبش
همه رسیدند صلحی نبود   دگر رفتن آنجا مناسب نبود
ز ارباب اسلام جمعی عظیم   برفتند همراه ایشان ز بیم
خبردار گشتند قوم شریر   که هجرت نمودند جمعی کثیر
فرستاده اند ازه هدایا بسی   ز بهر نجاشی بدست کسی
رفاقت نموده عماره بعمرو   که تلقین کنند مکر و چاره بعمرو

براه حبش عمر چندان دوید — که دنبال اصحاب هجرت رسید
نجاشی بپرسید از مدعا — بگفتا بده بیکسان را بما
در انکار دین نو و دین ما — مقرند بر حق کنند افترا
ندیبان او را بسی رشوه داد — که کردند تائید آن کیج نهاد
بگفتا بما هر که آرد پناه — سپردن بدشمنش باشد گناه
چو رفتند پیش وی اهل هدا — شده جعفر این فرقه را مقتدا
یکی از حبش گفت سجده چرا — نکردید سلطان این ملک را
بدان حضرت سجده کردن روا — سزاوار آن نیست کس جز خدا
روایت کنند از نجاشی که گفت — که گوشم چو گفتار جعفر شنفت
نجاشی بدو گفت جمع قریش — که هستید از ایشان شما تلخ عیش
که بر هیچ دینی ندادند تن — نه بر دین ایشان نه بر دین من
چو اکنون ز ایزد رسولی رسید — از آن دین دل ما بدینش کشید
بتوحید پروردگار جهان — کند دعوت و مانع است از بتان
بمعروف امرش بود لایزال — کند نهی منکر علی کل حال
چو بر ما ز ایذای اعدای دین — بسی تنگ گردید آنسر زمین
ز شاهان ترا کرده است انتخاب — بسویت فرمود ما را فرار
نجاشیش گفت از کتابی که آن — محمد ز حق یافت چیزی بخوان
در آن مجلس احبار هم دیده‌اند — صحف نیز در پیش بگشوده‌اند
نجاشی گهرهای تصدیق سفت — بایزد تعالی قسم کرد و گفت
یقینست و اصلا ندارد شکی — که مشکوة آن هر دو آمد یکی
تعلق بملک ار نبودی مرا — رعایا و لشکر نبودی مرا

به پیش نجاشی چو خود در آمدند — باو سجده کردن نیارستند
که اینها که کردند از انجا فرار — ندارند دین ترا اعتبار
تو این جمله را باز با ما سپار — که تا ما بر آریم زینها دمار
ولیکن نجاشی نکرد آن قبول — بر ایشان غضبناک گشت و ملول
همان لحظه فرمود خدام را — که آرند ارباب اسلام را
نکردند اهل هدا سجده کس — نکردند الا سلامی و بس
جواب وی از جعفر آمد چنین — که مسجود باشد جهان آفرین
بفرمود پیغمبر ما چنین — چه پیغمبری خاتم المرسلین
بلرزید اندامم از هیبتش — ز دل رفت آرام از هیبتش
نگفتند و گویند در راه دین — بنزدیک ما از شما اینچنین
بدو گفت جعفر که آئین ما — نبود است جز دین شیطان اولا
رسولی که پیدا است بر ما نکو — عفاف وی و نسبت صدق او
کند امر صوم و صلوة و زکوة — دهد میل تحصیل حسن صفات
کتابی که آورده است از خدا — بتحقیقش معجز آنش گواه
بفرمود ما را جلای وطن — بملکی که دارد نکو بس حسن
ز ظلم و جفای عدوی طرید — پناهیدن ما بلطف تو دید
بمجلس چو او سوره را خواند — نجاشی سرشک از دو دیده فشاند
فشاندند ایشان هم آب نهان — که تر شد صحف هم ز اشک روان
که هست این کلام و کلام کلیم — موافق بهم نزد طبع سلیم
گواهم گواهی دهم بی ریا — که آمد محمد رسول خدا
ز سر کرده پا بر درش رفتمی — بجاروب مژگان رهش رفتمی

در بیان ایمان آوردن حمزه رضی الله عنه در سال ششم

ز بعثت بسال ششم حمزه را — حق آورده در دین خیر الوری
سبب آنکه یکروز با مصطفی — ابوجهل دشنام کرد و جفا

دران روز حمزه ز بهر شکار　　برون رفته بود در مرغزار
رگ نسبتی کز نسب داشت　　بجنبید و خشمش برافراشت
بدو گفتش کمان بود زد بر سرش　　شکست آن سر بر ز مغز سرش
ستم عمر او مثل من خود پرستی　　که در نصرت و خدمتش بر کسی
مسلمان همانسال فاروق هم　　شدست و برآورد در دین علم
که هر کس که قتل محمد کند　　مرا خرم و شاد بیحد کند
عمر گفت با وی که ای بوالحکم　　بعزی و لات قسم میدهم
بگفتا بلات و بعزی که من　　چنان اشتران را دهم بیسخن
هبل نام بوده بتی معتبر　　که در خانه کعبه بودش مقر
بگفتا عمر قاتل او منم　　باین وعده من گردنش میزنم
نعیم از بنی زهره دیدش براه　　بجا میر و گفتش ای نیکخواه
نعیمش بگفتا که باری بگو　　چسان آید از دست تو قتل او
باواز تعصب بگفتا عمر　　بدینش دلت میل دارد اگر
نعیمش بگفتا که آئین و کیش　　مرا نیست جز دین آبای خویش
بدیدند جمع آمده مردمان　　پی ذبح گوساله در میان
بگفتا که مردی فصیح اللسان　　بگوید شمار الفصیحت کنان
عمر چون ز گوساله آن را شنود　　ز گویایی او تعجب نمود
مبادا که محکم شود دین او　　شود منتشر کیش و آئین او
همان گفت و رفت اندکی پیشتر　　باو سعد وا خورد در رهگذر
باو سعد گفتا که باری بگو　　چگونه امان یابی از قوم او
باو سعد گفتا که نزدیک تر　　ز من خواهرت شوهرش دگر
عمر گفت چون دانم این راستست　　نشانی بصدقش دلم خواستست
نخواهند هرگز ذبیح تو خورد　　نخواهند میل ذبیح تو کرد

همانجا شنیدست کاید ای تمام　　کشید از ابو جهل خیر الانام
غضبناک آمد از انجا بشهر　　بسوی آن لعین رفت از روی قهر
بگفتا محمد نه تنهاست تا　　توانی برو کرد جور و جفا
پس از زخم آن رفت پیش رسول　　بجان کرد اسلام و ایمان قبول
سبب آنکه فاروق وعدی شنید　　که گفتا ابوجهل شوم طرید
دهم صد عدد باو از اشتران　　نباشد بجز موی سرخی بران
که آن اشتران خواهی البته داد　　قسم کن بدان تا کنم اعتماد
نه تنها شتر بلکه بخشم هزار　　اواقی هم از نقره خوش عیار
بکعبه درون رفت او و داد　　هبل در میانش بی اعتماد
پس آنکه عمر تیغ و تیر و کمان　　گرفته بسوی نبی شد روان
بگفتا که از بوالحکم این زمان　　شدم بهر قتل محمد روان
بتقدیر بعرض از تو آید بدان　　ز قومش چگونه بیابی امان
یقین گر کنم کانچنان مشکلست　　بفکر تو ناچار باشم نخست
دگر هر دو گشتند باهم روان　　بجائیکه ابطح بود نام آن
ناگاه گوساله شد حرف زن　　بلفظ فصیح آمده در سخن
که دارید خود را بوقت قبول　　بدانید کامد محمد رسول
بگفتا بقتل محمد شتاب　　نمائیم ورنه شود دین خراب
بکوشیم در قتل او پیش از ان　　که ظاهر شود دین او در جهان
از و سعد پرسید گفتا روان　　بقتل محمد شدم این زمان
عمر گفتش اول ترا میکشم　　بقتلش دگر تیغ کین برکشم
که آن هر دو از اهل ایمان شدند　　به پیش پیمبر مسلمان شدند
بگفتست سعد این نشان تو بس　　که رد ذبیحت کنند آن دو کس
عمر چون شنید این ز ره برگشت　　سوی خانه خواهر خود گذشت

در آن وقت طه نموده نزول ‌ ‌ ز پروردگار جهان رسول
عمر چون بنزدیک در زد قدم ‌ ‌ نهان سوره را کرد حباب هم
چو آورده شد گوسپندی ز ره ‌ ‌ خودش ذبح کرد دست و بریان همه
نشانی کار سعد و بشنید دید ‌ ‌ زلت کردش خواهر افغان کشید
بسید اختش بر زمین و بزد ‌ ‌ سر و پشت او را لگد بر لگد
دری از ندامت کنون باز کرد ‌ ‌ تسلی آن هر دو آغاز کرد
نمائید با من که بینم که چیست ‌ ‌ توانم نگر یافتن کین ز کیست
کلامیست دانم که پاکش لبی ‌ ‌ نشاید که جز پاک گیرد کسی
دگر خواهرش ماند طه به پیش ‌ ‌ عمر نسخه بگرفت در دست خویش
چو از گریه اش گشت ظاهر ندم ‌ ‌ برون آمد از خانه حباب هم
به تهلیل گفتا محمد رسول ‌ ‌ نبی هرچه آورد کردش قبول
بگفتند در خانهٔ حمزه است ‌ ‌ صفا بخش کاشانهٔ حمزه است
سوی خانهٔ حمزه راهی شدند ‌ ‌ موفق بفضل الهی شدند
در خانه بستند اول ولیک ‌ ‌ بگفتت حمزه که این هست نیک
درآمد باخلاص رحمت بر او ‌ ‌ هزار آفرین و تحیت برو
نبی رفته در پیش چون پیشواز ‌ ‌ در لطف و احسان برو کرد باز
بصلح و کنون آمدی دست باز ‌ ‌ ز تو دارم و سازمت سرفراز
عمر گفت از روی صدق و صفا ‌ ‌ برت آمدم ای رسول خدا
نبی شاد از و گشت و احبابهم ‌ ‌ نبی گفت تکبیر و اصحاب هم
بتکبیر گفتند با یکدگر ‌ ‌ که گر دیده باشد مسلمان اگر
دگر فرقه از صحابه ز پس ‌ ‌ ز تکبیر نابوده خالی ز کس
رئیسان اصحاب و کفر و دغا ‌ ‌ عمر را چو دیدند با مصطفی
نزدیک کعبه بسیار و مین ‌ ‌ کسی را نماند ز اعدای دین

همان روز تعلیم آن خواهرش ‌ ‌ گرفتی ز حباب و هم شوهرش
درآمد چو در خانه بنشست فرد ‌ ‌ ز خواهر طلب گوسپندی نمود
بخورد دست و گفتا بخواهر بخور ‌ ‌ نه او خورده گفتی شو ذبیح عمر
دو لیدا ز غضب بسر شوهرش ‌ ‌ به پیچید در دست موی سرش
ز روی سر هر دو خون شد روان ‌ ‌ عمر اندکی منفعل گشت از آن
بگفتا کلامی نخ بیرون در ‌ ‌ بگوشم رسیده ندیدم دگر
بگفتند با او نه از ترس پاک ‌ ‌ تو ناپاک این خود کلامیست پاک
بفرموده اش کرد غسلی درست ‌ ‌ تن خویشتن را سراسر بشست
نه خواندست و گریه شد زار زار ‌ ‌ بگفتا یقین هست از کردگار
عمر توبه کرد و تشهد بگفت ‌ ‌ ز حباب کان ایمان اش شنفت
بگفتا که یار محمد کجاست ‌ ‌ به پیش و بیم رفتن اکنون سزاست
بفاروق دانا د همراه شد ‌ ‌ دگر نیز حباب آگاه شد
پیمبر شنیدست کامد عمر ‌ ‌ بکف تیر و تیغ و کمان در کمر
و را گو عمر گر درآید بجنگ ‌ ‌ زنم تیغ او بر سرش بی درنگ
چو در باز کردند بهر عمر ‌ ‌ درآمد عمر پیش خیر البشر
پیمبر دو بازوی او با کمر ‌ ‌ گرفت و بفشرد و گفت ای عمر
وگرنه برآرم من از تو دمار ‌ ‌ فرستم ترا سوی دار القرار
مشرف باسلام و ایمان شدم ‌ ‌ ز افعال سابق پشیمان شدم
صنادید کفار چون آن زمان ‌ ‌ شنیدند آواز تکبیرشان
همانجا نبی با عمر شد روان ‌ ‌ سوی کعبه و همرهش دوستان
همه تیغها کشیده بکف ‌ ‌ پس و پیش ایستاده سل صف
همه با عمر حمله کردند و او ‌ ‌ بیک حمله زد گردن صد عدو
دو رکعت بکعبه درون مصطفی ‌ ‌ ادا کرده با خیل اهل صفا

شنیدم که تا آن زمان بیشکی / که از چل مسلمان فتاده یکی
تمام از عمر گشته آن اربعین / باو گشت مستحکم ارکان دین

در وقائعی که سال هفتم از بعثت آنسرور صلی الله علیه وسلم اند

بسالی که هفتم ز بعثت رسید / لوائی نبوت برفعت کشید
تعصب فزودند کفار را / حسد در ترقی شد اشرار را
به پیش ابوطالب اهل حسد / همه آمدند و حسد بی عدد
بگفتندش ای ابن اخت عزیز / کند دین ما رد و دین تو نیز
تو زنهار بسپار او را بما / که سازیم او را هلاک از جفا
وگرنه نصیحت کن او را که چند / کنی سب معبود ما لب ببند
بود بر تو واجب یکی از دو کار / وگرنه بما بایدت کارزار
همین گفته رفتند در پیش او / اگرچه نبودند جز خویش او
نبی را ابوطالب آواز کرد / در گفتگو را بر او باز کرد
بگفتش که قوم تو با من سخن / در امر تو کردند خاطر شکن
ز آن طعنه در دین آبای شان / نگهدار از سب ایشان زبان
خدا را ببخشای بر جان خویش / دل عم خود از آن مپسند ریش
وگرنه بود از من و تو محال / باینقوم همبیر کردن جدال
بخاطر رسانده‌ست خیر الوری / که در خاطر افتاد عم مرا
که خود جای بر من نباشد دگر / ز من خواهد او کرد قطع نظر
بگفتا بعم خود ای عم من / دل از مهر من گر کنی گو بکن
مه و مهر گر بر یسار و یمین / نشانی مرا ز آسمان بر زمین
نخواهم از اینکار بر استاد / نخواهم من ترک این شیوه داد
همه قول و فعلم بامر خداست / چه غم گرچه صد دشمنم در قفاست
پناهم بلطف خداست و بس / حمایت نمیخواهم از هیچکس
مرا حاجت تقویت از تو نیست / دلم طالب تربیت از تو نیست
ولی گر کنی بر تو نافع بود / نه پنداری اصلا که ضایع بود
نبی اینچنین گفته برخاسته است / برون رفتن از خانه اش خواسته است
ولی عم او باز او را نشاند / ز بهر تسلیش درها فشاند
بگفتش که در قول و فعل و عمل / میندیش از دشمنان دغل
تو در راه خود باش ثابت قدم / چه حد کسی کو زند با تو دم
چگونه کسی بود حیات منیست / برنجاند ار چه بود دشمنت

در بیان ایمان آوردن حضرت عمر رضی الله عنه و پشیمان شدن اعادی

روایت شنیدم ز اهل سیر / که چون شد مشرف بایمان عمر
بجان عدو آتشی بر فروخت / ازو خرمن طاقت او بسوخت
اعادی همه جمع با او شدند / بکینکاوش فتنه فراهم شدند
بر آن کرده اند اتفاق آن لئام / که نابود گردد امام انام
ابوطالب این مشورت چون شنید / ازین غصه در تاب رفت و طپید
فتاد است در اضطرابی عجیب / نمود ست اخوان خود را طلب
بنی هاشمی عم خویش آمدند / بنی مطلب هم بپیش آمدند
باینان خبر کرد زان مشورت / نهادند پا در ره مرحمت
به بستند حمله کمر در میان / پی حفظ پیغمبر از دشمنان
مکانی پی احتیاط رسول / نیفتاد جز شعب خویشش قبول
بشعب ابوطالب خویش نهاد / درون آمدند اهل صدق و سداد
ابوطالب و سرور انبیا / دگر آل و صحب رسول خدا

دگر هر که بوده با منتسب / بنی هاشم و هم بنی مطلب
ولی مشرکان قریش اتفاق / نمودند باید گر از نفاق

بهم عهد بستند اهل دغا / که تا آنکه در شعب گردند جا
بایشان نخواهیم کرد اختلاط / نه هنگام حزن و نه وقت نشاط

چو عهدی بدینسان بهم کرده‌اند / خط عهدنامه رقم کرده‌اند
کسی کان خط عهدنامه نوشت / شد آن لحظه شل دست آن بدسرشت

دگر کرده‌اند اهل آن بازار را / بر آنها همه منع بیع و شرا
قبیل کرده‌اند اهل شرک از برون / که تا هر که آید بر ایشان درون

بر دولت کنند و عذاب الیم / برون نامدی کس از آنجا بهم
بدینسان کشیدند آنجا سه سال / که تا عاقبت نیک گردید حال

زهیر و ابوبختری و هشام / دگر زمعه و مطعم نیکنام
از آن عهدنامه پشیمان شدند / شکستن چنان عهد خواهان شدند

بگفتند با سایر کینیان / که باشند از این درد و داد زمان
که باشیم ما در نشاط و نعیم / بنی هاشم اندر عذاب الیم

ابوطالب آمد برون آن زمان / بگفتا با خوان ما دوستان
بگفتا محمد مگر ارضه را / مسلط بر آن عهد کرد خدا

بنوعی که جز نام ایزد سترد / نخوردست آن نام باقی بخورد
بیارید آن نامه را تا بهم / ببینیم آن را رقم بر رقم

دگر آنچه گفتا محمد در آن / ببینیم او باشد از کاذبان
دگر از حمایت برون آرمش / بدست شما بهر آن بسپارمش

دگر گفته‌اش را ببینیم راست / دگر نامه را پاره کردن رواست
پس آن نامه در محفل آورده‌اند / در او خود سراسر نظر کرده‌اند

بنوعی که گفته نبی همچنان / در آن نامه بر گفته شد عیان
اعادی خجل گشته در هم شدند / نگونسار گردیده ملزم شدند

ابوطالب از ظلم آن ظالمان / در استار کعبه برفت آن زمان
دعا کرد بر ظالمان لعین / دگر رفت پیش شه مرسلین

از ایشان بهمان لحظه آن بستن / که اسمشان نزد رقم کلک من
دریدند آن عهدنامه دگر / مسلح شدند برکشیدند سر

برفتند با جمله اتباع خویش / بشعب ابوطالب سینه‌ریش
بنی و دگر هر که بود اندر او / برآمد بامداد ایشان برون

مسلح ستادند تا هر کدام / نشستند در جای خویش و مقام
همه باز در خانه‌های قدیم / گرفتند آرام بی هول و بیم

خلاصی از آن شعب چون رو نمود / ز تاریخ بعثت دهم سال بود

در بیان وقایع سال دهم از بعثت و مرض ابوطالب و عیادت نمودن او

بسال دهم چون پیمبر برون / ز شعب آمد از شر اعدا مصون
ابوطالب افتاد زار و مریض / مرض در مزاجش طویل و عریض

بگفتند بعضی ز اعدای او / که اکنون تو با ابن اخ خود بگو
که از میوه‌های بهشت این زمان / بیاور که یابم شفا بی‌گمان

فرستاد ابوطالبش این پیام / نبی ماند خاموش علیه السلام
جوابش ابوبکر گفت اینچنین / که جنت حرام است بر مشرکین

دگر بار ابوطالب این التماس / نمود از نبی هدایت اساس
همین جوابش در آن ملتمس / بگفتند چه صدیق گفت و بس

بگفت آن جواب نبی بعد از آن / به بیمار پرسش خود شد روان
بگفتا ای حقوق تو بر من بسی / ندارم بدینسان دیگر کسی

کفالت نمودی مرا در صغر
حضانت اداکردیم در کبر

کنون بایدم کن باین کمین سخن
که در حشر باشم تشفیع تو من

بگفتا ابوطالبش چیست آن
که خواهی که میگویمش این زمان

تشهد بهر دو شهادت بدو
بفرمود گفتش همین را بگو

بگفتا بلی این بود گفتنی
که میدانمت نیکخواه منی

ولی طعنه ات بعد مرگم زنند
بدینگونه عیب تو مردم کنند

که عمم تو در آخرین نفس
نشد از ترس مردن مسلمان و بس

ندیده نبی حسن انجام او
امیدش نمانده ز اسلام او

نماندست آنجا و برخاست زود
ولیکن ازین غصه غمناک بود

زمانی که در خانه بنهاد پا
درآمد بدنبال او مرتضی

بگفتا ای فدائی تو نقد حیات
ابی عمک الآن قد ضال مات

نبی گریه ها کرد و گفتا بدو
که تکفین و تجهیز او کن نکو

علی گفت با بتر که رفت آن غبی
بفرمود اذهب فواره بنی

ولی نیز و بعضی چنین وانمود
که با آن جنازه نبی نیز بود

نبی زین مصیبت نرسته هنوز
ازین قصه نگذشته بیش از سه روز

که رحلت ز دنیا خدیجه گزید
گذشت و نخلد برین آرمید

ازین دو مصیبت شده مرسلین
بسی بود غمناک و اندوهگین

کم از خانه بیرون شدی زین الم
نبی بود خالی ز اندوه و غم

بدینگونه از بس هموم و محن
شده نام آن سال عام الحزن

در بیان فوت شدن ابوطالب و وفات یافتن حضرت خدیجه رضی الله عنها و زحمت دیدن حضرت سرور عالم صلی الله علیه وسلم از اعدائی دین

دلا سنت الله بران شد روان
که باشند بلا قسمت دوستان

صفات خداوند جل و جلال
دو قسمست یعنی جلال و جمال

حبیبی که باید از و تربیت
بان هر دو قسمش دهد تقویت

علوم و معارف بود از جمال
بلا و محن مقتضای جلال

بلائی که بر دوستان میرسد
پی رفعت شان ایشان میرسد

پس از فوت بوطالب از اشقیا
نبی دید محنت ز شر انها

شنیدم که روزی پیمبر رسید
بجائی که بودند قوم طرید

سفیهی ازان مجمع کینه پاک
سر و روی او را بپاشید خاک

یکی از بناتش ازان روی و سر
بشستا ز آن خاک با چشم تر

بگفتا که تا عم من زنده بود
نیامد ازائی چنین در وجود

مکن گریه فرزند من زار زار
که ما را حمایت کند کردگار

چو ایذائی آن مردک بی ادب
شنیدست و رنجیده بو لهب

بنزدیک او بو لهب آمده
بصد احترام و ادب آمده

بگفت ای محمد تو مشغول کار
همیباش از هیچکس غم مدار

ابوطالب ار شد ز دنیا بدر
منم حامی و یاورت غم مخور

قسم میکنم من بعزی و لات
که داری امان تا منم در حیات

از و چون شنیدند بنها قریش
خبر مفتند و گفتند خوب با قریش

که بر دین آبائی خود محکمم
ز تغییر آئین خود بی غمم

ولی حسب عرقی ز اخوت ازان
ز ایذا محمد بود در امان

چو من در جوار خود ور دور شر
حمایت ز جور و جفا کردمش

رعایت نموده خواهر را
نخواهد کسی کردن او را جفا

گذشته برین مدتی چند گاه
نکرده برو ظالمی هیچگاه

ابوجهل یک روز با بولهب
حدیث شر انگیز گفتا عجب

بگفتش که ای بوالقول تو جمله راست
بپرس از محمد که حاجت کجاست

چو پرسید و گفتا که باری بگو
بگفتا که با قوم خویش ست او

ابوجهل بشنید و با بولهب
بگفتا که ای کان علم و ادب

مراد محمد بود زین سخن
که او رست اندر جهنم وطن

چو گفتا دگر بولهب با رسول
که مقصودت ابیت کردن قبول

وزان بولهب شد بسی خشمگین
نبودست ترک حمایت زکین

پس او نیز افتاد چون دیگران
در ایذای سلطان پیغمبران

زبس کش بمکه اذا میرسید
دلش سوی طائف بدعوت کشید

ولیکن چو هجرت بطائف نمود
در آنجا ندید از کسی خیر و جود

سفیهان آنجاش از بس که سنگ
زدندش شدی پایش از لعل رنگ

کسی را ندید آن طرف کارساز
وز آنسو سوی مکه برگشت باز

در بیان باز آمدن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از طائف و ایمان آوردن هفت کس از جنیان بشنیدن کلام قرآن مجید در بطن نخله

بر آنند اصحاب صدق و قبول
که برگشته آمد ز طائف رسول

چو در بطن نخله برآمد فرود
شب آنجا نمازی قیامی نمود

بناگاه پیدا شدند آن زمان
همه هفت یا نه کس از جنیان

چو قرآن نبی خواند اندر نماز
شنیدند آن را بصدق و نیاز

در ایشان همه طرفه تاثیر کرد
چو تاثیری افزون ز تقریر کرد

چو فارغ پیمبر شدست از نماز
نهادند بر پاش روی نیاز

باخلاص پیش آمدند آن همه
شدند از محبت مسلمان همه

نبی رخصت بازگشتن چو داد
بفرمود از غایت انقیاد

که اخوان خود را مسلمان کنند
دلالت کسان را بر ایمان کنند

چو رفته باخوان برادر گفتند
مسلمان بسی را ز او ساختند

در بیان عزیمت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بجانب جنیان

شنیدم که از جنیان بیشمار
مسلمان شدند از ره اختیار

چو از مکه پیغمبر آن را شنید
دل او بدیدار ایشان گزید

چو بگذشته از بطن نخله سه ماه
ز جبریل بشنید آن دین پناه

که از جنیان بی شمار آمدند
باسلام امیدوار آمدند

نبی گفت مامورم امشب که من
روم پیشواز و بگویم سخن

ز مکه برون رو بایشان نمود
بجز ابن مسعود همره نبود

بانگشت خود منزلی بر زمین
کشید و بگفتش که در وی نشین

نیایی که زنهار بیرون از آن
مبادا رسد آفت ناگهان

بمندل بشعب حجونش گذاشت
ولی خود بنشته علم بر فراشت

بران بشنید بگذارد اول نماز
نمازی که بگشاده صد گنج راز

پس از فاتحه خواند طه بلند
گشتند زان جنیان بهره مند

رسیدند ایشان دو او در نماز
از ایشان اعتقاد و نیاز

بیک قول بودند شش صد هزار
بیک قول دیگر برون از شمار

پیمبر چو فارغ شدست از نماز
بر ایشان در رحمت کرد باز

بایمان و اسلام دعوت نمود
مسلمان شدند آنهمه هرکه بود

بقولی شنیدیم این قصه را
که گفتند من انت [illegible]

بگفتا که هستم رسول خدا
گواهی بخشند بر ادعا

بگفتا گواه منست آن درخت
که بیخش بزیر زمین سخت

اشارت آن گه داوند داوران — با ایشان رساندست جبر روان
که آن بر زمین بیخ و شاخی که داشت — به پیش آمد و جای اصلی گرفت

به پیش ایستاد و رسولش بگفت — که خواهند از تو گواهی شنفت
اگر تو گواهی بگو خود صریح — بگفتا بلفظ بلیغ و فصیح

گواهم که هستی رسول خدا — گواهی بحق میکنم من ادا
بفرمان خیر البشر بازگشت — چنانچه بیامد دگر بازگشت

پس آن جنبیان کرده ایمان قبول — نهادند سر زیر پای رسول
شدند از دل و جان مسلمان همه — به بیعت گشادند دست آنهمه

نبی دوازده کس از ایشان گزید — که خواهند از وی شرایع شنید
پس ایشان رسانند با دیگران — بفرموده ختم پیغمبران

دگر باز گشتند ایشان تمام — نبی نیز برگشت حسب المرام
شنیدم که چون باز خیر البشر — ز طائف بمکه درآمد دگر

خدا در دل مطعم القا نمود — که او از جفایش نگهدار بود
نگهداشته در جوار خودش — همیداشت مشغول کار خودش

در بیان وقائع سال حادی عشر از بعثت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

زمانیکه در رفت خیر البشر — زپیغمبری سال حادی عشر
زاطراف در که من کل فج — خلائق رسیدند از بهر حج

بهر فرقه میکرد گفت و شنود — بحق دعوت از بهر حق مینمود
گروهی که بهر فرح آمدند — ز اهل مدینه بحج آمدند

چو در موضع عقبه وقت نزول — مشرف شدند آنهمه با رسول
همانجا بدستش مسلمان شدند — بجان و دل از اهل ایمان شدند

به یثرب چو برگشته رفتند باز — باسلام گشته همه سرفراز
پر از ذکر او شد مدینه تمام — همه کس بیادش چه صبح و چه شام

در بیان وقائع سال ثانی عشر و معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

بسالی که بودست ثانی عشر — در ایام بعثت امام البشر
مشرف بمعراج شد مصطفی — دلش یافت از شرح صدرش صفا

بود اصل معراج او بی خلاف — ولیکن بکن عین خود اختلاف
بسی اهل حق است این معتقد — که بودست معراج او با جسد

چو در رویت افگند حق نظر — مشرف بدیدار شد چشم سر
خدایش فرستاد با جبرئیل — براقی که بودست از آن جلیل

شترگردن آمد که با یال — بشق سینه چو یاقوت لعل
قوائم چو گاو و دو گوشش چو فیل — ز اشتر فروتر ولی بیعدیل

سوارش شد آنگه برفت آنجناب — ملائک چو روح الامین در رکاب
به بیت المقدس نهاد آن قدم — که بر داشت از مکه محترم

همانجا گروهی ز نسل پاک — باو پیشوا آمده از فلک
بشارت رسانید از حق پیام — به تعظیم کردند او را سلام

بمسجد رسیدست و آورد رو — ازان بعد با جبرئیلش فرو
بمسجد درون رفت و دید انبیا — سلامش همه کرده اند و دعا

شدند انبیا و ملک در نماز — امام آمد آن قبله اهل راز
شنیدم که گفت آن امام هدی — پس از رکعتی را که کرده ادا

بزرگان آن انبیای کرام — براندند در حمد باری کلام
خلیل خدا بود چون حق شناس — بگفت آن خدا را ثنا و سپاس

که بر سر نهاد افسر علم — ثنی واحدی را بخواند اتم
شد از لطف او همچو دار السلام — مرا آتش خشم و برد و سلام

مرا داد از لطف ملک عظیم
کلیم خدا گشته مدحت سرا
بتوفیق و تعظیم از قوم من
که لطفش بملک عظیم نوخت
سلیمان بگفت آن خدا را ثنا
مرا داد ملکی که با کس نداد
که داد از کرم آنچنان حکمتم
من و باد رم را ز لطف عمیم
چو فارغ شدند آن همه از ثنا
بشیر همه عالمم ساخته
ان و امتم گشته خیر الامم
چو از رفع و ز آدم مستند
چو فارغ شدم زان ثناهای جلیل
دگر جبرئیلش از آنجا ربود
سواره بدان مرکب بادپای
سماعیل نام غوی شان او
ز تو کیستی و که همراه تست
کشادند در آمد او را ندا
با آدم همانجا ملاقات کرد
بقصر دوم چون از آنجا گذشت
در کیش در قصر چارم رسید
بقصر ششم کرد موسی سلام
تا منش پرسید از جبرئیل

ننازم بدان ملک و لطف رحیم
بگفت آن خدا را سپاس و ثنا
شده بهر خلق نبی راه زن
بدست من آهن همه موم ساخت
که دیو و پری رام از و شد مرا
حسابم در آن نیست یوم التناد
که ابر آلکه کند همستم
نگهداشت از شر دیو رجیم
کشادم زبان من بحمد خدا
نذیر بنی آدمم ساخته
وسط نام او کرده معدل هم
بهر دو جهان کرده نامم بلند
بآن انبیا گفت مهتر خلیل
سوی موضع صخره اش رهنمود
دران راه روح الامین رهنمای
لبی از ملایک بفرمان او
بفرما اگر فتح خواهی درست
که نعم المجی مرحبا مرحبا
از و استماع مناجات کرد
مسیحا و یحیاش همراه گشت
از و مرحبا و تحیت شنید
بآن سرور انبیا کرام
بگفتا که هذا ابوک الجلیل

چو من بنده ناتوان را کلیم
در اهلاک فرعون و فرعونیان
چو داود حمد الهی سرود
مرا کرده است از کرم منتخب
مسخر بمن قدرتش کرد باد
مسیحا بگفت آنخدا را سپاس
ز گل ساختم مرغ و جان در زن
مرا کرده جا بر رواق فلک
که آن فیض داده ثنا و سپاس
فرستاد بر من کتابی چنان
دلم ساخت پر نور از شرح صدر
چه اول چه آخر چو من نیست کس
که فضل محمد از آن بر شماست
از آن صخره بهر دا شتنا تا آسمان
بر آمد از آن نردبان بر فلک
چو در خواست روح الامین فتح باب
بگفتا که جبریلم و همره است
از آن قصرها چون رسول خدا
بهر قصر بوده پی فتح باب
بقصر سیوم یوسفش یار شد
چو بر قصر پنجم گذر کرد و دید
از آنجا که بر قصر هفتم رسید
از آنجا سوی سدرة المنتهی

که کرد است با خود ز فضل عظیم
شد از دست من تیغ قهرش ز رون
بگفتا که خواهم خدا را ستود
که حکمت بمن داد و فصل الخطاب
مرا منطق الطیر تعلیم داد
سپاسی که باشد برون از قیاس
دمیدم باذن خدا وند جان
زاو ساخ گل همچون ملک
که پیغمبرم کرد بر جن و ناس
که در وی همه خبر کرده بیان
زمین و زبر بر شتافرو د قدم
چه فاتح چه خاتم مرا خواند و بس
نه تنها شما بر همه انبیاست
ز لعل و زمرد یکی نردبان
ولی بود در دروازه بان یک ملک
از آنجانب او را رسید این خطاب
محمد که بیشک رسول الله است
بقصر نخستین نهاد است پای
بدستور سابق سوال و جواب
بجان یوسف او را خریدار شد
که هارون بپا بوسی او رسید
یکی را بکرم تر از جمله دید
گذر کرد و بافت عز و بها

چو بالاتر از سدره هم گذشت ‌‌ ‌ حجابش ظاهر ز زلف گشت
ازان پرده بگذشته شد اندرون ‌‌ ‌ ولی ماند ناموس اکبر برون
بسی گفتش از من چرا مانده ‌‌ ‌ پر و بال همت چه افشانده
بگفتا که یک شک بسوزم اگر ‌‌ ‌ سر انگشت موی ز دم بیشتر
عبور آنگه از پردها می نمود ‌‌ ‌ که از ظلمت و نور آن جمله بود
براقش همانجا ز رفتار ماند ‌‌ ‌ دگر رفرف سبز بش از دو رساند
چنان نور رفرف ضیابخش بود ‌‌ ‌ که بر نور خورشید غالب نمود
نشسته بران رفرف پر ضیا ‌‌ ‌ گذشته ست تا ساق عرش خدا
شنیدند در منی ز حق دمبدم ‌‌ ‌ ترقیش هر دم تصحیح قدم
ترقی نموده بجای شتافت ‌‌ ‌ که بر اوج ثم دنی راه یافت
وز انجا باوج تجلی رسید ‌‌ ‌ دگر جائی در قاب قوسین دید
از آنجا چو آمد ترقی نما ‌‌ ‌ به تخت او ادنی گرفته جا
بدیدار چشمش منور شده ‌‌ ‌ ز رویت مرادش میسر شده
کلام خدا بی وسائط شنود ‌‌ ‌ فاوحی الی عبده رو نمود
خرد محرم راز الله نیست ‌‌ ‌ ز اسرار آن شب کس آگاه نیست
نماز یکه مجموعهٔ رازهاست ‌‌ ‌ ز الطاف آن شب باهل ولاست
ولیکن خداوند اهل سجود ‌‌ ‌ نماز یکه فرموده پنجاه بود
بحکم الهی چو آن گنج راز ‌‌ ‌ سوی توده خاک گشت باز
براهی که رفتست و باز آمدست ‌‌ ‌ سوی اهل صدق و نیاز آمدست
درین ره کلیم خدا دید باز ‌‌ ‌ خبر کرد او راز پنجه نماز
کلیمش بگفت امت تو کجا ‌‌ ‌ توانند آن جمله کردن ادا
برو باز در خواه تا خود مگر ‌‌ ‌ شود کار طولانیت مختصر
چو برگشت و درخواست گشت کم ده ‌‌ ‌ ولی گفت موسی بدو باز هم
که بسیار ضعف است در امتت ‌‌ ‌ چهل نیز صعب است بر امتت
چو برگشت و درخواست آن ز از ‌‌ ‌ ده دیگرش نیز کم گشت از آن
ولیکن تدبیر او باز هم ‌‌ ‌ همی رفت و ده ده همی گشت کم
چو ده ماند گفتش برو باز گرد ‌‌ ‌ گزین نیز تخفیف خواهند کرد
چو برگشت و درخواست بار دگر ‌‌ ‌ فقد اسقط الله نصف العشر
چو برگشت و بازش بگفتا کلیم ‌‌ ‌ که بر امتت است این هم عظیم
ولی گفت پیغمبر ما باد ‌‌ ‌ که شرم آیدم باز ازین گفتگو
دگر برنگشت و بر روی زمین ‌‌ ‌ قدم باز ماند از سپهر برین
ولی آنهمه رفتن و آمدن ‌‌ ‌ نبود ست جز ساعتی از زمن

در بیان وقائع سال سیزدهم از بعثت و ابتدای هجرت بعضی از صحابه کبار رضی الله عنه لیثرب که مبارکه مدینه و

دلا از حکیم جهان آفرین ‌‌ ‌ بسی خاصیتهاست در هر زمین
ولیکن نه هر جا بت هر خاصیت ‌‌ ‌ بهر جا بت از وی دگر خاصیت
نه از خاصه روم در زنگ چیز ‌‌ ‌ نه از خاصهٔ زنگی در روم نیز
عراق و عرب آنچه دارد اثر ‌‌ ‌ عراق و عجم را بود آن دگر
بسی خاصیت گرچه با کداد ‌‌ ‌ نه آنها که در خاک یثرب نهاد
نبوت بمکه نصیب حبیب ‌‌ ‌ کمال رواجش بیثرب نصیب
چو از بعثتش سیزده سال شد ‌‌ ‌ ترقیش در عز و اقبال شد
ز یثرب پی حج خیر البلاد ‌‌ ‌ گروه عظیمی قدم در نهاد
نبی رفته در عقبه بستند عهد ‌‌ ‌ به پیغمبری وقت با جد و جهد
که گر سوی یثرب بیا بد رسول ‌‌ ‌ کنند اهل آن انقیادش قبول
ازان بعد بحکم حکیم مجید ‌‌ ‌ سوی یثرب از مکه هجرت گزید
ولی پیش ازو گشته هجرت گزین ‌‌ ‌ ز ام القری جمعی از اهل دین

نخستین کسی کان چنین کرد سیر — نبودست جز مصعب ابن عمیر
نه تنها عمر بلکه جمعی کثیر — رفیق رهش از صغیر و کبیر
که مشتاب چون هستم امیدوار — که فرمایدم حق سفر زین دیار
همی بود صدیق امیدوار — بامید آن میکشید انتظار
در آنوقت صدیق در خواب دید — که از آسمان مه به بطحا رسید
وز آنجا بگردون تصاعد نمود — ولی باز در یثرب آمد فرود
بمکه فرود آمد آن تمام — وز آنجا مدینه منور مدام
دگر آمد آن شهر حرام — منور شد اطراف از وی تمام
ولی در مدینه بیامد فرود — جز آنجا که صدیقه را حجره بود
ابوبکر بیدار گشت و گریست — که دانست تعبیر خوابش که چیست
بعوث پیمبر علیه السلام — که زیر زمین رفت ماه تمام
که آمد در این خواب صدیق انتها — اشارت باین شد که غم زدا
چه مکه چه یثرب چه اطراف آن — بگیرند و سازند دار الامان
ز حق بهر امیدوار آن حبیب

بلال از ره صدق کرد این سفر — دگر سعد عماره کرد و عمر
ابوبکر هم کرد عزم سفر — ولی گفت با او امام البشر
رفیقم در آن ره تو باشی و بس — نباشد مرا همره جز تو کس
دو جمازه را نیک پرداختی — شب و روز فربه همی ساختی
در آمد بشهر و منور تمام — شد از پرتو آن چه صحن و چه بام
موافق بآن مه شد و آشکار — کواکب ز وی همه ابتهار
مگر سپید و شصت خانه در آن — نگردید روشن ز ماه جنان
از و مکه روشن گرا تا کران — دگر شد بسوی مدینه روان
وز انجا زمین چاک گشت و در آن — شدست آخر آن ماه تابان نهان
مگر گریه او از آن روی بود — که این خوابش آخر نشان نمود
دگر از کمال نشاط و سرور — بود گریه شادی آورد و
که پیغمبر و خیل یاران او — ز آن روی در دستندان او
شد القصه صدیق امیدوار — که هجرت کند جانب آن دیار
که تا بعد از آن هجرت شد مشتهر

در بیان مشورت قریش در باب الخصیب باخراج یا حبس یا بقتل و اخبار کردن جبرئیل علیه السلام آنسرور صلی الله علیه و سلم را از آن مشورت بوحی

چنین گفت از وی کی اعدای دین — چو دانستند این بود یقین
ز عزت نهند بر سر خویش تاج — بباید از آن ملت او رواج
پس آن به که اکنون کی آنجا رود — نمائیم فکری بحالش نکو
همه جمع گشتند در خانه — که آنجا نماند بیگانه
بدان فرقه شیطان اقوام ابل کرد — عیان گشته در صورت پیرمرد
اگر خوش ندانید بیرون روم — وگرنه کلام شما بشنوم
بمجلس اگر باشد این پیر هم — ده افشای این سر نگیرند غم

که چون در مدینه رود مصطفی — کنند اهل یثرب بعهدش وفا
مبادا کشد بر سر ما سپاه — مبادا کند روز ما را سیاه
کبار قریش آنهمه اهل کین — پی مشورت گشته خلوت گزین
نبود از بنی هاشم آنجا کسی — که پرهیز کردند از ایشان بسی
در آمد در آن مجلس و گفت من — ز نجدم مرا هست آنجا وطن
چو این معنی آن فرقه را شد یقین — که از نجدیان نیست پیری چنین
در آنجاش بودن روا داشتند — ز اخفای او در نه بند انشدند

بگفتند باهم چه باشد علاج — که دین محمد نیابد رواج
پنهان حیله باید کنون گر بد — که نتوانند اصلا به یثرب رسید
یکی گفت زان فرقهٔ اهل کین — که بندی بپایش بهم آهنین
که آریم در خانه اش پای بند — ز آهن بود پای او در مشید
در خانه باید در آورد پیش — بود در ورنی بهر نان خورد نیش
نشیند در آنخانه تا جان دهد — محبتش بهر بار هیچی نهند
نکرد این سخن پیر نجدی قبول — که قومش برآرند زان بند و غول
مبادا که جنگ و جدل با شما — کنند و بیایند از آن بیحیا
لئیمی دگر گفت از آن قوم دون — کنیم از میان خود او را برون
از ینجا برانیم آواره اش — بغربت بسازیم بیچاره اش
نکرد این سخن پیر نجدی پسند — بگفتا که آسان رهاست این بند
بهر جا که او میرود اهل آن — مسخر شوندش ز سحر البیان
کلامش که شیرین تر است از شکر — فتد در دل مردمان کارگر
فراهم کند مردم از هر طرف — کشند بر شما لشکری صف بصف
ابوجهل بگشاد لب در سخن — بگفتا چنین ست تدبیر من
که از هر قبیله جوانی دلیر — جوانی که ترسد ز زور شیر
گزینیم و تیغی بدستش دهیم — به پهلوی او خنجری بر زنیم
بیکبار آنها بهم بی دریغ — نمایند بر وی برانند تیغ
بقتل آید و قوم او را چه حد — که دم در قصاصش توانند زد
بود قتل چندین قبائل محال — وزان بهر یکی اهل جاه و جلال
قصاصش که هرگز نیابد حصول — کنند اهل هاشم دیت را قبول
دیت را توانیم کردن ادا — رود خار خارش ز دلهای ما
بر این قول او کرد تحسین بسی — هم آن پیر نجدی و هم هر کسی
پس از قول او گرده بد اجتبا — جوانان خونخوار خنجر گذار
خبر کرد از ین حال روح الامین — بخیر الوری سید المرسلین
دگر گفتش ایزد تعالی نمود — ز رخصت بهجرت الهی که زود
در ینخانه امشب مگیری قرار — بخسپی بجائی دگر زینهار
ازین شهر فردا مسافر بسوی — به یثرب برآئی و ظاهر شوی
نبی با علی قصه بر گفت گفت — که امشب درین خانه خواهی نخفت
امانات دادش که با اهل آن — رسانی که فردا شوم من روان
پس از ما تو زنهار اینجا بمان — بهر جا که باشیم خود را رسان
نبی رفت آنشب بجائی دگر — که خواهد از آنجا گزیدن سفر
در آنشب بفرموده مصطفی — بخسپید در جای او مرتضی
خدا گفت با جبرئیل آن زمان — توانی فدای کسی کرد جان
بگفتا که نتوانم و دوستر — بود جان خویشم ز جان دگر
خدا گفت بنگر که چون مرتضی — فدا کرد جان در ره مصطفی
درین باب از کردگار ودود — ومن الناس من یشری آمد فرود
صباح آنجوانان شمشیر زن — که کردند قصد رسول زمن
سوی خانهٔ مصطفی تاختند — در آنخانه خود را برانداختند
بجای پیمبر علی دیده اند — علی دیده شرمند گردیده اند
نبی رفت آنروز پیش عتیق — که باشد درین راه او را رفیق
خبر دادش از هجرت و گشت شاد — ز بس شادیش گریه بارو بداد
دو جمازه صدیق پیش رسول — بیاورد تا او کند خود قبول
نبی گفت کی گیرمش بی بها — بها گفتش از گفته مصطفی
بهایش رساند بفرمش رسول — دگر کرد از آن و یکی را قبول
شتر رهبر شان براه نهان — مسمی بعبدالله از دیلمان

ولی او باجرت شد راهبر ‌ ‌ ‌ ‌ که بوده ز راه نهان باخبر
بره بر سپردند هر دو شتر ‌ ‌ ‌ ‌ که بود از زراحتش کینه پر

بشرطی سپردند کاین اشتران ‌ ‌ ‌ ‌ پس از سه شبا روز با رایگان
دگر گوسپندی پی زاد راه ‌ ‌ ‌ ‌ بکشتند و پختند در تیره گاه

سپردند با عامر ابن فهیر ‌ ‌ ‌ ‌ که بوده بکلی گسسته ز غیر
نقود دیگر که در خانه صدیق داشت ‌ ‌ ‌ ‌ که در راه ملک خویش آن تحقیق داشت

گرفتند همراه خویش آن تمام ‌ ‌ ‌ ‌ پی توشه راه خیر الانام
مبرا ز سایه نبی و عتیق ‌ ‌ ‌ ‌ قدم بر قدم سایه پایش رفیق

برهنه قدم هر دو رفتند راه ‌ ‌ ‌ ‌ که تا غار ثور آمد آرامگاه
بالهام حق عنکبوتی رسید ‌ ‌ ‌ ‌ که تا بر در غار تاری تنید

بسی بیضه بر در کبوتر نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ مغیلان برست و بران سر نهاد
بمعنی همه پرده ها بوده است ‌ ‌ ‌ ‌ که در برزخ خصم بگشوده است

بیکبار جمعی ز اعدای دین ‌ ‌ ‌ ‌ رسیدند آنجا بشمشیر و کین
چو دیدند آن بیضه و تار را ‌ ‌ ‌ ‌ درخت مغیلان پر خار را

یقین کرده اند آنکه در غار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ولی بیشتر نقش و رفتار نیست
یکی قائف زیرک پی شناس ‌ ‌ ‌ ‌ که بشناختی پی ز ریگ و قیاس

بگفتا که پی تا بثور است و بس ‌ ‌ ‌ ‌ ازین بیش نبود پی هیچکس
از آنجا دگر باز برگشته اند ‌ ‌ ‌ ‌ از آن بیشتر هیچ نگذشته اند

چو برگشته اند آن سیاه اختران ‌ ‌ ‌ ‌ رساندست عبدالله آن اشتران
هم ابن فهیر آمد آنجا رسید ‌ ‌ ‌ ‌ بجان و دولت همرهی برگزید

در ذکر بر آمدن آنسرور صلی الله علیه وسلم و صدیق اکبر رض از غار ثور بعد از مراجعت اصحاب تعاقب بجانب یثرب

به تحقیق پیوسته گر راه کین ‌ ‌ ‌ ‌ چو برگشته رفتند اعدای دین
نبی و ابوبکر هر دو ز غار ‌ ‌ ‌ ‌ برون آمدند و ببستند بار

چو بر یک شتر شد پیمبر سوار ‌ ‌ ‌ ‌ ردیفش ابوبکر کرد اختیار
بران اشتر آمد پی دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ بهم عامر دیلمی راهبر

گرفتند راه سواحل به پیش ‌ ‌ ‌ ‌ شب و روز رفتند چل میل بیش
بسوی قدید آمدند و رسول ‌ ‌ ‌ ‌ گزیدست آن خیمه بهر نزول

که بودست آرامگاه زنی ‌ ‌ ‌ ‌ زنی نی که خوش مرد شیر افگنی
براه خدا پهلوانی عجیب ‌ ‌ ‌ ‌ بخیمه خودش ام معبد لقب

بیک گوشه خیمه اش مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ بدیدست میشی فتاده ز پا
ضعیف و نحیف و نبودش شیر ‌ ‌ ‌ ‌ به تن لاغر و زار در سال پیر

برو دست خود چون پیمبر کشید ‌ ‌ ‌ ‌ ز پستان او شیر بیحد چکید
نبی و رفیقان آن کامیاب ‌ ‌ ‌ ‌ همه سیر گشتند زان شیر ناب

ظروفی که در خانه بود آن تمام ‌ ‌ ‌ ‌ از آن پر شد و ام معبد بکام
نبی و رفیقان او بعد از آن ‌ ‌ ‌ ‌ شدند از ره شوق از آنجا روان

سراقه پی آمد ز راه کین ‌ ‌ ‌ ‌ ولی اسپ او شد فرو در زمین
فرود آمد از اسپ فریاد کرد ‌ ‌ ‌ ‌ نبی را بمدح و ثنا یاد کرد

نمود التماس از رسول خدا ‌ ‌ ‌ ‌ که گردد خلاص اسپ او زان بلا
دعا کرد چون خاتم المرسلین ‌ ‌ ‌ ‌ برون آمدست اسپ او از زمین

پشیمان شد و از تعاقب بماند ‌ ‌ ‌ ‌ فرس را سوی منزل خویش راند
ولیکن امان نامه از رسول ‌ ‌ ‌ ‌ طلب کرد کردش پیمبر قبول

پسر نیز عامر ابن فهیر ‌ ‌ ‌ ‌ رقم کرد آن نامه اش را بخیر
پس از فتح مکه سراقه نمود ‌ ‌ ‌ ‌ به پیغمبر آن نامه و صدقش فزود

بدان نامه دادش پیمبر امان ‌ ‌ ‌ ‌ مشرف باسلام گشت از آن زمان
برنده هم از راه کین میشد بد ‌ ‌ ‌ ‌ که تا با تعصب بحضرت رسد

زنامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده مرا هست نام
رسول خدا زین تفال گل شگفت / برد امرنا با ابوبکر گفت
ز قومش بپرسید تا اسلم است / درین قوم مانند من کس کم است
نبی ز انفال که بنموده است / سلمنا بصدیق فرموده است
بریده چو بشنید کلام لطیف / عبارات شیرین نکات ظریف
تعجب نمود از لطف کلام / زختم رسالت بپرسید نام
بگفتش که نامم محمد امین / فرستاده احسن الخالقین
چو نام فرستاده زوی شنید / پس همراهی او بجان برگزید
بعزمش رسول خدا را بداد / رسانید از غایت اتحاد
که ای پادشاه همه انبیا / مرو در مدینه بغیر از لوا
دگر بست بر نیزه دستار خویش / لوا ساخت آنجا ز دستار خویش
علم را گشته همی رفت پیش / براه رضای خداوند خویش

در ذکر مشرف شدن مدینه و اهل آن بقدوم سرور عالم صلی الله علیه و سلم و نزول آنحضرت صلعم اولا در قبا و بنای مسجد

بصحت رسید از روات ثقات / که آوازه سرور کائنات
بشهر مدینه فتاد اینچنین / که نزدیک آمد مدینه همی سلیبین
همه از اهالی بهر صبحگاه / غزلخوان برون آمدندی براه
همه چشم بر راه شاه عرب / ازان بهر تماشا جهان حق طلب
زصیت قدوم مشرف قوم / همه در طرب بر سبیل عموم
بیکروز بر حره اهل قبول / نشستند بر راه شاه رسول
چو پیدا نشد گشت از آن کسی / بمنزل لبن از انتظار لبیبی
چو گشتند از حره اهل قبول / عیان گشت از دور گرد رسول
یکی از یهود اول آن گرد دید / چو دیدند سوی محبان و دید
دویدند و گریست اخبار او / بهر کس که میخواست دیدار او
زن و مرد شهر از خواص و عوام / برون پیشواز آمدند آن تمام
بشهر مدینه چو حضرت رسید / الطاعت اعیان آن شهر دید
ولیکن نکرده دل آن زمان / بسوی قبا کرد صرف عنان
فرود آمد آنجا بامر خدا / سپهر برین بد ز رشک از قبا
بنا مسجدی کرد تقوی اساس / بقرآن چنین کردش آیت دین
بتعریف و توصیف اهل قبا / رجال آنچنان گفته است خدا
علی هم ز دنبال آنجا رسید / پیاده در آن راه محنت کشید
نه آن آبله بود بر پای او / ز شاخ طرب غنچه داد رو
چگویم ز آن آبله وصف حال / حبابی برآمد ز بحر کمال
علی آمد و شد دوان از قبا / بشهر مدینه شه انبیا
بروزی که در شهر شد جمعه بود / بحی بنی سالم آمد فرود
نماز یکه در جمعه بایست کرد / ادا کرد با خیل مردان درو
عجب خطبه خواند کاندر جهت چاک / به تیغ محبت بدلها چاک
پس آنگاه شد زان محله روان / بهر جا گرفتندش هر کس عنان
که یعنی بفرما همین جا نزول / ولیکن نمیکرد حضرت قبول
بگفتا دعوا ناقتی انها / نشیند بهر جا که خواهد خدا
بیکبار ز ان ناقه زانو نهاد / بجایی که مرضی ایزد فتاد
نبود است جاییکه ناقه نشست / جز آنجا که منزلگهش بوده است
ز انصار با یک سخن عجب / بگفتا که ای پادشاه عرب
بدینجاست نزدیکتر خانه ام / نه بر رخت خود را بکاشانه ام
نبی خفت داد آن نیکبخت / بکاشانه خویش بر داخت رخت
ز انصار با دیگری التماس / نمودست کاهی سید جن و ناس

بود رخشت آنجا ولی خود بنا
بکاشانهٔ من ز بهر خدا
بروظاهر از شاه عالیجناب
شد الهام مع رحله در جواب

پی دیدن شاه هر دو جهان
رسیدند از هر طرف مردمان
در آنوقت عبد الله ابن سلام
رسیدست از طلعت او بکام

چو چشم وی افتاد بر صورتش
شد آن صورتش دلبر سیرتش
بدانست کاین روی کذاب نیست
درو هیچ آثار قلاب نیست

عیان گشته از طلعتش نور حق
زبان وی از حق گرفته سبق
دمی کو به مجلس درآمد رسول
همی گفت وعظی بر اهل قبول

چه وعظی که بود اول آن کلام
که یا ایها الناس افشوا السلام
درو طرفه تاثیری آن وعظ کرد
دل سخت بید دلش آمد بدرد

ولیکن بپرسید زان عیب دان
سه سر دقیق از ره امتحان
رسول الله آن هر سه سر تن بگفت
گهرها بالماس اعجاز سفت

چو او آن همه از پیمبر شنود
بهر دو شهادت تکلم نمود
مسلمان خود از روی اخلاص گشت
باسرار دین محرم راز گشت

ذکر بنا سرور عالم صلی الله علیه وسلم مسجد و طلبید آن سرور فاطمه زهرا و سوده و ام کلثوم از مکه شریف

شنیدم که در سال هجرت بنا
نبی کرد مسجد بامر خدا
زمینی که زد ناقه زانو بر آن
خریدست سلطان پیغمبران

بهایش ابوبکر کرده ادا
که تا کرد مسجد در آنجا بنا
پی آن بنا میکشیدند خشت
همه مخلصان محبت سرشت

رسول خدا نیز خود میکشید
ز بس غیرت خشت خود میطپید
علی میکشید و ز خرمی میسرود
نشاط و طرب در ز خرمی نمود

بمسجد نبی متصل خانه ساخت
جز آنخانه از بهر خود جا نساخت
در آنخانه آمد ز جائی که بود
دری سوی مسجد از آنجا گشود

علی نیز جا ساخت پهلوی آن
در خانه کردست وا سوی آن
ابوبکر و بعضی ز صحب کرام
گرفتند نزدیک مسجد مقام

همانسال ابورافع و زید را
بمکه فرستاد خیر الوری
که زهرا بیارند آنجا عزیز
دگر سوده و ام کلثوم نیز

عیال ابوبکر و طلحه رفیق
با ایشان شدند اندر آن خوش طریق
رسیدند آنگاه شام و سحر
عیال مهاجر پی یکدگر

همینسال سلمان مسلمان شده است
موافات یاران بیاران شده است
همین سال صدیقه را هم زفاف
میسر شده است بی اختلاف

همین سال کرده است اذان ابتدا
در او وفات حمزه رسول خدا

در ذکر وقائع سال دوم از هجرت و تحویل قبله و تزویج حضرت زهرا با امیر المومنین علی المرتضی و فرضیت صوم رمضان

نبی کامد قبلهٔ مقبلان
بمحاکی درش روی صاحبدلان
چو مبعوث شد قبله اش در سجود
دگر غیر بیت المقدس نبود

همان قبله اش بود بسیار سال
نگر دید بیت آن عالی الجلال
ز اعوام هجرت سال عشر
بنا بر تمنای خیر البشر

همین سال فرضیت روزه شد
بماهی رسالی ز هر روزه شد
مهی کز سیادت بود در شهور
معین بر روزه شد بی قصور

ز پیغمبر آنسال آمد پدید
تصدق بفطر و نمازش بعید
مشرف همین سال نزد بتول
علی شد بعقد نکاح قبول

در اول ابوبکر کرد آن طلب
که داماد گردد بشاه عرب
نبی گفت او را که ای یار غار
درین باب دارم ز وحی انتظار

عمر نیز کرد این سوال و شنید
جوابی که از وی ابوبکر دید

علی هم ازو کرد این آرزو
نبی مرحبا گفت اهلاً باو

درین فکر بوده شه ابتیار
که جبریلش آورد حکم خدار

که دارد علی ولی را قبول
بزوجیت نور دیده بتول

نکاحی بتول انگهی مصطفی
بصد خرمی کرد بامر تعفی

بپاشید آب اندکی بر بتول
دعا این چنین کرد آن رسول

که زهرا و ذریتش را پناه
ز اغوای شیطان دهی یا اله

دگر بر علی نیز پاشید آب
دعا همچنان کرد تش آنکامیاب

دعای نبی دال باشد بر آن
که مامون دبوند اولادشان

تصرف بر اولاد ایشان ز دیو
نیاید اگرچه کند مکر و ریو

ولیکن بنزدیک عقل انام
لبی مشکل افتاده است این کلام

که بعضی ازین قوم رفعت مآب
گهی از مناهی کنند ارتکاب

مگر حل مشکل کنم این چنین
کزین قوم سادات دنیا و دین

کسی گر بلوث تجرمی شود
در آخر ز دنیا بتوبه رود

نباشد بدیو رجیم اقتدار
در اغوای او در دم احتضار

که در ربنا لاتزغ گفته اند
کسانیکه در یقین سفته اند

که شیطان دم احتضار کسی
بکوشد در اغوایش از دین بسی

بگوید بفوجی ز افواج خویش
که از بهر اغوای آن پاک کیش

تمثل نموده بنحو بنیان او
باغوا بکوشید در شان او

برو نزد بر شرک تلقین کنید
در آئین توحید نفرین کنید

معاذالله از در دران کارگر
مخلد و لمن اسفل النار گرد

درو گر نگشت آنسخن کارگر
بدانسان بیایند فوج دگر

بگویند دین نصاری است حق
کنون باید از حق بگیری سبق

اگر بر سر آن رود رای او
مخلد بدوزخ شود جای او

وگر اینسخن هم نکردش اثر
بیایند زان فرقه فوجی دگر

بدین یهودیش کنند اهتمام
اگر کرد اثر یافت دوزخ تمام

وگر نی پی هم بهفتاد بار
بیایند افواج خذلان شعار

بطلان همه رغبت او راد هند
که تا رخت او در جهنم نهند

ازاغت که در لاتزغ اوفتاد
دران فتنه تنگ باشند مراد

توان گفت آمد نبی فاطمه
ببیرند بر خوبی خاتمه

پناه از شیاطین و بد کردگار
مر این زمره را در دم احتضار

بهر حال اولاد خیر الانام
بدنیا و دین اند عالیمقام

در ایذای این زمره هرگز نکوش
بجان این نصیحت کن از بنده گوش

در ایذای انقوم عالیمقام
بود عین ایذای خیر الانام

در ایذاش ایذای پروردگار
بود دوزخی موذی کردگار

کسی گر ازیشان خطائی کند
وگر بر تو گاهی جفائی کند

بایذاو تعدیش اصلا مرو
ز فصل الخطاب اینحکایت شنو

کز ایشان یکی سب صدیق کرد
عیان شد بحاکم چو تحقیق کرد

نمودند شدت بر و مفتیان
بزندانش انداخت حاکم از آن

همین شب امیر حکومت مآب
ابوبکر دید ست زهرا بخواب

ولی بود زهرا بسی خشمگین
بصدیق گفتا که ای خوشگزین

روا داری آیا که فرزند من
ز بهر تو دارد بزندان وطن

ابوبکر صدیق پاکیزه کیش
تواضع نموده ز اندازه بیش

بگفتا که ای نور چشم رسول
ز فرزند تو نیستم من ملول

غباری بخاطر ندارم ز تو کم
روا دار ایذای او من کیم

در آمد ز خواب انگهی آن امیر
ز زندان برآورد و دادن اسیر

سر از روی زاری به پایش نهاد ‌‌ باخلاص پائی او بوسه داد
بسی داب تعظیم او داشت پاس ‌‌ از و عفو تقصیر کرد التماس
در آخر که باشند اهل فلاح ‌‌ بود زان دعائی نبی درنگاه
نبی گفتش این گریه از بهر چیست ‌‌ نمیدانی آیا که شوی تو کیست
در آن شب که سعد بن را شد قران ‌‌ بهم ماه و خورشید را اقتران
خدا از شفق بست بر پا سپهر ‌‌ صبوحی ز دست از شفق نیز مهر
برسم ولیمه مهیا کباب ‌‌ ز نور و حمل ز آتش آفتاب

بپوشاند او را عجب خلعتی ‌‌ که فوق العدد داشت قیمتی
غرض زین کلام طویل البیان ‌‌ که این زمره پاک عالیمکان
چو بسپرد زهرا بحیدر رسول ‌‌ شدان لحظه از غصه گریان بتول
ترا شوهر آن سید حیدر است ‌‌ که در دینی و آخرت رهبر است
فلک رقص خوشحالی آغاز کرد ‌‌ رباب طرب زهره هم ساز کرد
ثریا که عقد لآلی نمود ‌‌ مرادی بغیر از نثارش نبود
فلک گفت ایزد مبارک نهاد ‌‌ ملک گفت در آل شان فرباد

در بیان آنکه در سال دوم از هجرت سرور عالم صلی الله و آله وسلم مامور بجهاد شدند و اول غزوه بوقوع آمده که غزوه ابوا بوده که اسم موضع است

بر آنند اهل سیر کلهم ‌‌ که در سال مذکور یعنی دوم
دو قسم جهاد آمده در سیر ‌‌ یکی غزوه است و سریه دگر
بود غزوه اش نام سریه گر ‌‌ خود آنجا نبود دست خیر البشر
حساب غزاهاش راوی نمود ‌‌ زیاده ز لفظ زیاده نمود
ولی جز به نه غزوه با اهل حرب ‌‌ نکرد دست شاه رسل حرب و ضرب
بنی سعد را در مدینه گذاشت ‌‌ برسم خلافت در آنجا گذاشت
در ابوا چو زد خیمه عز و جاه ‌‌ بفضل وی آمد دشمن تباه
دران غزوه نشد هیچ جنگ ‌‌ نکرد دست حضرت در آنجا درنگ

بحکم خدا ابتدای جهاد ‌‌ نبی کرد با اهل شرک و عناد
جهادی که خود بوده حاضر در آن ‌‌ رسول خدا شاه پیغمبران
سریه لقب آمدش بعث هم ‌‌ بود هر دو نامش بعالم علم
بنزد خرد بوده وقت حبیب ‌‌ سرایه موافق بلفظ نهیب
در ابوا نخستین غزاوات بود ‌‌ در آن غزوه صلح از عدو رو نمود
برون آمد آن شه بخیل و حشم ‌‌ بقصد قریش و بنی ضمره هم
در صلح و فحتای ضمری گشود ‌‌ که سردار قوم بنی ضمره بود
بشهر مدینه دگر بازگشت ‌‌ مدینه بپایش سرافراز گشت

در ذکر سریه که عبیده بن حارث سردار آن قوم بود و سعد بن ابی وقاص و پنجاه نه صحابه همراه داشت مسطح بن اثاثه علمدار بود

شنیدم که آن شاه فرخنده فر ‌‌ ز ابوا بسوی مدینه دگر
که جمعی از ایشان زمکه برون ‌‌ شتابنده از برای نهبی کنون
دگر همرهش ساخت شمشیر زن ‌‌ ز خیل مهاجر همه شصت تن
در اسلام با لشکر مسلمین ‌‌ لوائی نخستین نبوده جز این

چو برگشته آمد شنید از قریش ‌‌ بسمع شریفش رسید از قریش
بفرمود تا شد عبیده روان ‌‌ بپرخاش و تاراج آن کاروان
برنگ سفید این سپه را لوا ‌‌ کرم کرد شاهنشه انبیا
عبیده که سردار پیش با قبول ‌‌ علمدار او ساخت مسطح رسول

بقولی بر آن فرقهٔ اهل حرب / نبودست سردار جز بوحرب
بیک قول دیگر صراحت نمود / که پور ابو جهل سردار بود
دو لشکر بهم چون مقابل شدند / اعادی خود از ترس بیدل شدند
در آن شقشقت تن سعد هم بوده است / که اول در فتح بگشوده است
بیک تیر او خیل کافر شکست / اگر در دل کفر تیرش نشست
خدنگش نهالی بباغ قتال / گل او ظفر میوه عز و جلال
و نعا صیدگاه از پی تیر او / در فتح اقبال نخچیر او
بدان غیر سعد سعادت مصیر / درین دین کسی کاول انداخت تیر
بشمشیر و خنجر نیفتاد کار / نمودند اصحاب بطلان قرار
عبیده بفتح و ظفر بازگشت / تعاقب نکردند زان کوه و دشت
بشهر مدینه رسید و رسول / نمودست آنچه منتش را قبول
هدف سعد را بو دعا و شرف / فتادست آن تیر او بر هدف

در ذکر سریه که امیر المومنین حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه سردار بود

زمانی که گشته عبیده روان / خبر در مدینه فتاد آن زمان
که جمعی ز سوداگران قریش / باموال و اشتران قریش
سوی مکه از شام برگشته اند / هنوز از فلان قلعه نگذشته اند
شه انبیا حمزه را حکم کرد / که ریزد بر آن فرقهٔ ره نورد
باو نیز داده لوای سفید / نکرده ز لطف خودش ناامید
ابو مرثد او را علمدار ساخت / بسی از مهاجر باو یار ساخت
سپه داده اش با لوای ظفر / ز خیل مهاجر همه سی نفر
ابو جهل سردار آن فرقه بود / که حمزه بر ایشان تعاقب نمود
چو بو جهل نزدیک دریا رسید / بدنبال او حمزه آنجا رسید
بجنگ و جدل هر دو لشکر دلیر / ولی گربه را کی بود تاب شیر
حلیف الفریقین مجدی چو بود / در صلح و خیریت آن گشود
ز بس اهتمامش بدفع قتال / فرو بست ابواب جنگ و جدل
بمکه ابو جهل با کاروان / گذشته در آمد ز الامان
دگر حمزه با جمله اصحاب خویش / بره باز گشتن گرفتست پیش
بشهر مدینه نهادند سر / بخاک قدم گاه خیر البشر

در ذکر سریه که سعد بن ابی وقاص سردار آن بود و مقداد بن اسود علمدار بود

دگر سعد را نیز با بیست تن / فرستاد شاه زمین و زمن
پی کاروانی دگر از قریش / که بودند با سیم و زر از قریش
لوای سفیدش عنایت نمود / بجنگش علمدار مقداد بود
نبی گفت با سعد پاکیزه کیش / که سر دی خرار زنهار بیش
ولی پیش از آن کو بدانجا رسید / وز آنجا بمقصود خود وا رسید
ابو جهل آنجا رسید و گذشت / خلاص از دم تیغ اسلام گشت
ولی سعد همچون بدانجا رسید / توقف در آنجا مناسب ندید

در ذکر غزوه بواط که سرور عالم صلی الله علیه و سلم با دویست کس بر سر اعدا توجه نمود و سعد ابی وقاص را علمدار ساخت

دمی کامده سعد برگشته باز / یکی از محبان اهل نیاز
بسمع شریف شه انبیا / رسانندست کز اهل شرک و صفا
فلان جا عجب کاروانی رسید / که تا این زمان آنچنان کس ندید
شترهای پر مال چندین قطار / همه غالبا پانصد و ده هزار

شه انبیا با دو صد کس روان / خود اکنون شد از بهر آن کاروان
لوای سفید دگر باز ساخت / بسعدش سپرد و روان تاخت
بیک قول ثابت بگفتول سعد / گز ایشان توانند شدن بخش سعد
بشهر مدینه از آن تاجور / نهاد دست تاج خلافت بسر
رسید آن جهانگیر چون در بواط / بتفتیش اعدا نمود احتیاط
کسی را ندید است ازان کاروان / از آنجا چو برگشت شاهجهان
مدینه که بود داشته زینب بفر / شد سست از قدومش مشرف دگر

در ذکر غزوه ذو العشیر و سبب این غزوه آن بود که بسمع شریف رسید که ابوسفیان بن حرب با جمعی کثیر از قریش برسم تجارت بجانب شام میرود پس حمزه بن عبد المطلب رض علمدار ساخت

همین سال شد خیر الانام / که در رسم سوداگری سوی شام
برون آمد از مکه جمعی کثیر / که الجمع را بو حرب است امیر
پی رزم آن فرقه خود عزم کرد / توجه در اسباب آن رزم کرد
علم راست کرد و بحمزه سپرد / خلافت به یثرب ابو سلمه کرد
دو صد کس گزیده است همراه خویش / ز یاران قتال پاکیزه کیش
شه انبیا تا به عشیره شتافت / ولیکن ازانها کسی را نیافت
در اطراف آنجا که آمد نمود / کسی کرد تنبیه مدلج افتاده بود
باو کرد سلطان دین صلح و عهد / بسوی مدینه نمودست جهد
درین غزوه شد مرتضی کامیاب / که کنیت نهاد است نبی بوتراب
برون از طریق محبت مرد / ز عمار یاسر روایت شنو
که روزه درین غزوه با مصطفی / بهم زیر نخلی من و مرتضی
فتادیم در خواب شیرین و بس / نگشتیم بیدار از هیچکس
مگر پادشاه رسالت مآب / که گردست بیدار ما را از خواب
چو بود آن زمین پر ز ریگ زار / وزان با علی بود گرد و غبار
باو وقت بیدار کردن ز خواب / بگفتا که برخیز ای بوتراب
دگر گفت با تو بگویم خبر / که از مردمان کیست بدبخت‌تر
بفرمای گفتا باو مرتضی / بفرمود با مرتضی مصطفی
یکی آن ستمگار و بس طالح است / که او عاقر ناقه صالح است
دوم آنکه رنگین به تیغ جفا / ز خونت کنند روی ریش ترا
همیگفت در ره بر نفس پست / بروی و در ریش میکشید دست
درین کنیت آمد بروضه چنین / ولی در صحیح بخاری ببین
که از سهل مرویست کاندر رسول / بخلوتگه نور دیده بتول
نبود است آنجا علی ولی / بفرمود این ابن عمی علی
نشان داد در مسجد از وی بتول / ز بهر وی آمد بمسجد رسول
ردا بد افتاده از پشت او / غبارش نشسته بر پشت او
چو گردست بیدار او از خواب / بفرمود چنین ابا بوتراب
زهی بوترابی که باد صبا / ربود دست گرد رهش بر هوا
که تا سرمه چشم اختر بود / وز آن آبروی مه و خور بود
سر از خدمت بوتراب ار کشی / ترا خاک بر فرق آن سر کشی

در ذکر توجه نمودن حضرت صلی الله علیه وسلم بذات شریف بر کرز ابن جابر که شتر خاص حضرت صلی الله علیه وسلم که در دشت بود در ربود و علی مرتضی رضی الله عنه را علمدار ساختن

همانسال کرز ابن جابر بود
شترهای حضرت که در دشت بود

لوائی که از بهر خود ساختش
بدست علی داد و بنواختش

سپاه صحابه باو همعنان
کمر بسته در خدمت او بجان

عدو راند بد شهنشاه دهر
از آنجای برگشته آمد بشهر

مر این غزوه را زان سبب در عرب
شد غزوهٔ بدر اولی لقب

باو کرد همراه جمعی کثیر
ز اصحاب خود از صغیر و کبیر

لقب آن زمان شاه دنیا و دین
امیرش بفرمود بر مومنین

ولیکن پس از یکدو روزی کشای
بخوان و عمل بر نوشته تمامی

پس از تسمیه بود مضمون آن
که در بطن نخله بسازی مکان

باکراه همراه کسی رامبر
اگر باز گردد کسی غم مخور

بناگاه زان هر دو گم شد شتر
پیاده شدند آنگهی ره سپر

سوی بطن نخله امیر سپاه
همی رفت منزل بمنزل براه

بناگاه پیدا شد از کاروان
که فرمود حضرت اشاره بدان

چو دیدند آن فوج اسلام را
ندیدند با خویش آرام را

که اینجا نکو نیست کردن مقام
مبادا که ایشان کشند انتقام

فریبی که بنمود آن نامور
که مقصود اسلامیان زین سفر

تسلی بدلهای خود داده اند
شترها بصحرا فرستاده اند

بقول صحیح و حساب درست
ز ماه رجب بود روز نخست

بناگاه بر کاروان تاختند
باصحاب عدوان در آویختند

چو دیدیم چنان جانستان تیر بود
که جان از بد و روح ربا لیه

زر و مال آن کاروان بالتمام
فتادست در دست صحب کرام

نبی هم ازین واسطه شد ملول
نکرد آن غنایم از ایشان قبول

خراب و خجل اهل عسکر شدند
شکسته دل و خوار و ابتر شدند

چو حضرت شنید این خبر کرد عزم
که خود بر سر او رود بهر رزم

قدم از مدینه چو بیرون نهاد
خلافت بزید اندران شهر داد

بصفوان رسید و همانجا شنود
که کرز ابن جابر گذشتست زود

چو صفوان ز بدر است ملحق بدان
بر او بدر اطلاق کردن توان

همین سال عبد الله جحش را
نبی ساخت سردار و دادش لوا

چو سعد و عکاشه اکابر بسی
دران لشکر و تابعش هر کسی

کتابی باو داد و گفتش مخوان
مکن هیچگاهی نگاهی دران

چو بکشاد بعد از دو روزی بخواند
بیاران مضمون آن بر فشاند

همانجا فرود آی و آنجا بدار
پی کاروانی قریش انتظار

درین ره بیک اشتر راهوار
بنوبت شدی سعد و عتبه سوار

ولی در طلبگاریش هر دو یار
تخلف نمودند در کارزار

بدانجا رسید و همانجا نزول
نمودست بر حسب حکم رسول

دران کاروان بود عمرو حکم
دگر نوفل از قوم مخزوم هم

بدیدار اصحاب خیر البشر
بگفتند از ترس با یکدگر

عکاشه که از خیل اسلام بود
فریبی و مکری بایشان نمود

بود عمره وار از پی اعتمار
بر آنند با ما ندارند کار

دران ماه روزی که این کرد رام
بلاقی شدند آن دو فرقه بهم

نبود اهل اسلام را خود یقین
که هست این رجب یا چنین مهی غیر ازین

رسیدست بر عمرو تیری ز مرد
بیک تیر بدکیش جان را سپرد

گرفتار عثمان شدست و حکم
نکشتند آن هر دو را از کرم

ولیکن چو بودست ماه حرام
براندند در طعنه اعدا کلام

بیاران خود گفت خیر الانام
نفرموده ام جنگ با ماه حرام

بیکبار راز خالق العالمین
بیاورد پیغام روح الامین

رساند آیتی مشتمل بر سوال
ز ماه حرام و در آن ماه قتال
عبدالله و جحش و یاران او
نشاط از چنین آیتی داد رو

گرفتند خمس غنایم رسول
زعبدالله افتاد قسمت قبول
کز او خمس بهر پیمبر گذاشت
دگر داد با همرهان هرچه داشت

چو عثمان گرفتار بود و حکم
بهر دو پی فدیه آمد درم
ولی زود دیگر نشست شتابی
به یثرب نگهداشت شتافرابی

بفرمود با عافیت باز گر
به بینیم رخ سعد و عتبه دگر
بباید اسیران خلاصی من
وگرنه سر هر دو خواهیم زدن

خلاص آمد و محبوس گشته ز بند
شنیدند از اهل اسلام پند
حکم شد بمکه مسلمان رفت
ره مکه بیمود عثمان و رفت

در ذکر غزوهٔ بدر کبری که آن را بدر قتال نیز گویند و در آن قتال سردار کافران ابوسفیان نیز بود

همین سال این بخت ارجمند
شد از غزوهٔ بدر کبری بلند
مر این غزوه را نام زاهل جدال
شده بدر کبری و بدر قتال

شنیدم ز راوی که آن کاروان
که شد تا غنیمه نبی بهر آن
ز جبریل بشنید خیر الانام
که برگشت بر عزم مکه ز شام

در آن کاروان بود بوحرب
نبود از نبی بیخبر بوحرب
بمکه فرستاد کس با قریش
که در راه هم از ترش آن تلخ عیش

که بر یا محمد مبادا شوند
ز ر و مال زان ره و یغما برند
پی حفظ مال خود آیند زود
که خواهد ز تاراج محفوظ بود

ولی پیش از آن روز کان کس رسید
بمکه با علام اهل حسد
شبی عاتکه عمهٔ مصطفی
که بود دست در طینت اصفیا

بخواب آن که آنچنان دید شترسوار
بیکی آمد و گشت نکته گزار
در ابطح ستاده به بانگ بلند
بگفت ای قریش فراغت پسند

شتابید زود و شتابید زود
در اینجا نشستن شمارا چه سود
پس آنگه شتر را مسجد براند
بسی خلق را جانب خود بخواند

دگر شد سوی بام کعبه و آن
همی گفت بر بام هم همچنان
روان شد از آن بام زی بوقبیس
از و غلغل افتاد بر بوقبیس

همان گفت بالای آن کوه نیز
بمردم غم انداخت اندوه نیز
بگرداند سنگی و در پای کوه
فتاد دست خلقی از و در ستوه

لعبد پاره هر جانب افتاد سنگ
بهر خانه پاره شدی بیدرنگ
چو بیدار از خواب شد عاتکه
از آنخواب در تاب شد عاتکه

بعباس اظهار آن کرد و گفت
مبادا کسی از تو خواهد شنفت
بگویی تو آن را کسی زینهار
اگرچه بود آن کت دوستدار

اگر این حکایت بتو گذرد
بتحقیق راز من ز تو بگذرد
شنیدم که رازی که از دو گذشت
باندک زمان شهرهٔ شهر گشت

ولی عاتکه بود از آن بیخبر
که آن راز بود این دوان دگر
چو آن راز را زد ولید درگذشت
همان لحظه در مکه مشهور گشت

ولید ابن عتبه که بود یار
بعباس و عباس را دوستدار
با و گفت و عباس آخر شنید
ابوجهل از عتبه و از ولید

ابوجهل از عتبه نیره رای
شنید و ابوالفضل عباس را
بگفت این زنک هم پیمبر شده است
که از وحی رو پیغمبر شده ست

ابوالفضل گفتا که روشن بگو
کدام است زن نام آن زن بگو
بگفت آن بود عاتکه خواهرت
که او مهربانست چون مادرت

همین بس که مردان قوم شما
ز پیغمبری میکنند ادعا
چه لازم که البته دعوای آن
زنان شما میکنند این زمان

ابوالفضل انکار آنخواب کرد / برو گفتگوها درین باب کرد

ولی گفت ابوجهل من تا رسد روز / کنم صبر و چیزی نگویم هنوز

گر آثار آنخواب ظاهر گشت / دگر از سر صبر خواهم گذشت

نویسیم بهر سو که باشد فروغ / بنزد بنی هاشم آید دروغ

همه قول ایشان عبث دروغ و بس / نخواهند از راستی زد نفس

ابوجهل چون کرد این گفتگو / شنیدند نسوان سخنهای او

بعباس گفتند نسوان قوم / که او طعنه میزد بمردان بوم

کنون طعن نسوان هم آغاز کرد / ترا دل نیاید ز طعنش بدرد

ابوالفضل گفتا بزد طعنه باز / ز تیغش زنم آتش جانگداز

چو عباس کرد است روز دگر / سوی مسجد کعبة الله گذر

ابوجهل را دید در اضطراب / ز بس اضطرابش نه طاقت نه تاب

چو پرسید کین اضطرابت ز چیست / بگفتند امروز باید گریست

که آمد کسی از سوی بوحرب / که خواهد محمد بما حرب و ضرب

پی حفظ اموال خود زودتر / بیائید ورنه رود مال و زر

پی کاروان شاه مرسلین / شد از اهل مکه مقرر چنین

که از هر دو کس آنکه آید بکار / بر آید برون بهر آن کارزار

مگر بولهب کو تخلف نمود / ولی در عوض عاص را داده بود

امیه که این پیش ازین شنید / ز سعد آن حدیثی و عقبی سعید

که فرمود شاهنشه انبیاء / امیه شود کشته در دست ما

تخلف نه لشکر از آن سر بخواست / بهانه در آن پیری آورد راست

ابوجهل نزدیک او رفت و گفت / که قول منت باید اکنون شنفت

که در وادی خود توی پیشوا / اگر تو تخلف نمائی روا

کسی همره جنگجویان کنون / نباید ازین وادی اصلا برون

بگفتش درینباب چندانکه گفت / بدان راضی و از تخلف گذشت

شنیدم که عتبه بد اندیش / بیاورد مجمر پر از بوی خوش

بزن بودنش گویی اشعار بود / تخلف که از قوم خواهد نمود

بهر حال او هم بر آمد برون / ولیکن دل از گفته سعد خون

شدند انبیا کرده دست اختیار / یکی طلحه دیگر سعید آن دو یار

پی آنکه تحقیق آن کاروان / کنند و بپرسند نام و نشان

برفتند آن هر دو تا منزلی / که نامش بحشار آمد و کے

بکاشانه باری از دوستان / ز اغیار ماندند هر دو نهان

چو آنجا گذشت آن کاروان / شدند از همانجا به یثرب روان

بدید آمده پور حرب و خبر / بپرسید از حال خیر البشر

یکی گفت او را دو اشتر سوار / فلان جای روزی گذشتند بار

ندانم کجایان بوده اند و کس / همینک خبر دارم آنجا و بس

خود آنجا که رفت و تحقیق کرد / به تحقیق آن قصه تدقیق کرد

چو انداخته دید از اشتران / نشان یافت از تمر یثرب در آن

ولی پیش از آن کان دو صاحب نیاز / شوند از لقای نبی سرفراز

بر آمد سوی بدر سلطان دین / کشیده بر احمد آن دین تیغ کین

مدینه سپرده بعمرو و دران / شده سوی بدر از پی کاروان

دو ره گشت اصحاب در صحبتش / مهاجر و انصار در خدمتش

همین غزوه بود اولین از غزا / که بودند انصار با مصطفی

برون از مدینه بیک میل راه / زده خیمه سلطان انجم سپاه

چو در قصد ادراک آن کاروان / بر آمد شهنشاه گیتی ستان

اگر بعض از صحبتش کوتهی / تخلف نمودند از همرهی

بدانها تخلف خطائی نبود / ملامت بر ایشان روا کی بود

دگر هشت تن هم ز صحب کرام / برفتند همراه خیر الانام
زانصار پنج از مهاجر سه کس / که معذور بودند این هشت کس
از انجمله عثمان که معذور بود / دران غزوه زان تخلف نمود
رقیه ز اولاد خیر البشر / که بودست در عقد آن نامور
در آنوقت رنجور و بیمار بود / تن از ضعف بیماری زار بود
به بیماره داریش عثمان بماند / باذن شهنشاه دوران بماند
دگر آنکه بود یار رفیع المکان / که کردند جاسوسی کاروان
چو محنت کشیدند آن هر دو تن / دران گاه از رفتن و آمدن
نبی داشت معذور آن هر دو را / که دیدست رنجور آن هر دو را
دگر بولبابه که او را رسول / ز ره باز گرداند با صد قبول
برسم خلافت هم او را لوا / از آن مرتبه عمرو را عزلبات
دگر عاصم از زمرهٔ عالیه / که کردش نبی حاکم عالیه
دگر حارث آن کش شده دلنوا / ز روحا نکاری فرستاد باز
دگر ابن صمه که ابن صبیر / که در راه گشتند عاجز اسیر
نبی دید درمانده آن هر دو را / ز ره باز گرداند آن هر دو را
پس از فتح او شاه عالی نژاد / ز مغنم باین هشت کس حصه داد
چو دید بستان سپاه بادشاه / ز روی عدد کم بود دشمن سپاه
همه از صحابه با دهم کاب / موافق بلفظ شه اندر حساب
مهاجر از انجمله هشتاد کس / دگر بود از انجمله انصار و بس
درین جیش پر لیس انجم حشم / مراکب ز اسب و شتر بود کم
جمل را چو آنوقت بشمرد کس / صحیحش جمل بود کسری و بس
درین ره بنوبت ز صحب کبار / شدی هر سه کس یک شتر را سوار
ز ترتیش عدد بود هفتاد هشت / دگر جز کمانها میسر نگشت
سپاه اعادی بوقت شمار / نبوده کم از خالد ابن تبار
شتر دار اشتر بگاه عدد / فرس نیمه باقیش در عدد
گذشتست با کاروان بو حرب / ز جاهای پر خوف بحر و حرب
فرستاد با اهل مکه پیام / که از خوف رستیم حسب المرام
نیائید بیرون شما زینهار / بمانید در جای خود با قرار
ولیکن ابوجهل بنهاد گوش / بقول وی او کرد جوش و خروش
بر آمد سوی بدر با آن سپاه / که ترتیب داده آن روسیاه
بر آورد با لشکر اهل عناد / مغنی همه از ذکور و نسار
شه انبیا این خبر را شنود / بوادی صفرا چو آمد فرود
خواص صحابه ز اهل قبول / همه جمع گشتند نزد رسول
باجمع فرمود سلطان دین / که بیرون شدند از حرم مشرکین
تواند که نبود گریز از قتال / بگوئید چیزی مناسب بحال
سخنهای دلخواه صدیق گفت / عمر هم گهرهای اخلاص سفت
دعاهای خیر آمد از مصطفی / پی هر یکی زان دو صاحب صفا
دگر گفت مقداد کندی چنین / که ای سرور خاتم المرسلین
بفرموده حق تو خود کار کن / بوحی خدا کار زنهار کن
بحق خداوند ارض و سما / سر از خدمت بر نتابیم ما
بهر جا که ما را بری همرهیم / کمر بسته در خدمتت سر نهیم
چو بشنید از وی کلام چنین / بخیرش دعا کرد سلطان دین
چو در بیعة العقبه این کلام / زانصار ظاهر بخیر الانام
که نصرت ز یثرب ترا میکنیم / باعدایت اینجا غزا میکنیم
بجایی که شد منزل لشکریش / رسیدست در خاطر انورش
گر افتاد دم از یثرب اکنون برون / مددگاری آیا کنند هم درون

بایشان سخنهای دلجوی گفت — ولیکن اگر شتر و از وی گفت
ز انصار سعد معاذ آن زمان — بگفت ای شهنشاه هر دو جهان
بدریا اگر میروی میرویم — بفرمان از جان و دل بگرویم
چو از وی شنید این سخن مصطفی — بسی شادمان گشت کردش دعا
که هرگه بدین سو شدم ره نورد — یکی از دو چیزم خدا وعده کرد
بایزد که گشتند اهل شتر — نهادند گو یا مراد نظر
چو نزدیک بدر آمد آنشه فرود — توجه به تفتیش اعدا نمود
ز یاران یکی بود در خدمتش — بخدمت گرفتش ره دولتش
بآن شخص گفتا که اینجا اگر — بود از قریش و محمد خبیر
بگفتا بگوئیم ولی بعد ازان — که از خود بگوئید با من نشان
بگفتا از محمد شنیدم چنان — که شد در فلان روز از جا روان
بگفتست جائی که آن روز جا — گرفتست آنجا شه انبیا
فلان روز بیرون شدند و اگر — مطابق بواقع بود این خبر
دگر پیر گفتا که اکنون شما — بگوئید خود آمدید از کجا
کلام پی بود ذو المعنیین — دم صنعت آن نطفه را زیب و زین
یکی آنکه از نطفه هستیم ما — دوم آنکه با را عراق ست جا
بآن معنی دیگرش رفت پیر — همان معنیش گشت خاطر پذیر
شبانگاه آنشاه خورشید سیر — علی را فرستاد سعد و زبیر
زمانیکه رفتند آن سروران — رسیدند بر آب کش اشتران
نگر دو غلامی که گشتند اسیر — یکی نوجوان دیگری کهنه پیر
چو در پایه تخت گردون نظیر — رسیدند آن بندگان خود دو
تملق بود گفتند کاینان کنون — گرفتند در زیر این تل سکون
بپرسید اشتر بهر روز چند — شود کشته در فوج ناخوش پسند

که واضح شود در ضمیر منیر — که انصار را چیست با فی الضمیر
مراد تو هاییم زین قیل و قال — نتابیم رو از تو در هیچ حال
با عدا اگر حاجت افتد بجنگ — نخواهیم کردن بجنگش درنگ
بگفتا شما را بشارت دهم — بفضل الهی بشارت دهم
بدست آنکاروان با ظفر — بیائیم بر دشمن کینه ور
از آنمنزل آنشاه خورشید قدر — روان کوچ در کوچ شد سوی بدر
خود از بهر تفتیش آنشد بسوی — دران کوه و صحرا یمین و یسار
توجه بهر جانبی کرد و دید — بناگاه پیری بسویش دوید
بما آن خبر گو تو بهر خدا — که از تو جز این نیست مطلوب ما
بفرمود او را شه انبیا — بگوئیم تا تو بگوئی بما
اگر این خبر راست خواهد نمود — فلان منزل امروز آمده بود
دگر گفت با من رسید از قریش — که از مکه با حشمت و جاه و جیش
فلان منزل امروز خواهند بود — نخواهند از آنجا تجاوز نمود
نبی در سخن من الما سفت — جوابش باین در شهوار گفت
ز بسیاری آب نزد عرب — بمرد عراق اهل آن شد لقب
نبی معنی اولش خواست — بلی هر که میگوید آن راست است
از آن پیر شاه رسل در گذشت — سوی منزل خویشتن باز گشت
که تا از قریش شقاوت اثر — بگیرند آن نامداران خبر
کسانیکه با اشتران بوده اند — فرار از ره ترس بنموده اند
شنیدند این قصه را چون قریش — ازین قصه گشتند محزون قریش
از ایشان بپرسید شاه جهان — کجا اند خیل قریش این زمان
بگفتند افرادشان بیشتر — بود زین سپاه مصاحب ظفر
بگفتند گاهی نه و گاه ده — شتر کشته گردد دران جایگاه

بفرمود افرادشان در شمار / زنهصد فزون و کم اندر هزار
بگفتند ابوجهل و نضر لئیم / دگر عتبه و شیبه است و حکیم
شه انبیا رو باصحاب کرد / روان از دو نعل این دو تازکرد
شنیدم که در جحفه خیل قریش / چو منزل گرفتند با عیش و جیش
که مردی بر اسپی سوار سپید / با واشتری نیز همراه دید
که کشته امیه شد و بوالحکم / دگر جمعی و عتبه و شیبه هم
روان گشت خون در خیام قریش / ازان تلخ گردید کام قریش
بپرسید دگر که همراه جیش / کیانند از مهتران قریش
امیه هم آنجاست حارث دگر / فلان و فلان هم همه کینه ور
که مکه جگر گوشهای کم داشت / فرستاد پیش شما و گذشت
جهیم ابن صلت ابن عبد مناف / شبی دید در خواب خوش بی گزاف
ببالا بلندی عجب آن سوار / همی گفت این قصه آشکار
دگر کاردی بر گلوی شتر / زده و شد ز خونش همه دشت پر
ابوجهل این خواب را چون شنید / بگفت آن کس دیگر آمد پدید
یکی از بنی المطلب باشد او / بدعوای پیغمبری راست گو

در ذکر گزرانیدن ابوسفیان بن حرب قافله را از محل بخاطره و فرستادن او کسی را بقریش که شما بجهت محافظت کاروان از مکه بیرون آمده بودید و کاروان خلاص شد میباید که شما باز گردید و متعرض محمد نشوید اما ابوجهل بن هشام سخن او را قبول نکرد و با لشکری که جمع کرده بود ببدر آمد

شنیدم که هرگه که بوهشام / شنیدست از بوحرب این پیام
کنون در محمد فتادن بدست / در جنگ و غوغا کشادن بدست
نکردست گوش آن سخن را گفت / که یکچند خواهیم در بدر خفت
که تا مشتهر شوکت ما شود / در اطراف آوازه پیدا شود
شد از مکه وا قوم گویا روان / دریغا و واحسرتا بر زبان
نصیحت بسی کرد و نشنید کس / نزد بعد ازان دم نصیحت نفس
سپاه امام رسالت مآب / فرود آمدند اندکی دور از آب
که خصم است سیراب و ما تشنه لب / ز فضل خداوندی است این عجب
ز باران بمنزلگه خود غنیم / بلای گل اندر عذاب الیم
نه لای گل آنجا نی سنگلاخ / ز سستی و سختی زمین فراخ
بفرمود آنجا شه مرسلین / که منزل بود در چه اولین
نبی گفت کاین اجتهادست و رای / ندانی که گفتم بامر خدای
که چون حمله اموال ما و شما / سلامت رسید بام القری
بگردید از ره سوی مکه باز / وگرنه شود فتنه دور و دراز
نباشیم جز با سرود و شراب / صراحی بود یار ما و رباب
شنیدست چون بوحرب گفتگوش / نکردست بوجهل آن گفتگوش
که تا گشت تلخی آن قوم خویش / که راه تقاتل گرفتند پیش
چو نزدیک بدر آمدند اهل شرک / لب آب خیمه زدند اهل شرک
بدلهای بعضی ز خیل و سپاه / چنین یافت وسواس ابلیس راه
خدا کرد درمان این اهل درد / که باران فرستاد و سیراب کرد
ولیکن بلشکرگه مسلمین / ز باران بسی معتدل شد زمین
از آنجا دگر کوچ کرده نزول / نمودست در بدر خیل رسول
حباب ابن منذر بگفت ای رسول / بوحی ست یا ز اجتهاد این نزول
پس آنگاه گفت ار نه امر خداست / کنار چه آخرین جای ماست

موافق بقولش ز روح الامین / شنیدست سلطان دنیا و دین
چو در یثرب پیغمبر مصطفی / همی گشت با صحب صاحب صفا
پس از فتح ظاهر شدست آنچنان / که فرموده بودست شاه جهان
عریشی ز بهر تو سازیم راست / که آنجا نگهبانی از ما سزاست
اگر فتح کردیم فهو المراد / وگر صورت منعکس رو بداد
همه اهل یثرب صغار و کبار / ترا مخلصند و ترا دوستدار
بناگاه کفار پیدا شدند / جماعت جماعت هویدا شدند
که اینها الهی همه کافرند / رسول ترا دشمن و منکرند
چو نصرت ز فضل تو ام وعده بود / کنون باید ایفای وعده نمود
چو کفار آنجا فرود آمدند / بنزدیک آن حوض زود آمدند
از آن تابع مسلمین مشرکین / ولی گفت شاه زمان و زمین
شنیدم که از مشرکان بهر آب / ازین حوض نوشید گشته خراب
لئیمی از آن قوم شیطان بدد / بنام اسود پور عبد الاسد
برین قصه این کش سرنگون / ز لشکرگه خویش آمد برون
بساق وی از حمزه تیغی رسید / که افگندش از پای و ساقش برید
بزخم دگر زین جهانش براند / نگون دوزخش راند و آنجا نشاند
بگردم سپاه شجاعت اثر / بجست و بجای خود آمد دگر
عجب لشکری دیدم از جان ستان / ز تیغ و سنان همه خون روان
حکیم حرام این سخن چون شنود / ره بازگشتن بعتبه نمود
بفرموده عتبه رفته حکیم / دمی کان سخن گفت با آن لئیم
بشدت قسم کرد کز دست تیغ / نمیمانم و میزنم بیدریغ
صفوف صحابه بهم کرد راست / گه از راست جنبد گه از چپ و راست
رسیدست آن چوب سینه اش / اثر اندکی کرد در سینه اش

دگر با سپاه خود آن کامیاب / فرود آمد آنجا که گفتش جناب
همیگفت جائیکه سیماندست / که اینجا شود گشته یک بت پرست
شنیدم ز راوی که سعد معاذ / بعرضش رسانید گفت ای ملاذ
رکابت هم آنجا بود همرهت / نباشد جدا یکدم از درگهت
تو با این گروهت به یثرب روی / که فرحت ده اهل یثرب شوی
چو کرد این سخن را پیمبر قبول / عریشی شد آماده بهر رسول
پس از غیرت دین رسول خدا / بخالق بر آورد دست دعا
برین دشمنان خود بیکباره / وزین بیگلان باد ادر دار
همانجا یکی حوض پر آب بود / که تعمیرش از سعی اصحاب بود
همه قصد ایشان که خطی برند / ز حوض مسلمان و آبش خورند
گذارید تا آب ازینجا خورند / بهر جا که خواهند آنجا برند
دران جنگ او کشته شد یا اسیر / بغیر حکیم آن سعادت بصیر
قسم کرد بالله کز آن حوض آب / بیاشامم و مازم آنرا خراب
چو آمد برون حمزه از اهل حق / که در رزم بردی ز رستم سبق
ولی جانب حوض آن سرنگون / بپهلو و سینه روان شد کنون
عمر ابن وهب از سپاه عدو / سوی خیل اسلام ورزد و
بیاران خود گفت کز رزمگاه / بخیل محمد چو کردم نگاه
شترهای ایشان همه پر ز بار / شترها بدینگونه چندین قطار
ولی عتبه گفتش بهر پور شام / بگو این کلام ریان این پیام
کلامش ابوجهل ناکرده گوش / بگفت ای حکیم کنخس شو خموش
روایت کنند آنکه سلطان دین / امام الوری خاتم المرسلین
بکف داشت چوبی و زد بر سواد / که او منحرف از صف خود فتاد
سوادش بگفت ای رسول خدا / فرستادت ایزد بصدق و صفا

قصاصم بده زانکه از زخم چوب
بفرمودش آنگه بیا کن قصاص
بر آن گو بوسه ها داد از خرمی
بگفتا که امروز روزی عجب
مرادم همین دولت امروز بود
دگر سوی یاران نبی کرد رو
وقاری بورز یدو زنبرد
ولی صرفه در تیر باید نمود
ز انصار جمعی و سعد معاذ
سه کس اول از لشکر مشرکین
بصد لاف در رزم بر خاستند
چو معلوم کفار شد کین سه کس
بحکم نبی از مهاجر سه تن
علی تیغ بر روی شیبه کشید
بپرخاش این شش کس آید گواست
ز شمشیر حمزه عتیبش ترست
دگر حمزه و مرتضی بر ولید
پس از فتح شد سوی یثرب روان
بقصد ابو جهل در جنگ گاه
معاذ و معوذ برو تاختند
معوذ هم انداخت تیغی برو
بسوی معاذ ابن عفرا دوید
معوذ از همان روز آخر شهید

بسی هو لم افتاد در سینه کوب
کن از دعوی خویشتم آخر خلاص
دران یافته دولت محرمی
به پیش آمده جان رسیده بلب
بحمد الله آخر مراد و نمود
در آداب خاتش شد پند گو
نباید به پیکار تعجیل کرد
نباید تمام آن همه مرد زود
برون عرش اری آنملاذ
بمیدان کشیدند شمشیر کین
مبارز ز خیل نبی خاستند
ز انصار پاکیزه هستند و بس
دران عرصه گشتند شمشیر زن
عبیده شد آنجا غنیم ولید
که هر آن خصمان قوی الصدرست
بیک زخم او در جهنم نشست
فتادند تا سوی دوزخ دوید
بوادی صفرا سپرد جان
فکندند آن هر دو هر سو نگاه
ز جنازه بر خاکش انداختند
ولی یکنفس ماند از جای رو
بیک ضرب دستش ز دوشش برید
شدا ما همه ز روز آنجا دوید

رسول خدا جامه خویش دور
شده منفعل زو و خود را سواد
بفرمود او را شه مرسلین
ز مردن نیم ایمن امروز من
دعای نکو کرد او را رسول
بفرمود کای دوستان در قتال
چو نزدیکتر خصم خواهد رسید
بگفت این و بنشست آن محترم
ز هر حرب آنست مسلح تمام
ولید و دوم عتبه و شیبه هم
سه کس ز اهل اسلام قصد ستیز
مهاجر طلب گشته در کارزار
علی و عبیده دگر حمزه هم
کشید از نیام ظفر حمزه تیغ
لوای ظفر مرتضی برفراشت
ولید از عبیده عبیده ازو
عبیده از آن زخمها شد شهید
معاذ و معوذ که این دو پسر
بناگاه جولان کنان آن لعین
معاذ اولش تیغ انداخته
ابو جهل را پور او عکرمه
ولیکن معاذ سعادت مآل
معاذ معوذش بعرض رسول

فکندست از سینه پر زنور
بران سینه بهر تبرک نهاد
تو خود گو چرا کرده اینچنین
نماند اعتمادم برین زیستن
که افتادش آن عرصه او قبول
بتعجیل خویشتن بست کردن جدال
به تیر و کمان دست باید کشید
درون عریش و ابابکر هم
بروز و غا سستی هر کدام
همه در ره کینه تیر استلم
ولی هر سه ز انصار پاکیزه کیش
با انصار گفتند یارا چکار
درین کار رهبر یکی بعالم علم
به تعجیل بر عتبه زد بیدریغ
که او ریخت خون عتیبه که داشت
شده زخمی اما نگردانده رو
ولیکن پس از فتح روشن بدید
ز انصار بودند عفرا پدر
بر آمد بر آهیخته تیغ کین
بیک ضرب ساقش بر انداخته
چو دید دست افتاد در خون
بآن زخم خود زیست بسیار سال
رساندند و قتل ظلوم جهول

غرض چونکه گشتم مشغولش
نبی فوج کفار دید بیش
ز لطف خداوند معبود خویش
گرفتش بصدق و صفا در بغل
پیمبر دعا را ادا چون نمود
نگر کار خود را گرفته عنان
قسم کرده فرمود کاینجا کسی
عمیر حجام آن چو از وی شنید
غزا کرد چندانکه آخر شهید
دگر مشتی از سنگریزه گرفت
بفرمود حمله کنید ای غزات
که در بدر آوازی آسمان
بصحت رسید از علی و ولی
هزار دگر با سرافیل هم
سواره بر اسپان همه سه هزار
چو بر کافری مسلمی میدوید
بحمد الله از فیض فضل ازل
بحکم نبی در همه رزمگاه
نشسته است بر سینه عبد الله اش
گرفتند اش وی آیه پاک دین
کشید است تیغ ابوجهل را
سرش بر ده پیش شه مرسلین
بود سجده شکر زان بسخن

بدوزخ در آن ساعتم مسکنش
نبی دید کم فوج اصحاب خویش
همیخواست استنجاز معبود خویش
بگفتش رسی ای شاه دین و دل
سبک خواب گیدم او را نمود
ستاده است روح الامین در میان
که در جنگ اعدا بکوشد بسی
بکف تیغ بر صف اعدا دوید
شد و جای فردوس اعلی گزید
پی اهل کین و ستیزه گرفت
بکوشید و ورزید صبر و ثبات
شنیدم که سوی زمین آنچنان
که بر کوشد و بر همه منجلی
بسیکال زان هم نبود است کم
ولیکن همه اسپ ابلق سوار
سرش خواستی از تن او برید
مظفر شد آن شاه دین و دل
فتادند در جستجویش سپاه
ز اقبال اسلام کرد آگهش
طمانچه بر ریش زد از دست کین
همان تیغ بر سر زد آن نهل را
شه از شکر بنهاد سر بر زمین
در امثال این واقعات از سنن

بگشتند هر دو بگفت آنملاذ
دعا کرد از بس که زاری نمود
ابوبکر صدیق عالی نژاد
دعای ترا ایزد آمد مجیب
چو بیدار شد گفت با یار غار
برون از عریش آن شه دین پناه
اگر کشته گردد به تیغ عدو
بتیغش همه چاره زاعدای دین
برون از عریش آمد آن مصطفی
سوی فوج خصم از انتقام
باسناد عالی روات عظام
که چون سنگریزه بلطفش دران
که از بهر امداد اسلام یار
لباس ملائک بالوان نمود
ندیدند اسپان و آوازشان
ولی دیده آن مسلمش از قفا
پس از فتح فرمود خیر الوری
بصد خواهش ابن مسعود دید
بگفتش ابوجهل خود تو گوی
چو میخواست از تن سرش را برید
به تیغش سرش را بریدند نیش
پس از سجده شکر سلطان دین
مخاطب خود آن مرده را ساخته

ولی داد از وی سلب با معاذ
ردائی که از دوشش افتاده بود
ردائیش گرفته بدوشش نهاد
بموعود خود میرسی عنقریب
که نصرت بود اینک زکردگار
بر آید پی اهتمام سپاه
بجنت بود جا و دوان جاه او
بدوزخ گرفتند جا خالدین
سپهر ام بگفتا بوحی خدا
بپاشید آن سنگریزه تمام
روایت کنند از حکیم خرام
فتاد آید از وی صدای و بر آن
بجبریل بود از ملائک هزار
که هم سرخ هم زرد هم سبز بود
شنیدندی اصحاب تیز از زمان
سرش زخم ناخورده از تن جدا
که یاران بجوئید ابوجهل را
بمردن رسیده دمی میکشید
سیه روزگار سبزه رو توئی
در و کار گر تیغ خود را ندید
بدوزخ شد این تیغ خود مسکنش
ستاده است نزد سر آن لعین
بحمد الهی بپرداخته

بگفت ست حمد آن خدا را که او / ترا خوار مقهور کرد ای عدو
کسی گفت با مرده گفتن چه سود / نبی گفتش او نیز خواهد شنود
بلالش بدید و ببانگ بلند / بگفت اینک آن کافر ناپسند
نگشته رها آن سر مشرکین / بقتل آمد از تیغ اصحاب دین
شدند از اهل حق چارده کس شهید / نبی چارده تن شهید سعید
تلف گشته مشرکان با دگیر / که هفتاد شد کشته هفتاد اسیر
چو عباس را بود بندی گران / بشبها از آن کرده آه و فغان
کسی بند او را سبک ساخته / برای رسولش بپرداخته
یکی را بفرمود آن حق پسند / همه بندها را سبک ساز بند
بحکم شه انبیاء کرام / بچاهی در انداختند آن تمام
بقتلای آنجا کرده خطاب / فتادند از خودشان در عذاب
قسم کرده گفتش رسول خدا / که در سامعه کم نیند از شما
همی رفت منزل بمنزل نبی / بصفرا فرود آمده بر تلی
باصحاب بر روی آن دشت کس / که در طیبه باید نشست او و بس
دگر داد از آن با علی ذوالفقار / خودش کرد از بهر او اختیار
بحکم نبی از اسیران دو کس / بقتل آمدند اندران روز و بس
شنیدند چون اهل یثرب خبر / از آن قتل و زان فتح و زان ظفر
همه اهل شان پیشواز آمدند / بخدمت ز روی نیاز آمدند
که نا خورده زخمی ز باد غزا / سر کافران بیشد از تن جدا
بام القری بولهب مانده بود / که چون قصه فتح حضرت شنود
با خوان با بولهب بی درنگ / چنین کرد تقریر آن فتح و جنگ
همه خشک ماندیم بر جای خویش / ندیدیم جنبش در اعضای خویش
ندیدی بسته بر شانه ما را دو دست / عیانی که بستند آن که بست

بحمد الله فرعون قومی بمرد / بقهر خدا جان خود را سپرد
امیه در آن عرصه پر خوف / پناهید با عبد رحمن عوف
بروتش نبرد از نبرد ابن عوف / حمایت نیارست کرد ابن عوف
پسر داشت همراه خود آن عدو / پسر نیز شد کشته همراه او
از آن چارده تن که مذکور گشت / مهاجر همه شش تن انصار هشت
اسیران که رسوا شدند و ذلیل / وز آنجمله عباس بود و عقیل
شنیدی نبی نالهاش را و خواب / نمی آمد او را از آن اضطراب
چو نشنید شب نالهاش مصطفی / شکر خواب در ترکش کرد جا
ز قتلای کفار بدر و نگار / صنادیدشان بیست بودند چار
قدم مانده بالای چه آن رسول / دمی بر سر چاه کرده نزول
عمر گفتش ای بهترین انام / با جساد بیجان کنی این کلام
ظفر بر عدو چون نبی یافته است / بسوی مدینه عنان تافته است
غنایم که بر دست افتاده بود / به تقسیم آنها توجه نمود
ابو جهل را اشتری خاص بود / بخود اختیار آن شتر را نمود
امیه که او پور حجاج بود / از آن وی آن تیغ و تاج بود
یکی نضر بدکار و عقبه دگر / که کردند ایذای خیر البشر
تعجب نمودند زان قتل بند / ولی زان خبرشان بحیرت پسند
شنیدند اهل غزا آفرین / بگفتند بر ماجرا آفرین
شنید این سخن شاه هر دو جهان / بفرمو که از ملک بود آن
بحیرت فرو مانده دم در کشید / دگر پور حارث بمانده رسید
که تا با سپاه محمد تمام / مقابل شدیم از ره انتقام
سلاح از بر ما کسی میگشود / نمی گشت ظاهر که آنکس که بود
میان زمین و فلک آشکار / شدندی حریفان ابلق سوار

لباس همه جامهای سفید
بگفتا ملایک مگر بوده اند
خبردار گشته ازان ام فضل
پس از هفته بولعجب زحمتی
پس از مردن آن جهنم فرو
که چون جیفهٔ مرده برداشتند
ابوبکر گفت ای رسول خدا
عمر گفت گردن زدن بهتر ست
بقول خلیل الله من با کریم
به تخلیص در قتل آن بندیان
بقول ابوبکر در جنبها د
ولی هر که بود ست مفلس بها
بصحبت بسید آنکه چون فدیها
عمت را نخواهی تو ای مصطفی
که آنچه سپردی بزن در نهان
بگفتا که کردا با محمد خبر
نبی گفت گر خواهی ای عم ما
بهر دو شهادت زبان را گشاد
کلامی رسانده ست از ذوالجلال
روایت کنند آنکه روزی احد
زدیدار ایشان بلرزه چو بید
که در صورت انس بنموده اند
عصا بر سرش زد چنان ام فضل
چه زحمت ممد اجل علتی
نگشت ست گردش کسی تا به روز
بیک حفرهٔ تیره بگذاشتند
همان به که گیریم از ینها فدا
بترویج دین قول من بهتر ست
عصانی فانک غفور رحیم
چو فاروق این گفت صدیق آن
موافق همه قول یاران فتاد
شد از بندیان داده چیزی خدا
ادا کرده گشتند اسیران رها
گدایی نماید بشاه و گدا
ازان ده فدای خود و یاران
که کس را نبوده به انجا نظر
همه را از انجا بصانع ادار
بسر تاج اسلام را بنهاد
که برگشتن بندیان بود دل
شکستی که بر اهل اسلام شد
ابورافع آن بندهٔ عباس را
زده مشت بر روی او بولهب
کز زخم عصایش سرش را شکست
بجان بولهب را رسید از قضا
پس از چند روزی امیری بچار
بحال اسیران ز صحب کرام
عجب نیست کاخر مسلمان شوند
ابوبکر با همچون خلیل و عمر
چو کفار کردند از ار نوح
دران باب شاه رسل اختیار
همه فدیه را کرده اند اختیار
مسلمان شدند آخر ایشان همه
از آنجمله عباس را فدیه خواست
معجز بیان زبان رسول
بگفتا چه دادم بزن از نقود
رسولش بگفتا که دانای راز
پس انگاه عباس گفت یا رسول
بحکم خدا جبرئیل امین
ولی فدیه را چون نمودند ادا
ازان ریگ و گرد آن مصیبت نزول
غلامی نکوروی و فرخنده رای
نشست ست بر سینه اش از غضب
ابورافع از دست قهرش برست
بصد خواریش جان شد از تن جدا
گرفتند و بردند زخویش دنبار
نمود استشاره امام همام
ز دنیا با سلام و ایمان روند
چو نوح ست فرمود خیر البشر
در آن لا تذر بود گفتار نوح
نهادست در دست صحب کبار
نبی هم دران داده آخر قرار
مشرف باسلام و ایمان همه
نمودند و گفتا که مال کجاست
بعباس شد در فشان از قبول
دو همیان بگفتا رسولش بزود
خوش ست و تمکن کرد الهام باز
که مومنیت حقت و تمام قبول
رسیدست نزد شه مرسلین
نمود ست قتل اسیران روا
که در بدر کردند فدیه قبول

در فضیلت اصحاب بدر رضوان الله علیهم و علی سائر احبابه اجمعین

به تحقیق هوسته اصحاب بدر
بدنیا و دیست بد عالی المکان
فزونند با اصحاب دیگر بقدر
کرم بقدر و معظم نشان
پس از انبیا افضل عالمند
خدا و نبی مدح ایشان چو کرد
برتبت اجل بهی آدمند
چه با شم من این ماه رابوده

چه حدم که من شرح ایشان کنم ... درین عرصه تنگ جولان کنم
روایت شنیدم ز اهل وثوق ... همه در روایت امین و صدوق
که گفتست جبریل با مصطفی ... چسان اهل بدر نزد شما
جوابش بگفتا شه مرسلین ... که فاضلترین همه اهل دین
حسن آنکه در بصره بود امام ... امام همه اولیای کرام
بگفتا زهی کامران لشکری ... که بودش چو شاه رسل سروری
مبارز در آن بود شیر خدا ... ملائک مددگار اهل غزا
جهاد همه طاعت کردگار ... رضای الهی بر ایشان نثار
لقد تم ما قال ذاک الامام ... بر او باد صد رحمت و صد سلام
چو برگشت از آن سو شه انبیا ... زن و مرد گشتند نغمه سرا
که شاه رسل در مدینه دگر ... بحمد الله آید بفتح و ظفر
شد از مقدم آن جهانگیر باز ... ثنیات کوه احد سرفراز
ازان فتح گشته مسرت پسند ... به بدر آنچه بود ز پست و بلند
بود تا که باشد زمین و زمن ... تل ریگش از خرمی طبل زن
بر اعدا ازان شور و غوغا بدر ... شد و عرصه محشر صحرای بدر
براه شجاعت چو صحب کبار ... نه رستم نه گیو و نه اسفندیار
ز آیینه تیغ شان جلوه گر ... بهر سو جمال عروس ظفر
بر آن تیغ هر کس که خون دید و گفت ... خوش آیینه رو که گل گل شگفت
بهر جانبی تیغ آن صف زنان ... دران معرکه شعله زن آنچنان
که نار جهنم ازان بر فروخت ... چه ناری که خرمن کافران بسوخت
بلائی که بودند اشتر سوار ... همه بر بیابان گرگ شتر دار
شترها بعنوان شترمرغ لیک ... بکمالی از سرعت سیر نیک
نگویم دگر وصف آغاز باکن ... ز توصیف این غزوه دیگر بیان کن
الهی به پیغمبر و آل او ... باصحاب فرخنده اعمال او
خصوصا باصحاب بدر الهی ... همه ملت شرع و دین را پناه
که پیوسته این زمره منصور باد ... اعادی دین خوار و مقهور باد
لوای محمد برافراشته ... جهات دنیا درین ساخته
ابوجهل من کان مدین نفس شوم ... ز تیغ نبیست قتیل آن ظلوم
الهی کنی این دعا مستجاب ... بشاه غزات و ظفر انتساب

در بیان کشتن عمیر بن عدی عصما نام عورتی را که سبّ با اهل اسلام میداد

شنیدم که بد طینت و بد کلام ... یهودی زنی بود عصما بنام
به تعییر اسلام و هجو رسول ... زبان میگشاد آن زن نا قبول
چو لشکر بدر گشت خیر البشر ... بشهر مدینه بفتح و ظفر
بعمرو ابن عدی فرموده رسول ... بفرمود قتل زن نا قبول
نبی عمرو رفته پی قتل او ... بجائیکه بود آن زن زشت خو
بگرد زن آن طفلکان صغیر ... از آنجمله طفلی همی خورد شیر
ازو دور انداخت آن شیرخوار ... بسینه زدش خنجر آبدار
چنان زد بر آن سینه آن نامور ... که از پشتش آن خنجر آمد بدر
شبانه شنیده کشته در بامداد ... رسید او و بعطفی گشت شاد
بعرض نبی قتل او را رساند ... پیمبر برو در تحسین گشاد
بر او باد و بر جمله صحب کرام ... هزاران تحیت هزاران سلام

در ذکر غزوه بنی قینقاع که آن هم در سال دوم از هجرت بود

روایت آنکه خیر الوری ... در ایام هجرت ز ام القری
بر بست پیمان ترک نزاع ... بقوم یهود بنی قینقاع

۴۱۰

با و عهد کردند کاصلا بدو … نخواهیم کردن باهل حسد
ولیکن پس از فتح بدر آن یهود … عداوت نمودند ترک عهود
که جمعی ز اصحاب جنگ و جدال … که کرده محمد بایشان قتال
اگر افتد او را بما کارزار … بداند که چون باشد انکار زو
که معصومه آمد ز مومنان … بسوق بنی قینقاع آن زمان
ز دست قضا دامنش چاک گشت … عیان عورتش هر کس از خلد گذشت
بناگاه مسلمانی آنجا رسید … بد انسان چو چاک بدامانش دید
ز یاران مقتول جمعی رسید … شد آن قاتل از تیغ ایشان شهید
بایشان نفیر نمودند کز کردگار … نترسید زنهار ضد زینهار
بگفتند آن فرقه بیخبر … جواب نبی کای محمد نگر
بقومی نه تبعیت رسید ضرب … که بیگانه بودند از علم حرب
همین گفته ز ما نشنوید و دوان … بهر جانبی هر یکی شد دوان
رسانده است از حق بخیر الانام … و اما تخافن آیت تمام
بشهر مدینه خلیفه نساخت … بجز بو لبابه که او را نواخت
گروه یهود از ره اضطرار … پناهی ندیدند غیر از حصار
اطاعت نمودند لیکن کارزار … فرود آمدند آنهمه از حصار
که بر پشت این طایفه دستها … به بندند و کن هیچکس را رها
چو دید این عبدالله پر نفاق … بر و آنچنان بستن افتاد شاق
همیخواست عبدالله خود شفید … که بگشاید آن بستگان را ز بند
روان گشت عبدالله ابن سلول … ز بهر شفاعت به پیش رسول
چو از حد برون رفت ابرام او … بر آمد ز شاه رسل کام او
دعای که لعنت بر آن لعین بود … ز حق جمله را دور مردود کرد
از آن مضطرب گشته ابن سلول … شفاعت همیخواست در رسول

باین شرط ترک تعرض رسول … نمودست با آن گروه جهول
از آن فتح و نصرت آشفته اند … بیاران و اخوان خود گفته اند
نبی سست بودند در کار جنگ … نبودند واقف ز اطوار جنگ
شنیدم که گفتند اهل سیر … درین طایفه باعث شور و شر
بد و کان شخصی نشست و کسی … از آن قوم گردش تمسخر بسی
شدست آن عفیفه از آن بیقرار … بنالید از جور او زار زار
بخون یهود کشید آخته تیغ … زد آن تیغ بر گردنش بیدریغ
چو واقف از آن گشت خیر الوری … طلب کرد او اشرف آنفرقه را
وگر از شما کشد تلخ عیش … بلائی که شد خصم جان قریش
تو پنداری انقوم را چنان … که دیدند از قوم خود مهربان
بما گر در افتی بدانی که کیست … شجاع ورزه و رسم پیکار چیست
همانندم رسیدست روح الامین … ز ایزد بنزد شه مرسلین
پس آنسرور دین و دنیا بجد … شد از بهر پیکار آن مستعد
علم داد با حمزه و شد دوان … سوی آن گروه ضلالت نشان
همه پانزده روز کرده جدل … ظفر یافت سلطان دین و دول
بمنذر که او بوده است اسلمی … بفرمود پیغمبر از محرمی
بجان کرد فرمان او را قبول … عمل کرد منذر بحکم رسول
که بودند آنفرقه او را حلیف … دلش سوخت آن حلیفین ضعیف
باو گفت منذر قسم کرده باد … ز تیغم بر سر که خواهد گشاد
دران باب گستاخی ام کرد … برون از حد الحاج و ابرام کرد
بفرمود خلقوم آخر رسول … ولیکن بر ایشان ز ابن سلول
ولی کرد حکم جلای وطن … نماند ستم کس را چه مرد و چه زن
نبی بود در خانه و بزم خویش … عویم ابن ساعد بخدمت در پیش

درون در شدن خوشتر این ابی / نمود ابن ساعد از آن منع وی
بجائیکه اینها پر از وحشت شد / ازینگونه شخصیت ایذا رسید
همان به که آنجا نباشیم ما / در آزار و ایذا نباشیم ما
ز جای خود کرد اخراجشان / ولیکن بکر دست تاراجشان
گذشتند زانجا بسرحد شام / ز قهر الهی همه تلخ کام
سلاحی و مالی که خود داشتند / غنیمت باصحاب بگذاشتند
لقب زان کمانها یکی را کتوم / مبارک بر احباب و بر خصم شوم
دو زره و نیزه سه شمشیر هم / گرفت آن شهنشاه عالی حشم
درین غزوه هرکس که گشت باز / ادا کرد در عید قربان نماز
رخش وقت منع عموم از درون / بدیوار خورد و روان گشت خون
بگفتند او را بنی قینقاع / که تا چند خواهی تو کردن نزاع
عباده که از لطف منظور شد / باخراج آنفرقه مامور شد
رساندست آنفرقه را تا اذاب / همه خسته و خوار و زار و خراب
شدند آنهمه فرقه غمناک / باندک زمانی یکایک هلاک
از آنجمله کرد آن شه دین مدار / سه حلقه کمان بهر خود اختیار
دویم زان میان داشت روحا لقب / سوم را از آنجمله بیضا لقب
باصحاب داد دست اموالشان / ولی خمس کرده جدا از میان
دگر کرد قربانی آن شاه دین / همان بود قربانی اولین

در ذکر غزوهٔ سویق که آنهم در سال دوم از هجرت واقع شده و درین واقعه سردار مشرکان ابوسفیان بن حرب بود

همانسال بوده غزای سویق / بشاه رسل فتح و نصرت رفیق
غم و غصه شد حاصل بوحرب / ز اندوه پر خون دل بوحرب
ز روغن بسر مالد آن کم زنان / نه خلوت کند با زن خویشتن
برآمد باین قصد دل پر ز خون / ز مکه بسوی مدینه برون
بنزدیک شهر مدینه سه میل / رسیدست آن کینه خواهی ذلیل
بکشتست آن هر دو تن را باز / از آنسوی گشتند سوی حجاز
بشهر مدینه فتاد این خبر / تعاقب خودش کرد خیر البشر
نه طاقت در و مانده نه در سپاه / به تعجیل و سرعت بریدند راه
نبی کرد تجویز آن بر سپاه / که برداشتند آن در انبار را
بجائیکه بشنید خیر الوری / که شد خصم داخل بام القری
چو در غزوهٔ بدر خیر البشر / ز فضل خدا یافت فتح و ظفر
ز خود عهد کرد آن ز غم مضطرب / که از روغن و زن بود مجتنب
بود مجتنب از زمین اللیام / که تا از پیمبر کشد انتقام
با او از سواران دو صد بود و بس / ولیکن بقولی همه شصت کس
یکی دید ز انصار و کشت زار / اجیرش همراه از بهر کار
بزعم وی آن بود کز عهد دا / نمود و بدینگونه ایفای عهد
چو بشنید آن گمره ذلت / که آمد نبی خود بدنبال من
سویقی که در توشه دان داشتند / بر و مضطر گشته بگذاشتند
بود نزد اهل سیر زان سبب / غزای سویق آن غزا را لقب
از آنجا سوی طیبه گشت باز / شدند اهل طیبه همه سرفراز

در ذکر غزوهٔ قرقرة الکدر این هم در سال دوم از هجرت واقع شده

همانسال بعد از غزای سویق / شنیدند آن شه ظفر نصرت رفیق
که قوم سلیم و غطفانیان / همه جمع گشتند در قصد آن
که شوری ز سر تازه پیدا کنند / دگر فتنهٔ تازه برپا کنند
نبی خود عنان سوی ایشان بتافت / خلافت بشهر ابن مکتوم یافت

بجید لوا داده همراه خویش — دو صد تن ز اصحاب پاکیزه کیش
چو در وادی آنجماعت رسید — کسی را از آن فتنه جویان ندید
شتابان از آن اشتران صف قطار — گرفته غلامی و نامش یسار
از آن وادی اهل آن درگذشت — بسوی مدینه دگر بازگشت
بجائیکه بودست نامش حرار — چو آمد فرود آن بلند اقتدار
جدا کرد خمس غنائم تمام — بر اهل غزا یافت است انتقام
فتادست در سهم حضرت بسیار — ولی کرد آزادش آن نامدار
همه پانزده روز و شب آن سفر — کشیدست و شد ختم آن با ظفر

در ذکر وقائع سال سوم از هجرت و شرح غزوهٔ غطفان که درینسال بود

بسال سوم آنچه از وقعات — بصحت رسیدست نقل از ثقات
از آنجمله آن غزوه بوالعجب — که ذی امر و انمار دارد لقب
شنو شرح آن غزوه کآمد خبر — به پیغمبر از بعض اصحاب سیر
بنی امر گشتند غوغا کنان — بنی ثعلبه جمع در قصد آن
که چیزی برند از اعالی شهر — شبیخون زنند از حوالی شهر
نبودست باعث بدان از ابهام — جز آنکس که او داشت دعثور نام
نبی خود توجه بدانسو نمود — که فتح و ظفر عاقبت رو نمود
تنی چند کو داشته هم رکاب — موافق بلفظ تن اندر حساب
بجائیکه ذی القصه اش نام بود — رسیدند آنجا یکی رو نمود
که آن شخص را بود جبار نام — ز جبار بشنید خیر الانام
که آنانکه جمعیتی کرده اند — بسرهای کوه التجا برده اند
مشرف شد آن شخص جبار نام — باسلام بربست خیر الانام
از و چون نبی دید حسن خصال — مصاحب شد از او با بلال
چو پیغمبر آمد بدان کوهسار — که کردند اعدا بدانجا قرار
بیارید باران و تر شد تمام — لباس پیمبر علیه السلام
نبی خوابیده تا شود خشک رخت — کشید از بر و باند بر یک درخت
خود آنجا پی استراحت غنود — بیکسایه ای استراحت نمود
چو خفته بدیدندش اعدای دین — بدعثور گفتند حالی چنین
همه اشجع قوم و سردار بود — باین قصد از کوه آمد فرود
که تنها چو خفته است آن امام — مگر زو توانند کشید انتقام
کشیده بکف تیغ آن بدنهاد — ببالین شاه رسل ایستاد
ومن یمنعک منی الیوم گفت — جواب از نبی حسبی الله شنفت
چنان جبرئیلش بسینه زدست — که افتاد شمشیر او از دست
چو شمشیرش افتاد خود هم فتاد — بدست نبی تیغش آندم فتاد
نبی هم از آن با غم و غصه جفت — ومن یمنعک منی الیوم گفت
همان دم بایمان مشرف شدست — تشهد بگفت و مسلمان شدست
نبی با وی آن تیغ را باز داد — در لطف و احسان بر ویش گشاد
چو او جانب قوم خود بازگشت — بایشان بیان کرد آنسرگذشت
بدستش مسلمان شدند آن همه — مشرف باسلام و ایمان همه
نبی نیز برگشته آمد بشهر — باقبال او مفتخر گشته شهر

در ذکر سریهٔ قرده که زید بن حارثه سردار بود در سال سوم از هجرت واقع شده

همین سال بود آن سریه که تیر — دران بود زید سپه را امیر
شنو باعثش آنکه بعضی ثقات — بگفتند با سرور کائنات
که گر بشنوید راه مسلوک آن — سوی شام تجار ام القری
ز راه عراق این زمان رفته اند — ز ترس شما آنچنان رفته اند

نبی آن شهنشاه هر دو جهان — پی قتل و تاراج آنکاروان
فرستاد قومی ز اصحاب خویش — امیر همه زید پاکیزه کیش

بآنکاروان چون رسیدند زید — لوای ظفر بر کشید است زید
بزرگان آنکاروان در فرار — نمودند بر زحمت کارزار

بقایای آنکاروان را تمام — رسانید نزدیک خیر الانام
جدا کرد آنرا همه آنچه بود — باهل سریه چو قسمت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم بقتل کعب بن اشرف یهودی که همین سال بود

هم آنسال شد حکم خیر البشر — بقتل خبیثی ز اصحاب شر
مسمی بکعب ابن اشرف که بود — ز اعیان و اشراف قوم یهود

بشعرش زبان بود دائم روان — ولی هجو پیغمبرش بر زبان
چو بشنید در بدر فتح رسول — بسی شد غمین و بسی شد ملول

بمکه پی پرسش مشرکان — برفت و بسی آه کرد و فغان
دل مشرکان را که تطییب کرد — بجنگ نبی باز ترغیب کرد

قصائد بگفت آن کریه اللسان — بهجو نبی و همه مومنان
نیفتاد ز ترغیب او کارگر — به یثرب بجای خود آمد دگر

چو بشنید این قصه را مصطفی — بفرمود قتلش باهل صفا
محمد بن مسلمه کرد عرض — که ای شاه اهل سماوات ارض

مرا اذن ده تا شوم حیله جو — بقتل چنان دشمن یاوه گو
چو ماذون شد آمد پی مشورت — بنزدیک سعد ملایک صفت

باو سعد گفتا که افلاس خویش — کن اظهار در پیش آن زشت کیش
پس از وی بکن التماس تمام — نه از ری و بخشایشش با که وام

بر آور بدین حیله اش از حصار — دگر تیغ خود را بفرمای کار
محمد درین کار را داد گر — ابونایله یافت حارث دگر

ابو عبس عباد هم یار او — شدند و فتادند در کار او
محمد که با او نبودش نزاع — باو نسبتی داشته در رضاع

در اول ابونایله شد روان — بدانجا که بود است آن بد زبان
ضیافت باو کرد و اشعار خواند — سخن از رسول خدا هم براند

بظاهر بسی کرد ابونایله — ز شاه نبوت به پیشش گله
باو گشت راضی چو او را ملول — شکایت کنان دیدش از رسول

ملایم چو دیدش ابونایله — ز بس کز نبی کرد پیشش گله
طعامی ازو خواست اما بوام — قبولش نمود و قرض طعام

ابونایله گفتش ای لطف کیش — روم تا بیارم رفیقان خویش
باذنش سوی شهر چون باز گشت — بشاه رسل گفت آن سر گذشت

مرخص شد از شاه پیغمبران — بخود همره آورد آن یاوران
کمر بسته رفتند هر پنج تند — بجایی که بود است او در حصار

چو آواز کردندش آمد بدر — معطر تن و جامه و موی سر
چو بود آنشب شب ماهتاب — بگفتند او را که تا چند خواب

بیا تا بهم سیر صحرا کنیم — مه چارده را تماشا کنیم
بمکر و بهانه بهم گشته یار — کشیدند او را برون از حصار

ابونایله گفتش ای نیک خو — که از چیست مویت چنین مشکبو
بگفتا گرفتم زنی بس جمیل — عن الخلق قلبی الیها تمیل

بمالیده او عطر ها بر سرم — پر از مشک کرد و پر از عنبرم
ابونایله مویش از بهر مو — طلب کرد در دست او داد مو

ابونایله موی او را چو یافت — گرفت و بدست خود آنرا بتافت
بیاران خود گفت هان زود تر — به تیغ از تن او ببرید سر

سرش را بریدند و برداشتند / تنش بر سر راه بگذاشتند
بگفتند با مصطفی قوم کعب / که بر ما غزایش فتادست صعب
بدینسان نفیر بود سلطان دین / که او همچو ما کرد هجو مسلمین
پس آن نفر قه از ترس شاه زمن

چو بردند سر را بنزد رسول / تهی کرد اینکار ایشان فضول
همو بود در قوم ما پیشوا / نبودست قتلش بدینسان روا
بحال اعادی بپرداختی / دلیر از پی جنگ ما ساختی
بگفتند در بابش اصلاح سخن

در بیان کشتن ابورافع حجازی را که دشمن حضرت علیه السلام بود

رقم خامهٔ راوی باز بست / که غیر بخزرج و اوس آن بدست
عدوی دگر نیز ما کشتیم / ولی بهتر است آنکه دم در کشیم
ابورافع آن دشمن حیله ساز / که بودست از تاجران حجاز
بنزدیک خیبر حصارش بود / که دائم سکونت در آن می‌نمود
باو از همان قوم عالی تبار / سه چار دگر نیز گشتند یار
بپیمبر دعا گفت و رخصت نمود / ز بس خوش شد آن هر یکی را شنود
رسیدند از غایت اهتمام / بدروازهٔ قلعه‌اش وقت شام
برون از در قلعه آنجا نشست / بسر برزده دامن خود نشست
شبانگاه زد نعره دروازه بان / که دروازه خواهیم بست این زمان
درون رفت ابن عتیک آنچنان / که نشناختش هیچ دروازه بان
چو بواب خسپید شد مست خواب / کلیدش گرفت از پی فتح باب
عدو بود در خانهٔ بس بلند / برآمد در آنخانه آنجو پسند
زنان نیکی خانه معلوم و / نشد موضع اضطجاع عدو
ابورافع از خواب بیدار گشت / کدامی کس بر زبانش گذشت
جوابش نگفت و بسویش دوید / بیک زخم تیغ اشکمش را درید
ولی وقت برگشتن از نردبان / فتاد و ز ساقش شکست استخوان
بیاران رسید و چو این قصه گفت / ز بس خرمی هر کدامی شگفت
بنی دست برپای ابن عتیک

بگفتند با هم که چون اوسیان / بگفتند یک خصم شاه جهان
بغیر از ابورافع دشمنی / ندیدند فی الحال کس کشتنی
بجنگ نبی مشترکان تمام / بد دین نمود از پی انتقام
بقتل وی از خزرج ابن عتیک / موفق شد از کردگار ملیک
پی رخصت آن پنج تن رفته اند / به پیغمبر آن مدعا گفته اند
باذن رسول الله آن پنج یار / نهادند پا در ره آن حصار
جدا گشته از همدمان لاشریک / بدروازه‌اش رفت ابن عتیک
بدانسان نشست آن زمان حیله ساز / که گویا نشست از برای نماز
برون هر که باشد درون در آی / درون آی هان سر گو نمای
درون رفت یک گوشه چندان نشست / که بواب زد قفل دروازه بست
در قلعه بگشاده شد در حصار / بقصد ابورافع تیره کار
چنان تیره و بس تار کاشانه بود / که گویا دل صاحب خانه بود
بآواز قهر از پی مدعا / بگفتا کجائی ابو رافعا
صحابی ز آوازه ور برد پی / بجائی که بودست خسپیده وی
سر از تن بریدش ز زخم دگر / وز آن خانه فی الحال آمد بدر
ز دروازه قلعه آمد برون / برون آمد از تیغ او پر ز خون
طربناک برگشته رفتند باز / بدرگاه سلطان مسکین نواز
نهاد و شفا داد او را ملیک

در ذکر غزوهٔ احد که آن هم در سال سوم از هجرت بوقوع آمده است

غزای احد هم در آن سال بود / درین غزوه امری عجیب رو نمود
بصحبت سه از ثقات عدول / که از بدر افزوده قدر رسول
بزرگان که از آن و زنان باز / همه ز آتش هیبتش در گداز
ز شام آنچه آورده بود ابن حرب / بیکجای بسپرده بود ابن حرب
بعینه بعضی از اهل مال / نکردند تقسیم آن هیچ حال
بگفتند اشراف با ابن حرب / که جز با محمد نخواهیم حرب
دگر باره با او قتالی کنیم / نمائیم جهد و جدالی کنیم
توانائی که آورده بود از شام / از آن ربع خواهیم داد انتقام
بدان مال تجهیز لشکر کنیم / قتال محمد مکرر کنیم
ز یثرب برآریم سر در نبرد / بود کین زمان فتح خواهیم کرد
چو گفتار ایشان شنید ابن حرب / براوج فلک سر کشید ابن حرب
بسی شاد و خرم شد زین مقال / بگفت آنکه لا من دهم زین بمال
زنان همه ربع کرده جدا / بتجهیز لشکر فشردند پا
پس از عرض لشکر همه سه هزار / برآمد ز گردان خنجر گذار
از آنجمله هفصد زره پوش بود / قفس آهنین بر زغن مینمود
دو صد اسپ بود و باقی شتر / همه خالی از مهر و کینه پر
در آنوقت عباس عم رسول / بام القری بود از آن شد ملول
نوشت این خبر را بخیر البشر / ولی فاش در طیبه گشت این خبر
زمام القری لشکر مشرکین / روان سوی طیبه شد از راه کین
بجحفه چو کردند ایشان نزول / رسانند جمعی بعرض رسول
که در کشت از ربض او قتاد / شترها و اسپان اهل فساد
خباب ابن منذر بنام رسول / نمود است جاسوسشان قبول
بلشکر که خصم قت و تمام / خبردار شد زان گروه لیام
چو برگشته آمد بعرض رسول / رسانید احوال قوم جهول
رسول خدا آنچه از وی شنید / موافق بمکتوب عباس دید
بگفت آن مؤید ز رب جلیل / بجز حسبی الله نعم الوکیل
پی مشورت سرور انبیا / نشست است با اهل صدق و صفا
خود اول بفرمود سلطان دهر / که ما خود نیائیم بیرون ز شهر
ز اصحاب گشتند جمعی دران / موافق بسلطان پیغمبران
بگفتند جمعی ز شهر از برون / نیائیم دانند تا از درون
شوند آن زمان بر سپاه دلیر / چه سازیم روبه شمار چو شیر
ز طیبه برون آمدن آن زمان / نمیخواست سلطان پیغمبران
ولیکن بالحاح بعضی قبول / نمود است بیرون شدن را رسول
بخانه شد و ناگهان از درون / مسلح زره پوش آمد برون
بسر ماند خود که بست چست / نشست اسپ و بر دست
روان گشت اصحاب هم راه هم / درین راه فی الله و الله هم
ز طیبه برون گوش ... دند / بجائی مناسب فرود آمدند
بفرمود شاه شه انبیا / ز یاران که امشب کند پاس ما
یکی گفت از ینان که من یا رسول / بجان پاس تو دارم شب قبول
نبی گفت من انت او در جواب / بگفتا که ذکوان ای کامیاب
دگر بار هم مصطفی لب گشود / که امشب که خواهد حراست نمود
یکی گفت این خدمت آید ز من / دگر گفت من گفت شاه زمن
بگفتا ابو بکر ای دین پناه / من و روی خدمت ازین بارگاه
همان گفت بار سوم هم رسول / یکی گفت من دارم آن ذوالبول

باو نیز من انت گفتا نبی / بگفتا من ابن فلان بابی
گمان برده کس بر شاه جهان / بگفتا شما هر سه خیزید هان
ولی غیر ذکوان کسی بر نخواست / قد خود بجنبید همو گرد راست
باو گفت سلطان سر دو سرای / که آن پاسداران دیگر کجای
بگفتا که من بودم اینجا و بس / جواب تو جز من ندادست کس
بگفتم جواب تو من هر سه بار / بده رخصتم تا در آیم بکار
نبی گفت باد اخدا یار تو / برو باد ایزد نگهدار تو
زره پوش ذکوان شب تا تمام / بگرد سپه گشت شه الانام
شه انبیا استراحت نمود / ز چشم دلش دیده هم غنود
سحرگه چو از خواب بیدار شد / دلیلی درین ره طلبگار شد
دلیلی پسندیده باخرد / که از راه نزدیکتر جای برد
که بودست لشکرگه مسلمین / مقام سپاه اعادی یمین
ابو خیثمه شد دلیل رهش / ز راه احد ساخته آگهش
براه احد رهبر او چو شد / دمیدست صبحش بکوه احد
فرود آمد آنجا نبی و اذان / بامرش بگفتا بلال آن زمان
رسول خدا با جماعت نماز / ادا کرد در سجده گاه نیاز
بهر یک زره داد شاه جهان / دگر زره پوشید بالای آن
دگر گشت بر اسپ خود شیر سوار / سپاه صحابه یمین و یسار
از آنجا چو برگشت ابن سلول / تخلف نمود از سپاه رسول
نه تنها که سیصد کس از قوم خویش / بجو در بر همره آن زشت کیش
خود استاده صفهای کرد راست / نموده سپاهی بانسان که خواست
مدینه به پیش و احد در قفا / گرفتست سلطان اهل صفا
دگر کوه عینین را در یسار / بماندست جمعی ز مردان کار
ز اصحاب جمعی که لائق نبرد / نشاندست بر تنگنائی که بود
بران ساخت سردار ابن جبیر / عبید اللهش نام از اهل خیر
بایشان بفرمود گر ناگهان / نیائید زین تنگنا گه هان
کنید آن زمان منع ایشان ز تیر / در آن وقت ز تیر نبود گزیر
چو پیغمبر آراست صفها بکین / علم داد با مصعب ابن عمیر
ابو عامر فاسق و قوم او / شدند اول اصحاب را روبرو
بیند اختند این اعادی بجنگ / بروی مسلمان چه تیر و چه سنگ
زنان نیز همراه اصحاب غدر / رجز خوان شدند کای قتیلان بدر
بیک حملهٔ اهل اسلام رو / بگرداند ابو عامر و قوم او
علمدار کفار طلحه ز لاف / بر آمد بر آهیخته تیغ مصاف
برو تیغ اندیشه شیر خدا / بزخمی در افگند او را ز پا
سر از تن جدا خواست کردن علی / ولی عورت طلحه شد منجلی
علی شرم از آن زشت دید و نیز داد / قسم کز سرم بگذر ای پاک زاد
گذشت از سرش آن شه اهل خیر / ولی سر زدش مصعب ابن عمیر
ز قتلش نبی شادمانی نمود / بتکبیر لعل در افشان گشود
پس از قتل او رایت آن طرید / ببود ابو طلحه عثمان رسید
چو عثمان گرفت آن علم را بدست / جدا ساخته حمزه دادش شکست
چنان زخمی او را ز تیغش رسید / که یکدست تا شانه اش را برید
ششش او هم آمد برون و دگر / گذشت از سرش حمزهٔ نامور
پس از وی ابو سعد آن علم / رسیدست و شد کشته او نیز هم
ز سعدش رسیدست تیر دو لن / بپرها ثواب گشت از تنش مرغ جان
پس از وی گرفت آن مسافع علم / شد او نیز کشته بهمان روز هم
بیک تیر عاصم و انش برید / دگر پالی جند خنجر خشم برید

منافع چو سوی جهنم شتافت / علم حارث ابن ابی طلحه یافت
به تیر همانروز او نیز جان / سپرد و شد سوی دوزخ روان

چو حارث بدوزخ گرفتار شد / کلاب ابن طلحه علمدار شد
زبیر ابن عوام او را بکشت / ولیکن خدا آن عدو را بکشت

چو او هم ز دنیا بدوزخ گذشت / جلاس ابن طلحه علمدار گشت
زده طلحه ابن عبیدالله اش / سنان و بدوزخ نموده رهش

علمدار ارطاط شد بعد از آن / به تیغ علی داد او نیز جان
بدوزخ چو ارطاط بگذار شد / شریح ابن قارض علمدار شد

بشمشیر اسلام او نیز جان / همانجا سپردست ابا بیان
بگردست اوی که خونش بریخت / که پیوند جان و تنش بگسیخت

پس از وی غلامی گرفت آن علم / بقتل آمد آن علمدار هم
بیک قول سعد آمده قاتلش / بدوزخ همو ساخته منزلش

بقول دگر آمد ابن ابی / بقولیست فرمان فرخنده پی
از آنجا به اقوال قول اخیر / بنزد دو دوست رحمان پذیر

دگر رایت کفر را کس نخواند / که گونسار بر خاک افتاده ماند
علمدار کفار کس بعد از این / نمانده بماند آن علم بر زمین

بدست نبی بود تیغی عجب / بدستش گرفته بحسن ادب
دران روز فرمود خیرالوری / دهم با کسی انچنین تیغ را

که حقش ادا کردن آید از او / که تا کار او هم گشاید از او
بجز بو دجانه ز اصحاب کس / دران مجلس اصلا نزد خود دگر

بپرسید از سید المرسلین / که حقش بگو چیست بر اهل دین
بفرمود تا هست جان در بدن / بروی عدو بایدش زد زدن

بگفتا بده با منش تا زنم / بر اعدا تا هست جان در تنم
پس آنرا باو داد شاه جهان / گرفت و درآمد تبختر کنان

نبی رفتنش با تبختر چو دید / بسلک بیان این گهر را کشید
که این شیوه مبغوض حق است لیک / بود در چنین مورد خاص نیک

برآهخته آن تیغ در هر طرف / که کردست حمله بسا صف بصف
ز خیل عدو آنچنان ریخت خون / که سنگ احد شد همه لعل گون

ز تیغش بسی کشته بر یکدگر / فتادست شد پشته اهل بشر
بسی پشته ظاهر شد از کشته ها / چو کوه احد هر یک از پشته هاش

همی تاختی بر صفوف عدو / شدی غالب آن صف بصف جنگجو
بناگاه بر فرقه او زنان / رسیدست و آنها همه دف زنان

ولی همت او نکرد آن قبول / که این خون بریزد به تیغ رسول
بیکبار حمله همه مسلمین / چو کردند بر لشکر اهل کین

ز لشکرگه خویش در کوهسار / نمودند اصحاب عدوان فرار
زنان نیز دفها فکنده ز دست / گریزان و افغان کنان با شکست

ولی لشکر منهزم را ز پس / نرفتست از اهل اسلام کس
نظر بر تعاقب نه بنداختند / بتاراج و غارت بپرداختند

چو خود مرتضی مصطفی این نبود / عجب معرکه تی عاقبت رو نمود
پی حفظ آن تنگنای شکاف / که بوده بکوه احد خلاف

بحکم نبی بود ابن جبیر / با دو فرقه هم ز اصحاب خیر
به تیر افگنی آنهمه بی بدل / ز راه دره این علم در عمل

با ایشان سلطان دنیا و دین / نبودست حکم دگر غیر ازین
که دارند آن تنگنا را نگاه / بجنبند از آنجا بسوی پیچگاه

ولیکن علم نبی استوار / بماندند تا آخر کارزار
چو اصحاب دیگر بتاراج مال / نمودند اینها هم استعجال

نگر اندکی کاعدند استوار
دو بدسته با جمعی از مشرکین
فتادند اندر پی مسلمین
بحطام دنیا نمودند میل
شده منهزم فوج اهل صفا
در آنوقت میکال و روح الامین
ندیدم من آن شاه را در میان
بگفتم غضب کرده ویرا خدا
پی این عزم بر دشمنان تاختم
بگرد سرش گشتم از خوشدلی
بگفتم مرا با تو خوش نسبتست
در اثنای این گفتگو ناگهان
همه جازم قتل او آمدند
چو در پیش شد شاه دلدل سوار
همان لحظه جبریل با مصطفی
معیت نمودست جبریل هم
همه سنگ بر مصطفی میزدند
دو دندان و هر یکی گوهری
بناگاه ابی ابن خلف در رسید
که از اسپ افتاد و فریاد کرد
در آن معرکه حمزه بسیار تاخت
تنکم با پاره اش کرد وحشی دگر
بخنجر و آن نیزه با زخم خام

عبید الله و همرهش چند یار
همه پهلوان در ره شر و کین
بپاشید زو هم صف اهل کین
بتاراج دنیا شدند خیل خیل
ولی بود ثابت قدم مصطفی
پی حفظ او آمده بر زمین
نه در زندگان و نه در کشتگان
ببردش بدوش از زین غالبا
بسی را سر از گردن انداختم
بفرمود من انت گفتم علی
وزان بستم لب قوی سوی تست
بیکبار جمعی از آن گمرهان
بقتلش همه جنگ جو آمدند
نشد کس خلاص از دم ذوالفقار
بگفتا ز جوانمردی ای مرتضی
که گفتت من از شما نیز هم
گه از پیش گه از قفا میزدند
شکستند از سنگ بد گوهری
سواره به اسپ و بسویش دوید
دوان رفت تا آن بر از نبرد
جهنم همه پر ز کفار ساخت
برآورد آن دو انش با جگر
بگفتا کشیدم از او انتقام

ز خیل عدو خالد ابن ولید
عبید الله و همرهش هر که بود
چو حکم نبی را علیه السلام
نسیم صبا را فتاد فتور
خود انداختی تیر بر دشمنان
علی گفت غایب ز چشم رسول
یقینم که نماید اصلا فرار
پس آن به که چندان کنم کارزار
چو پاشید از هم صف مشرکین
بگفتم با خوان خود از چه رو
که یار دگر را که در صحبتست
بشدت سوی مصطفی آمدند
نبی کرد اشارت بشیر خدا
مهم همه ساخته بازگشت
پیمبر بهم جنس در زمان بگفت
دگر چند از سنگدل مشرکان
جبین و رخ او را ز خون از آن
ز عقد در ناب عمر جهان
شه انبیا حربه او در میان
دم بازگشتن بمرد آن لعین
ز وحشی رسید آخرش حربه
ز دست وی آن از نبی در ربود
نه تنها که بودند از مشرکان

شکافی چنان را چو کالبد
تجرع ز جام شهادت نمود
نکردند اطاعت بوجه تمام
وزیدن گرفتست باد دگر
خود از تیر و تیغ عدو در امان
شدم آنجا و گشتم از آن رو ملول
یقینم که عاجز نیاید بکار
که یابم شهادت سرانجام کار
بیکبار دیدم رخ شاه دین
نگشتی تو همراه و جیش نگو
نه آن نسبتست و نشان نیاز سوی
بقتلش همه کینه خواه آمدند
پی دفع آن فرقه پر دغا
بدوزخ در انداخته بازگشت
که او از بهشت و من از وی بگفت
بدانند لشکریان جهنم مکان
هند و مهر او شقی گو از آن
در و گر ز کراما نمایند سر الکان
گرفت از زبر و برد از چنان
بدوزخ ابوجهل اهمنشین
در آن حربه حمزه را شکمش خنجر
که حمزه به دندانش بگرفته بود
شهیدان فتادند و در دست نشان

شهیدان جنت بر کار اکنون
سوار و گلو بند ازان ساختند
یکی تیر بی انداخت سوی نبی
ز کفار جمعی به تیر افگنی
همی تیر بجمعی ز اهل و داد
مرادش نبود از ان غیر ازین
از اول [illegible] اوان همه بیشتر
بگفتند بعضی ز اهل جدل
بگفتند اکثر فتح این زمان
بفتح و ظفر از زمان سرفراز
شه انبیا این خبر چون شنید
رسول خدا رفت در رزمگاه
بسی گریه بر عم خود حمزه کرد
کنم مثله هفتاد تن را تمام
کلامی رسانیدش از ذو الجلال
دگر مغفرت خواست هفتاد بار
چو دیدش جنان رحمة الله علیه
شتر یکش گریه شد اکنون رسول
چرا چشم اختر نشد سیل بار
بشارت شما را که روح الامین
که شیر خداست و شیر رسول
دگر غسل نا داده آنجو شناس
نشسته بدن پیرهن پر ز خون

همه مثله کردند خود زند خون
بتر زین چه بود در ابر رو استند
که بود آن زمان روی و روی نبی
سوی اهل اسلام از دشمنی
سوی شعب کوه احد رو نهاد
که گیرد سر را سلطان دین
که دشمن بگیرد سر رهگذر
که بار دگر نیز بهر قتال
بیمار و منود ستاز آسمان
سوی مکه بهتر که گردیم باز
بسی رنگ آنجا مناسب ندید
که تا خود دگر بر شهیدان نگاه
شد از گریه اش ظاهر اندوه و درد
در اندوه حمزه کشم انتقام
که بر صبر خیر است او ست دل
بی حمزه از رحمت کردگار
ببالین او گفت انا الیه
وزان گریه گریه آید رسول
چرا روز روشن نگردید تار
همین دم ز حمزه بگفت اینچنین
بدین وصف کردند او را مطول
بقبر اندر افتاد خونین لباس
گرفته منزل بقعر اندرون

زنان بینی و گوش اهل جنان
دگر مشرکان حمله کرده اند
ولی طلحه نزدیک بود از محل
مقابل آن فرقه سعد و بنی
بقصد همان شعب بود حرب
ولی از همه رفت فاروق پیش
بس اصحاب عدو زان بگنکاش کار
محمد چرا زنده آید بدر
چو دور فلک نیست بر یک قرار
سوی مکه برگشتن آخر قرار
از آنجا اعادی چو گزشته اند
شهیدان که دید بر خون رسول
قسم یاد کرد سلطان دین
قسم خورد و گفت اینچنین مصطفی
نبی داد کفارت آن قسم
صفیه که او خواهر حمزه بود
ولی بعد ازان گریه آغاز کرد
مه و مهر و زهره ستاره فشان
در اثنای آن گریه دون رسول
که مر قوم در اهل هفت آسمان
پس آنگاه فرمود سلطان دین
جز او هر قتیلی دگر که بود
ز گل لاله شان اهل از قبر رو

بریده شهیدند در آسمان
بر اصحاب رو رهی باور ده
بدستش گرفت شد و آمد شتا
همی گفتش ام فداک ابی
ولی شد ز راه احد لوربه حرب
بدان شعب با لشکر قوم خویش
نشستند تا چه برگیرد قرار
بود کشته گرد و جنگ دگر
مبادا شود منعکس کار و بار
گرفت است بر رای اصحاب بار
بام القری باز برگشته اند
ازان مثله کردن نبی شد ملول
که گر دست یابیم بر مشرکین
ولی جبرئیل آمدش از خدا
بماند ست بر صبر ثابت قدم
بناگاه رسید این خبر چون شنید
دگر بر بط ناله را ساز کرد
چرا اختر افشان نشد آسمان
بفرمود با عمه و با بتول
شد از کار فضل خدای جهان
که آن گنج مدفون شود در زمین
که گوئی شهادت ز میدان بود
بصحرای محشر بر آید سر

بیک قول کرده رسول خدا
نماز جنازه بر ایشان ادا

کسانیکه بودند با یکدگر
ز یاران دیگر بسی بیشتر

از انجمله نهار خیر الوری
بیک قبر عبدالله و حمزه را

در آن راه با صحبتش هر که دید
بهر کس که با با سلامت رسید

انتهو بد به دولت رسول
چو فرمود در دولت خود نزول

بفرمود از غصه بر حمزه کس
نبوده که گرید بر وی یک نفس

که در خانه حمزه گرید زار
بر آن زبده اولیای کبار

که راضی ایا نسوه مهربان
خدا از شما باد و اولادتان

دگر گفت آن پیشوای هدا
که ازواج این کشتگان را خدا

بود سیر و پرواشان در بهشت
بگلزارهای لطافت سرشت

چو بینند آن عیش و ناز و نعیم
بدانگونه جا زیر عرش عظیم

بفرمایند از محض کرم
ز اولاد یا انجمن برم

ز فاروق مرویست کاندر احد
شکستی که واقع بر اصحاب شد

روایت کنند آنکه روز احد
نبی گفت چون فتح کفار شد

شود فتح که مبشر مرا
همیدارد ایزد مظفر مرا

بقول دگر آنکه حضرت نماز
نکردست آن زمره یکبار باز

بیک قبر مدفون شدند اکثران
بحکم شهنشاه هر دو جهان

دگر آخر روز سلطان مهر
روان شد ز کوه احد سوی شهر

از آن صحبت و عافیت گشته شاد
بشکر الهی زبان برگشاد

شب آواز گریه ز هر جا شنود
مگر خانه حمزه کانجا نبود

پس انصار اخیار نسوان خویش
فرستاده اند آن همه سینه ریش

چو آواز آن نیز را مصطفی
شنیدست کرد از رضا این دعا

خوشش آمد آن گریه چون شنود
ولی منع از نوحه کردن نمود

در اجواف خوش رنگ سازد مقام
بصورت چو مرغان سبز فام

ولی بعد از ان بهر آرامگاه
ندارند جز زیر عرش اله

بگویند باشد کسی کاین خبر
رساند باخوان خود سر بسر

پس از حق بیاورد روح الامین
کلام ولا تحسبن الذین

بود فدیه بدر آن را سبب
خدا کرد بر ما از ان ای عجب

که هرگز دگر هیچگه مشرکین
نیابند بر ما ظفر این چنین

بدانسان که فرسوده است آنچنان
شد اظهار از فضل ذوالامتنان

در ذکر غزوه حمراء الاسد و کیفیت آن

روایت کنند آنکه کفار را
بد اندیشگان و بد آثار را

یقین شد که بسیار زار و زبون
شدند اهل دین محمد کنون

از آن معنی آگاه شد مصطفی
بغیرت در آمد شه انبیا

بروز دگر بعد روز احد
سواره دگر جانب کرد شد

صحابه همه پیش او آمدند
مسلح بجنگ عدو آمدند

بحکم شه انبیا هر کسی
برافروختند آتش آنجا بسی

همانجا نزاگاه معبد رسید
رسول خدا را بتعظیم دید

بنا بر شکستی که روز احد
مقدر بر اصحاب اسلام شد

همیخواستند آنکه برگشته باز
بیایند پرخاش را کرده ساز

ز غیرت نبی دفع آن اعتقاد
بر آمد دگر سوی اهل عناد

جراحات هر جای خود اندوز
نگشته به مرهم کسی چاک دوز

بجای مسمی بحمراء الاسد
نبی با همه فوج خود خیمه زد

همه پانصد آتش افروختند
جگرهای کفار را سوختند

رسولی که افتاده در تعزیت
که نبود در اقدام آن معصیت

اداگر ظاهراً سعی نمود اگرچه هنوز او مسلمان نبود
ز قوم خزاعه چو او دست برد نبود دست از آن بی جنگجو

خزاعه حلیف نبی بوده‌اند تحلف بانه سوگند نموده‌اند
دگر رفت معبد بام القری مرخص شده از امام الوری

در آن راه وا خورد با بو حرب بپرسید از مصطفی بو حرب
بگفتش که از یثرب آید برون سپه انچه زین پیش دیدی فزون

بدین سو برآمد که تا انتقام کشد از شما و ستاند کام
بصحرای حمراء الاسد دیدمش بسی از قبایل بدو دیدمش

چو بشنید زو این سخن بو حرب به پیچید بر خویشتن بو حرب
دروغ عجب در لشکرش اوفتاد نمودند سرعت بتخییر البلاد

به تعجیل رفتند دیگر باز از آن عزم جا نهانی دیگر باز
از آنجه گذشت است آنجا خبر فرستاد معبد بخیر البشر

پیمبر از آن عزم آنجا که بود توجه بسوی مدینه نمود
ز جائیکه برگشت سلطان دین دو کس را گرفتند از مشرکین

از آن هر دو بود مغیره یکی که بود دست او کشتنی بیشکی
دگر زان دو بدکار زشت خوی ابو غزه آن شاعر تلخ گوی

از آنجا به یثرب چو برگشته‌اند بحکم نبی هر دو را کشته‌اند
ابو غزه بود از اسارای بدر گرفتار گشته بغوغای بدر

ز افلاس فدیه میسر نداشت رسول خدا ایش بلا فدیه گذاشت
ولیکن بشرطی که بار دگر نگردد مددگار اصحاب شر

چو آن شرط‌ها هیچ مرعی نداشت در اعدا داعد اعلم برفراشت
سزاوار کشتن شد آن بدسگال بهر دو سرایش عذاب و نکال

بزاری بگفتا بخیر البشر ز خون من این بار در رگذر
شه انبیا گفت مومن دوبار گزیده نگردد ز سوراخ مار

بود حاصل معنی این حدیث که مومن بود در حذر زان خبیث
که یکبار آزار از وی کشید چه آزار گویا که ماری گزید

حذر کردن از غایت او شود مبادا که بار دگر هم گزد
ترا چون رسد از کسی کلفتی نگیری با و بعد از آن الفتی

همان آتش در کاسه باشد اگر لب از شور باشد کنی باز تر
غرض کز ابو غزه آزرده رسول نکرد التماس ترحم قبول

بفرمود تا کشته شد خوار و زار گرفتند منزل بدار البوار

در ذکر شرارت ابوسفیان و شهادت عاصم بن ثابت و حبیب بن عدی اتبعه

همین سال سفیان خالد گزر بام القری بود از کوه در
بتقریب فتح احد تهنیت رساندند با قوم سلطان صفت

با و بود همراه جمعی دگر همه اهل شور و همه اهل شر
فغانها شنیدند از خانه‌ها پر از ماتم و نوحه کاشانه‌ها

زنی بود آنجا سلافه علم دو صد دیو را زاده یکشکم
پسر داشت چار و آن هر چهار بدوزخ برفتند در کارزار

عزا پیش گرد و سفیان داد تسلیش گفتا چه داری مراد
زنک گفت خواهم دل خویش خوش بجوئی بریزی خون فرزند کش

بگفتش که گشت است اولاد تو بگو تا ستانم از و داد تو
بگفت هر دو را عاصم نام کشت سیوم را زبیر ابن عوام کشت

چهارم بشمشیر طلحه قتیل نمی بینم آن گنهگار را عدیل
مرا عاصم آنکه آرد بمن دهم صد شتر با وی این ارمغان

تا آن کاسهٔ سر شوم کامیاب ... دمادم کشم کاسه شراب

ولیکن بشرطیکه صد اشترم ... دهی و من از وعده‌ات برخورم

عثمان بعد ازان بو خالد بتاب ... ز بس که بسوی مدینه شتافت

توسل بحضرت ابد ایشان نمود ... بدرگاه عالی رخ خویش سود

که مومن شده آمدم پیش تو ... باخلاص و حقیقت بر کیش تو

کسی را از اصحاب با من روان ... بکن سوی اخوان من این زمان

بکن عاصم و طلحه دیگر زبیر ... روان همره من بدانسوی غیر

دگر نه کسش نیز همراه داد ... همه ده صحابه عالی نژاد

چو کردند نزدیک عسفان مقام ... بر آبی که آن را رجیع است نام

دو صد کس ز لحیانیان آمدند ... همه همچو خوک دندان آمدند

شهادت بود دولتی بس عظیم ... شهیدان بعرش الهی مقیم

مهیای جنگ آنهمه گشته‌اند ... ز جان و سر خویش بگذشته‌اند

نماندست تیر و گرفتست تیغ ... زدی تیغ را بر عدو بیدریغ

بسی تیر بشکسته بالائی هم ... ولی او دران بود ثابت قدم

بگفت این رب باز اندرم صوب ... من از جان گذشتم براه رسول

همیخواست سفیان که برد سرش ... که تا او دهد باز ان کافرش

سپاهی ز زنبور حق برگماشت ... بر آن سر که محفوظش از خصم داشت

چو تخفیف انبوه زنبور شد ... ز نظاره خلق مستور شد

در ینباب گفتند اهل سیر ... که گفتند کفار بار دگر

ولی سیلی آمد شبانگهان ... که برد آن سر پاک را آنچنان

نه دست سلافه بآن سر رسید ... نه آزاری از هیچ مشرک کشید

به تیر و به نیزه بشمشیر هم ... بجنگ عدو مانده ثابت قدم

که کس را ز کفار از ادای صاحبان ... قبول او فتاد از پی حفظ جان

باو گفت سفیان که آن کاسه من ... بیارم ز بهر تو ای نیکشان

سلافه بتاکید سوگند خورد ... که خواهم ادا وعدهٔ خویش کرد

بعاصم شد و طلحه هم آشنا ... نگردید هرگز از ایشان جدا

مشرف شد بآن شه انبیا ... بعرضش رساند و نفاق و دغا

باخلاص من نیز اخوان من ... همه مومن تو چو ایمان من

که تعلیم احکام این دین کنند ... باخوانم این جمله تعیین کنند

از آنجمله عاصم بدانسو روان ... شد از حکم آن شاه پیغمبران

بسفیان ز یاران چو ده هفت کس ... دران راه بود آن زمان همنفس

ازان هفت تن برد یک کس خبر ... ز عاصم بکفار آن کوه و در

بیاران خود گفت عاصم که داد ... بما دولتی کردگار جواد

بسی گفت عاصم بدینسان سخن ... بیاران نه تاثیر کرد این سخن

در اول گرفت عاصم کمان ... به تیر از بسی کس ستاندست جان

ز هر سو عدو تیر باران برو ... ز هر تیر پیکان شکسته درو

باو گفت سفیان که خود را مکش ... امانت دهیم و دگر باش خوش

ز بس تیر چون گشت بسی ناتوان ... بعرشش پرید از قفس مرغ جان

سلافه سیاه رخ و جامه کبود ... که بر زنده را صد شتر گفته بود

ز بس خیل زنبور از آن کافران ... نیارست کس گرد گشتن بر آن

شد از خلق غائب سر پر فتوح ... مگر بر فلک رفت مانند روح

که زنبور شب گرد دار و جدا ... پس آنرا بآن زن رسانیم ما

که پیدا نشد بعد از آن هیچ جا ... پس پردهٔ خویش بردش خدا

بعاصم از آن ده نفر شش نفر ... رفاقت نمودند و دادند سر

گزشتند آخر بخلد برین ... سپردند جان را بجان آفرین

چو گشتند ملحق باعدای دین ... شکستند پیمان خود مشرکین

به بستند آن هر سه کس را بلی ‌‌ از انجمله برجستن صاحب دلی
گرفتند شمشیر از ایشان بجنگ ‌‌ ولیکن ز دورش فکندند سنگ
ازان سنگباران شد آخر شهید ‌‌ بجلد برین رخت همت کشید
دو کس را کشیدند آخر بدار ‌‌ ازان دار عالیمکان هر دو یار
بآن دار همت چو بگماشتند ‌‌ لوای شهادت برافراشتند
یکی زید دیگر خبیب آن دو یار ‌‌ که رفتند بر عرش اعظم ز دار
چو بر دار رفتست بالا خبیب ‌‌ دعای عجب کرد آنجا خبیب
در آخر ازان فرقه بر هر کسی ‌‌ رسید از دعایش بلاها بسی
سعید ابن عامر که در حمص امیر ‌‌ بعهد عمر شد براه منیر
شدی گه گه از هوش مصروع وار ‌‌ نه صبر عیش نه رنج دیگر بکار
بفرمود فاروق روزی باو ‌‌ که اسباب این بیهشی را بگو
بگفتا خبیب سعید شهید ‌‌ چو بر دار شد بود حاضر سعید
دعای که کرده بران ظالمان ‌‌ خبیب شهادت مآب آن زمان
مرا گه گهی آید اکنون بیاد ‌‌ وزان یاد خواهم من از پا فتاد
از آن بیهشی جانم آید بلب ‌‌ همین است این بیهشی را سبب
ز یادش چنان هوش افتد بجان ‌‌ که نی هوش ماند نه تاب و توان
چو بر دار بالا بر آمد خبیب ‌‌ بذکر الهی بر آمد خبیب
نبودش سوی کعبه و در دعا ‌‌ بیاد آمدش آیت انما
چو شد جلوه گر شمع وجه اللهش ‌‌ دگر هر طرف گشته قبله گهش
دعا کرد بر دار نالان خبیب ‌‌ که ای عالم جمله اسرار غیب
کسی باشد آیا که اکنون سلام ‌‌ رساند ز بنده بخیر الانام
همان لحظه روح الامین با رسول ‌‌ سلامش رساند و فتادش قبول
نبی در جوابش علیک السلام ‌‌ بفرمود و گفتا بصحب کرام
که مسکین خبیب این زمان کشته شد ‌‌ سر دار از خونش آغشته شد
دگر زید هم با خبیب اقتدا ‌‌ نمود دست بر دار چون ساخت جا
به بندش چو کفار برخاستند ‌‌ رجوعش ز اسلام در خواستند
نکرده قبول آنچنان بند شد ‌‌ که تیغ زبان عدو کند شد
بگفتا اگر رفت یکجان باک ‌‌ که خواهم عوض یا صد بدن پاک
غلام محمد رسول انام ‌‌ در اقلیم اخلاص شاهنشهم
اگر جز هوایش بود در سرم ‌‌ همه خاک نکبت سزد بر سرم
ز طوقش تهی گر بود گردنم ‌‌ سزاوار صد طوق لعنت منم
خبیب آنگهی ماند بالای دار ‌‌ بحکم عدو از پی اشتهار
بسمع نبی چون رسید این خبر ‌‌ باصحاب فرمود خیر البشر
ازان دار اگر کس خبیب آورد ‌‌ ازو در عوض باغ رضوان برد
زبیرش بگفتا که من آورم ‌‌ چو مقداد باشد دلم یاورم
فرستاد او را و مقداد را ‌‌ که آرند مقتول بیداد را
شبا شب برفتند آن هر دو یار ‌‌ به تنعیم آخر گشادند کار
شب آنجا رسیدند او را جدا ‌‌ ازان دار کردند او منکسا
تر و تازه و طرفه خوشبو بود ‌‌ که از بوی او مرده جان میفزود
ربودند او را و آگه کسی ‌‌ نشد گرچه بودند آنجا بسی
موکل ز بهر حراست چهل ‌‌ ولیکن بخواب آن همه مشتغل
دویدند دنبال ایشان صباح ‌‌ بسی از پی آن اهل صلاح
بایشان رسیدند چون اهل کین ‌‌ نهادند آن کشته را بر زمین
نهادند ازان رو که خود را ز آن ‌‌ با عدا فگندند آن زر گزار
ولی بر زمینش نهادند باز ‌‌ ندیدند از آن تن سر فراز
خبیب فلک قدر را زان سبب ‌‌ بلیغ زمین در جهان شد لقب

عجب نعره زد زبیر زمان / که در شهر کان لرزه افتاد ازان
تعاقب نکردند اعدا دگر / نمودند از نعرهٔ او حذر
سوی تکیه برگشته رفتند باز / در اندوه زان نعرهٔ جانگداز
زبیر و رفیقش بفتح و ظفر / بپای پیمبر نهادند سر
نبی باز بیرو بمقداد هم / دعا کرد و گفت آفرین باد هم
بنجم نبوت شه مرسلین / بگفتا همان لحظه روح الامین
که هم بر زمینند هم بر فلک / مباهی باین هر دو یار ملک

در ذکر سریه ابو سلمه رضی الله عنه

همین سال شد وز بسمع رسول / رساندند بعضی ز اهل قبول
که کردند تجریر بعض اصحاب کین / پی کارزار شه مرسلین
دو پور خویلد ز خیل لئام / یکی طلحه و آن دگر سلمه نام
بجدند در غایت اشتران / شترهای سلطان پیغمبران
دگر جمع کردند اصحاب جنگ / مهیا نهادند اصحاب جنگ
نبی ساخته لشکری رو براه / ابو سلمه را کرد میر سپاه
همه صف شکن ماهی پنجاه کس / پیمبر باو کرده همراه و بس
ابو سلمه چون بر سر آن لئام / روان گشت از پیش خیر الانام
ببر دار از و گشته اعدا فرار / نمودند بر قلعهٔ کوهسار
چو او در سراهای ایشان رسید / از ایشان کسی را در انجا ندید
بسی اشتر و گوسفندش بدست / فتاد دست چوپان ایشان هم بدست
نبود دست چون یا بجز دو غلام / بسی لائق خدمت آن کرام
چو زانجا بدرگاه خیر البشر / ابو سلمه برگشته آمد دگر
غلامان و خمس غنائم تمام / گرفتست از آنجمله خیر الانام

در ذکر سریه عبد الله ابن انیس در سال چهارم از هجرت بود

همین سال از بهر قتل یکی / که او گشتنی آمده بیشکی
فرستاد عبد اللهی را رسول / که ابن انیس ست وز اهل قبول
چه راند در آن گشتنی بر من کلام / که سفیان بن خالد بن نبیح نام
بپرسید عبد الله از شاه دین / نشانهای آن اخبث المشرکین
نبی حلیه و صورتش گفت و گفت / که وسواسی از دیو خواهی شنفت
چو او را ببینی بترسی از او / ظفر یابی آخر بر آن زشت خو
چو عبد الله از وی نشانها شنید / روان گشت تا بطن عرنه رسید
شنیدست کانجاست سفیان مقیم / چو دیدندش از هیبتش دل دو نیم
بنوعی که پیغمبرش گفته بود / برو رعبی از دیدنش رو نمود
ازین وسوسه حیران شد اندکی بزبان / کلامی نیابد بر آمد کنون
همان حلیه و صورتش نیز دیدار / نبی هر چه گفتش همه چیز دید
بدل گفت خیر الوری قد صدق / نبی هر چه فرمود خوبست و حق
بصدق تمام و یقین درست / بنزدیک او رفت چالاک و چست
چو سفیان که خواهند بروی گریست / در او دید گفتا که این مرد کیست
باو گفت عبد اللهی نامور / منم از خزاعه ز قوم دگر
شنیدم دلت مائل لشکرست / قتال محمد ترا در سرست
از آن پیش تو آمدم من که یار / ترا باشم اندر چنان کارزار
خوشش آمد بسی گفتمش یا بقین / شد او را که هستم من از مخلصین
بگفتا نکو آمدی مرحبا / رساندست صد قسمت کان غالبا
یکی لشکری جمع خواهیم کرد / که تا از محمد بر آریم گرد

رسیدی تو هم پیش یاد محل   که داری پیام غم جنگ و جدل

دگر رفت در خیمه خویشتن   شبانگاه رفتم در آن خیمه من

پراکنده گشتند چون دشمنش   برفتند از آنجا برون مردمش

من آنجا بیک گوشه افتاده ام   ولی بهر قتلش من آماده ام

درون و برون مردمش هم بخواب   پی کشتنش تیغ من در شتاب

ببالین او رفته در گردنش   زدم تیغ و سر شد جدا از تنش

سرش را گرفته شدم در زمان   بسوی مدینه شبانشب روان

همه شب همی کردمی قطع راه   ولی مختفی میشدم صبحگاه

بدنبال من مشرکان آمدند   بجمازهای دوان آمدند

بغاری درون رفته گشتم نهان   بدانجا رسیدند هم مشرکان

بحکم خداوندگار مجید   بروی درش عنکبوتی تنید

شد آن تار پرده عقل شان   ندیدند در غار از من نشان

زمن یافته پاس دشمن گداز   از آنجای برگشته رفتند باز

چو برگشته رفتند بیرون شدم   روان در ره از خصم پنهان شدم

بهر ده شبانروز بودم بسفر   که گشتم مشرف بخیر البشر

چو پیشش رسیدم بسی شادمان   شد از دیدنم شاد شاه جهان

سر آن لعین چون نهادم به پیش   بسی راضی از من شد آن لطف کیش

عصائی بمن کرم داد و گفت   کلامی گران گوهر او بگفت

کلامی که بود ست مضمون آن   قریب تخصر بها فی الجنان

شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا   نگهداشت آن صدر اهل صفا

وصیت چنان کرد کاندر لحد   نهند آن عصایش که باشد بدو

دگر آن عصا را بقبرش درون   نهادند چون شد ز دنیا برون

در ذکر سریه بیر معونه و بیان آن

همین سال هم عامر فتنه گر   که بود ست مالک مر او را پدر

رئیس بنی عامر او بود و بس   نبود ست در پایه اش هیچکس

بیثرب بعذر آمد و بدسیر   بخاک قدمگاه خیر البشر

بدیدار شاه زمین و زمان   مشرف شد و گشت بس شادمان

چو دعوت باسلام کردش رسول   اگر چه نکرد ست ایمان قبول

ولی گفت دائم شریف عزیز   بود دین تو محکم و دایم تو نیز

چو قومم بزرگست از اهل نجد   بنی عامر آنجمله با عز و مجد

بایشان کنیم اتفاق و بهم   براه تو خواهیم ماندن قدم

ولیکن ز اصحاب خود چند تن   روان کن سوی نجد همراه من

که تعلیم قرآن و احکام دین   بگویید با اهل آن سرزمین

بفرمود او را که ابن الرشاد   مرا نیست بر نجدیان اعتماد

بعرضش رسانید گر من جوار   چو باشند اصحاب خود غمگسار

بقول اصح بر دو هفتاد تن   ز صحب نبی همره خویشتن

بر آن فوج خاص شهادت مصیر   بحکم نبی گشت منذر امیر

شه انبیا صدر اهل کمال   شرفنامه واجب الامتثال

فرستاد مصحوب آن اهل مجد   ز بهر بنی عامر و اهل نجد

رسیدند اصحاب عالیمقام   بجائیکه بیر معونست نام

چو منزل در آن جایگه کرده اند   بمرعی دو کس اشتران برده اند

حرام ابن ملحان که ز اصحاب بود   ز هفتاد پاکیزه آداب بود

شرفنامه مصطفی را گرفت   خط کلک صدق و صفا را گرفت

گرفته شرفنامه را گرد میل   سوی صحبت عامر ابن الطفیل

دو یار دگر را که همراه خویش   گرفتند آن پاک پاکیزه کیش

چو نزدیک عامر رسیدند خرام ‌‌ باستاد در خارج آن مقام
دو یار دگر را که همراه داشت ‌‌ درون خفیه دنبرد بیرون گذاشت

بایشان بگفت ار شدم مستفید ‌‌ شمارا باصحاب باید رسید
اگر خود امان یافتیم من بجان ‌‌ شما هم بیائید ایمان آن زمان

درو رفت و گفت الامان تا شما ‌‌ بخوانید خط رسول خدا
بیامد عامر یکی از قفا ‌‌ زدش تیر انداخت او را زپا

ازان عامر دیگر اصلا جوا ‌‌ نکر دست سوی بصحبت کبار
مدد چون طلب کرد ابن طفیل بد اصل ‌‌ رسیدش ز هر جانبی خیل خیل

دگر سوی بیر معونه روان ‌‌ شد از بهر پرخاش اسلامیان
صحابه دران فکر مانده تمام ‌‌ که یارب چرا دیر کرده خرام

درین فکر ایشان فنا که رسید ‌‌ سپاهی و بر گرد حلقه کشید
بگفتند اصحاب آیا سلام ‌‌ رساند کس از ما بخیر الانام

همان لحظه جبریل با مصطفی ص ‌‌ رسانید از ایشان سلام و دعا
بهم باز گفتند اصحاب دین ‌‌ که اینست اسباب خلد برین

بپرخاش کفار برخاستند ‌‌ رضای خداوند در خواستند
چو خلد برین داشتند انتظار ‌‌ همه مایل آن دران روزگار

شدند آن جماعت یکایک شهید ‌‌ گرفتند جا زیر عرش مجید
بشاه رسل چون رسید این خبر ‌‌ تاسف بسی کرد زین رهگذر

هلاکت بر آن اهل عدو و قتال ‌‌ بوقت دعا کرد از حق سوال
بیک ماه یا چل صباح از خدا ‌‌ طلب کرد اهلاک شان در دعا

در آخر بهر یک بلائی عظیم ‌‌ رسید است جای همه شد جحیم

در ذکر غزوهٔ بدر موعد و بیان آن

همین سال در بدر موعد گذر ‌‌ زراه وفا کرد خیر البشر
سبب آنکه روز احد بو حرب ‌‌ بارباب حق گفته بود آنکه حرب

همین وقت در بدر سال دگر ‌‌ کنیم و ز میعاد نبود گذر
بحکم نبی یار ثابت قدم ‌‌ عمر در جوابش بگفتا نعم

نبی گفت چون سال دیگر رسید ‌‌ که لشکر سوی بدر باید کشید
بمکه هم از روی کین بو حرب ‌‌ بگفتا رسیدست میعاد حرب

نمودی باصحاب جنگ اشتغال ‌‌ ولیکن نمیخواست آن بد سگال
چو در مکه و گرد آن قحط بود ‌‌ بلشکر کشیدن حیل مینمود

ولیکن تخلف ز وقت دعا ‌‌ همیخواست از جانب مصطفی
نعیم ابن مسعود را آن زمان ‌‌ به یثرب فرستاد از بهر آن

که از شرح افواج و اسباب او ‌‌ بترسند اصحاب را آن عدو
به یثرب نعیم آمد و شرح کرد ‌‌ سپاه عدو را ز بهر نبرد

دران باب اغراق بسیار کرد ‌‌ ببعضی سخنهای او کار کرد
چو آن گشت معلوم خیر البشر ‌‌ ز یثرب سوی بدر آمد بدر

صحابه سراسر برون آمدند ‌‌ نه از گفته او زبون آمدند
معسکر نبی بدر را ساخت ‌‌ بهر جانب آوازه انداخت

بآوازه مصطفی بو حرب ‌‌ برون با سپاه آمد از بهر حرب
ولیکن ز ره باز برگشته رفت ‌‌ بخیل و سپاه باز برگشته رفت

بدل طرفه رعبش افتاده بود ‌‌ بهانه دران قحط باران نمود
بنفع تجارت ز اموال خویش ‌‌ رسیدند اصحاب را اندازه بیش

ازانجمله نفعی ز عثمان بود ‌‌ ز دو دینار دینار کردست سود
ز خورشید خورشید پیدا که دید ‌‌ اگر دید دید انجم و مه پدید

یعنی عثمان تجارت کرده

شه انبیا مدت هشت روز	در آنجایگاه بود گیتی فروز	رسول خدا شاه دشمن گداز	از آنجا سوی یثرب گشت باز
	به یثرب نمودند از آن مسلمین	توجه همه سالکین غانمین	

در وقایع سال پنجم از هجرت و غزوه مریسیع که آن را غزوه بنی المصطلق نیز گویند

بسالی که پنجم شهنشاه دین	نبود دست آن سال جز پنجمین	از آن حارث جنگجوی حسین	که بود در بنی مصطلق را رئیس
رسید بسلطان دنیا و دین	که دارد سر جنگ با مسلمین	ز کفار جمع آمدش لشکری	از آن هر یکی بدتر از دیگری
بریده ز یاران که بود اسلمی	کسی داشت با مصطفی محرمی	روان شد ز جاسوسی آن سپاه	که شد جمع با حارث روسیاه
چو نزدیک حارث بریده رسید	باو گفت چون در پی جنگ دید	اگر با محمد کنی کارزار	منت نیز باشم مددگار و یار
چو اخلاص بنمود با آن عدو	در آن فتنه با کید بسیار از و	چو برگشته آمد بنزد رسول	بیان کرد تا کید آن ناقبول
برآمد برون سرور انبیا	پی جنگ آن اخبث الاشقیا	چو لشکر بیاراست خیر البشر	بفرمان او پیشرو شد عمر
بجایگاه خود هر یکی را نهاد	بدست علی رایت خاصه داد	چو با آن سپاه از شریف و وضیع	رسیدست در موضع مریسیع
گرفتند آن را یکی را عمر	که بود دست جاسوس اصحاب شر	برو عرض اسلام کرد و قبول	نکرد و بکشتش بحکم رسول
سپاه عدو را چو رفت این خبر	که گشتست جاسوس ایشان عمر	بدلهای ایشان فتاد اضطراب	بنوعی که ماندند در التهاب
در آخر اجل را بوقت قتال	نیامد ترحم بر اهل نکال	صف مسلمین و صف مشرکین	بهم جمع گشتند آخر بکین
خدنگ مسلمان که رفت از کمان	ز تیر اجل بود پیکان آن	بحکم نبی بر صف مشرکین	بیکبارگی ریختند اهل دین
هزیمت بر اصحاب کفر اوفتاد	ظفر اهل اسلام را دست داد	نگردید جز یک مسلمان شهید	که او جا بفردوس اعلی گزید
ز کفار جمعی بقتل آمدند	که از قعر دوزخ همه سر زدند	کسی گر نشد کشته از مشرکین	فتاد دست زخمی صف اهل دین
کنون دختر حارث افتاد اسیر	برخ غیرت مهر و ماه منیر	جویریه نام آن بت غمزه زن	بغمزه بلای دل مرد و زن
بزلفش ملک همچو مرغی بدام	با ابرامش از خال دانه بدام	بگوش بشر طره حلقه کش	پری مانده در بند آن حلقه اش
شکر بار لبهای او در سخن	از آن پسته قند او را دهن	رخش عائشه دید و صد آفرین	از و کرد بر صنع خلق آفرین
بگفتار شه انبیا بندیش	بعقد خود البته بگزیندش	همانساعتت آمد شه انبیا	چو دیدش بپرسید از و ماجرا
بگفتا که من دختر حارثم	به بستان جان نوبر حارثم	مسلمان شده آمدم این زمان	بدین نو آورده ایمان بجان
ولی در سپاه سعادت مصیر	بغارت شده اموال گشتم اسیر	فتادم بسهم یکی از کرام	که او هست ثابت بن قیس نام
مکاتب مرا کرده من عاجزم	کنون نیست فلسی بکف هرزم	بلطف تو امیدوار آمدم	اگر چه بسی شرمسار آمدم

شه انبیا گل گل از وی شگفت ・ با واز کمال عنایت بگفت

ادا مال تو در کتابت کنم ・ خزائن همه فتح بابت کنم

دگر چیست گفتا جزین یا رسول ・ بعقد خودت گفت دارم قبول

بگفتا زهی دولت من زهی ・ که افتد کنیزی قبول شهی

پس آنکه بتابت رسول خدا ・ همه کرد مال کتابت ادا

دگر بعد اعتاق و سرفراز ・ بعقد خودش کرده بنده نواز

جویریه گفتا که من پیش ازان ・ که این حادثه آید اندر میان

شبی خواب دیدم که ماهی عیان ・ شد از یثرب و شد بسویم روان

چنان صحبت آنمهم دست داد ・ که خود آمده در کنارم فتاد

نگفتم بکس لیک تعبیر آن ・ دلم کرد عقد رسول آن زمان

بآن منتظر بود دائم دلم ・ که تا شد فراغت نبی حاصلم

چو آزاد گشت و بعقد رسول ・ مشرف شد آنها زوج قبول

نبی حکم فرمود از محض جود ・ بآزادی هر اسیری که بود

شنیدم که گریست شاه جهان ・ بوجه صداق است اعتاق شان

درین غزوه از افک صدیقه جا ・ گرفتست غم در دل مصطفی

ولیکن بپاکیش آید گواه ・ خدایی که نبود خدای سواه

رسول خدا شد بسی شادمان ・ بشکر خدا گشت رطب اللسان

بمسجد خرامید اصحاب را ・ طلب کرد اصحاب و احباب را

گهرها که لعلش بر ایشان فشاند ・ بصد شادی آیات پاکیش خواند

تیمم که نتوان ازان در گذشت ・ بقولی درین غزوه شرو گشت

سبب آنکه چون کرد روزی رسول ・ بجای مسیحی بصد فصل نزول

قلاده صدیقه گم گشت شب ・ توقف نمودند بهر طلب

ولیکن بد آنجا نبود آب ・ در اهل طهارت فتاد اضطراب

همانجا ز ایزد کلام مجید ・ به پیغمبر اندر تیمم رسید

تیمم که دروی سهولت بسیست ・ ز حق رحمت عام بر هر کسیست

چو صدیقه گردید آن را سبب ・ ز ایزد برو خلق رضوان طلب

ز صدیق و آل وی اندر جهان ・ همه شاکر و راضی مدح خوان

در ذکر غزوه خندق که آن را غزوه احزاب نیز گویند درین سال بود

همین سال هم غزوه خندق است ・ درین غزوه هم نصرتش از حق است

سبب آنکه شد حکم سلطان زمن ・ شه انبیا سید المرسلین

باخراج جمعی ز قوم یهود ・ ز یثرب بهر جا که خواهند بود

سوی مکه گشتند بعضی ازان ・ چو بو عامر و ابن اخطب برون

بکفار یکه شده متحد ・ شدند از پی جنگ حضرت بجد

ولی بو حرب و همه مشرکان ・ بگشتند از ایشان بسی شادمان

ز احزاب دیگر مدد خواستند ・ سپاهی ز احزاب آراستند

اعادی دین از پی کارزار ・ همه جمع گشتند با ده هزار

بشهر مدینه رسید این خبر ・ بسمع شریف امام البشر

طریق تدبر نداده ز دست ・ پی مشورت با صحابه نشست

چو اصحاب را بهر کنکاش خواند ・ از آنجمله سلمان بعرضش رساند

که دستور اهل عجم آن بود ・ چو دشمن ز زور فراوان بود

که جائیکه باشند خیمه زنند ・ بگردش چنان خندقی بر کنند

که نتواند اصلا گذشتن کسی ・ بخندق بمانند عاجز بسی

پسندید زو این سخن را رسول ・ فتادست اصحاب را هم قبول

سپاه نبی جمع شد سه هزار ・ برون با سپاه آمد آن شهسوار

ز شهر مدینه برون جستجو
نمودست جایی که باشد نکو
فضایی که لشکر بگنجد در آن
نباشد دگر هیچ مشرک بر آن
توان خندقی گرد با هم زدن
درون رفتن و هم برون آمدن
پس از جستجو گوشهٔ را گزید
که یکسوش شهر و عقب کوه دید
همه هم در آنجا فرود آمدند
بحکم نبی خیمه‌ها را زدند
بدولتسرا انبیای کرام
زد از بهر خود خیمهٔ سرخ فام
نه خیمه که آن غنچهٔ بوده است
که از گلشن فتح بنموده است
نسیم الهی وزیده برو
که از گلشن فتح بنمود رو
نه بینی که خیمه در آنجا زدند
بخندق زدن گرد او آمدند
بحکم شهنشاه پیغمبران
زمین یافت قسمت بی خفر آن
بخندق زدن قسمت اهل دین
بهر ده کس افتاد چل گز زمین
کشیدند اصحاب از آن خاک و سنگ
بدو می نمودی نبی بیدرنگ
بسنگی فتادند یاران بسی
نیارست آن را شکستن کسی
ز سختی نمیرفت متین در آن
بسی سخت تر از دل مشرکان
پیمبر بنفس نفیس خودش
توجه نمودست و زخمی زدش
بیک زخم یکپاره اش را فکند
در آن وقت تکبیر گفتا بلند
درخشید از آن برقی و او گفت
چو بشگفت گلگل باصحاب گفت
که دادند برمن مفاتیح شام
بچشمم قصورش در آمد تمام
بزخم دگر هم که شد کارگر
جدا کرد از آن پارهٔ هم دگر
درخشید برقی و تکبیر گفت
لب لعل او این دُر ناب سفت
که دادند برمن مفاتیح فارس
شود روشن از من مصابیح فارس
قصور سپید مدائن عیان
همه گشت بر دیده ام این زمان
بزخم دگر ختم آن کار کرد
شکست آن سنگ آخر خرد
دگر گفت تکبیر و برقی عیان
شد و لعل او شد چنان در فشان
که دادند مفتاحهای یمن
ز درگاه ایزد تعالی بمن
بایزد تعالی که گشت این زمان
بچشمم من ابواب صنعا عیان
بوصف قصور مدائن تمام
گهرهاش شد از لب لعل فام
کشادست سلمان بتصدیق آن
زبانی که شد در شهادت روان
فقال اشهد انک المرسل
امام النبیین والافضل
نبی گفت کاخر تمام این بلاد
پس از من بگیرند اهل وداد
کنوزی که از کسری و قیصرست
بخواهند ز انفاق اسلام رست
کنند اهل اسلام انفاق آن
براه خداوند هر دو جهان
خزانه از انوشیروان بادشاه
شد القصه از سعی خیر الانام
بشش روز خندق مهیا تمام

در ذکر نقض قریظه و ملحق شدن ایشان باحزاب و فرستادن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بعضی از صحابه به نصیحت و اباء ایشان از قبول نصیحت

بنصحت رسید آنکه چون در حرب
سوی یثرب آمد پی حرب و ضرب
درین راه با ابن اخطب بگفت
که باید ترا این نصیحت شنفت
که چون با محمد ببستید عهد
یهود قریظه دارید عهد
روی و شوی باعث آن یهود
که پیمان شکن گشته آیند زود
پس از نقض عهد شد در گمان
شوند و نکو شند در کارها
بفرموده اش ابن اخطب برفت
سوی آن جماعت شتابنده رفت
از آنجا که صد گونه تلبیس کرد
در ایشان تصرف چو ابلیس کرد
همه قول او را نموده قبول
فتادند در نقض عهد رسول

مواشی و اموال را در حصون | نهادند کردند عزم برون
که ملحق بکفار گر نشوند | بجنگ رسول خدا گر روند

ز افواه مردم رسید این خبر | بسمع شریف امام البشر
بفرمود خواهد کسی کو رود | که این قصه را واقعی بشنود

تتبع نموده در آن رود تر | به تحقیق آرد بما این خبر
ز جمع صحابه بگفتا زبیر | که انجذ ست آید ز من نی ز غیر

رسول خدا گشته خوشنود ازو | سوی آن قبیله نهادست رو
چو آنجا رسید ست تحقیق حال | چنان کن که آن بود بر نقض دال

چو برگشته آمد بگفت آنچه دید | بعرض نبی نقض ایشان رسید
زمانیکه شد نقض ایشان یقین | بفرموده خاتم المرسلین

اسید و دو سعد از پی پند شان | شدند از جناب نبوت روان
بسی پند گفتند و سودی نداد | نکردند آن پند را انقیاد

چو برگشته باز آن سه یار آمدند | بدرگاه عالم مدار آمدند
بهم برشنید آنکه سودی نداد | نصیحت در آن قوم ظلمت نهاد

باصحاب گفت آنحضرت خلیل | که الله و حسبی و نعم الوکیل

در ذکر آمدن احزاب بمدینه مبارکه و محاصره کردن ایشان خندق را و کشتن امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه عمرو بن عبدود را که اشجع لشکر بود

یهود قریظه بد سگال | چو کردند محکم مواشی و مال
شکستند و پیمان فزودند | بنزد یکی اعدا فرود آمدند

به یثرب که احزاب شتافتند | ازین فرقه هم قوتی یافتند
چو بالای خندق رسید آن سپاه | ز خندق گذشتن ندیدند راه

همه از تعجب ستاده بر آن | بماندند از عجز حیران در آن
قبل کرده آنجا فرود آمدند | بصد شور و غوغا فرود آمدند

بخندق در و گاهی دیدند | ز خندق نگر در رهی دیدند
رسید بر آن قوم نار سعیر | ز فوج مسلمان چه سنگ و چه تیر

ازان ها ز برگشته می آمدند | بدانسوی نگذشته کمی آمدند
روان نیزه و تیر از هر دو صف | جراحات اعضا بهر دو طرف

شنیدم که روزی پی حرب و ضرب | یلان صف دشمن بو حرب
ببالای خندق همه آمدند | پی جنگ با حق همه آمدند

چو عمرو ابن عبدود مردانه کر | نبودست و بود اشجع قوم بسر
بمیدان ز اعدا برون آمده | بصد لاف تنها برون آمده

مبارز طلب از صف اهل دین | بمیدان همی تاختی رخش کین
بارباب اخلاص و یاران خویش | باصحاب و یاد و ستداران خویش

نبی گفت آیا کسی از شما | بود کو کند دفع شرش ز ما
بغیر از علی دم نزد هیچکس | همو دم نزد از دوستداران و کس

بگفتا که هستم مبارز منش | بیک حمله ام جان رود از تنش
تغافل نبی کرد حرف نخست | دگر بار فرمود و دفعش نخست

کسی دم نزد جز علی بی | همان حرف را باز گفتا علی
تغافل دگر بار هم مصطفی | زد و گفت حرفی که گفت اولا

کس این بار هم دم نزد جز علی | همان لفظ را باز گفتا علی
بعمرو ابن عبدود آخر رسول | مبارز شد و کرد آنرا قبول

علی گفت ای سرور انبیا | مرا رخصت کارزارش نما
نبی رخصتش داد در کارزار | دگر داد شمشیر خود ذوالفقار

دگر باند دستار خود در سرش — دگر زره خود نیز اندر برش
پیاده ز خندق بدان سو گذشت — مبارز ز عمرو ابن عبدود گفت
بهم طرفه افتادگی کرده اند — ز بس گرد گویا که در پرده اند
زبان گرد آن هر دو پنهان شدند — نهان آنکه از نظاره بدیدان شدند
بلند آمد آواز تکبیر از آن — یقین شد که شد مرتضی کامران
بزد بر علی و علی بر سپر — گرفتست و شد چاک از آن در سپر
سرش را فگند آنچنان از تنش — که گویا نبود است بر گردنش
ضرار و مبیره آن دو غمخوار عمرو — که بودند در معرکه با عمرو
بهم حمله کردند بر مرتضی — ولیکن چو دیدند در مرتضی
چو کردند وصف فرارش سوال — بگفتا چو دیدم علی در قتال
مبیره دگر بند و آخر فرار — نمود است او نیز همچون ضرار
گریزان شد از ترس شیر خدا — زره را فگنده بسوی مرتضی
ز بعضی روات آمدست این خبر — که بر هر دو آنجا ز بیر و عمر
دوان آمده بر عمر نیزه زد — علی نیزه اش از عمر کرد رد
دگر با عمر گفت حقی عیان — زمن بر تو ثابت شد این نشان
ز کفار نوفل بر آمد به پیش — بخندق در افتاد با اسپ خویش
بنیزه یکی گفت ارم را کشید — بدینگونه باری چرا می کشید
چو مرداس گشت با عکرمه — بگفتند بابو جرب آن همه
که نامش عقیق است و بسیار دو — فتادند زراه عدا فتور
سپاه مسلمان برب کریم — در این روز کردند فتحی عظیم
مبارز چو شد روز خندق علی — بگفت افضل انبیا او را بی
علی کرد این فتح روز دگر — همه کافران شقاوت اثر
نمازی ز یاران خیر الانام — نیامد چه ظهر و چه عصر و چه شام

چو با زره و دستار آراستش — اعانت حق در دو عالم خواستش
فرود آمده عمرو هم از فرس — مقابل با و گشتند هر دو بس
چنان گرد رفت از زمین بر سپهر — که گویا طلوع از زمین کرد مهر
چو آن هر دو را گرد بر هم نهفت — ز جابر صحیح است مردی که گفت
ولی راویان دگر اینچنین — بگفتند کاول عدو تیغ کین
پس از وی علی بر سرش تیغ راند — جدا از تنش کرد و تکبیر خواند
بآواز تکبیر گفتا نبی — که شد عمرو کشته به تیغ علی
چو دیدند کشته شیر خدا — علی ابن عم شه انبیا
بیکدیدن شاه مردان ضرار — غنیمت شمرد است آنجا فرار
نمود است در چشم من آنچنان — که شد صورت مرگ بر من عیان
ولی خورد زخمی ز تیغ علی — از آن دید او هم اجل منجلی
از او باز مانده علی و وی — جوانمرد وی کرد الحق علی
دو دیدند چون گشت زان سو ضرار — بسوی عمر گشت نیزه گذار
دمی کرد عمر نیزه رد گرد و رو — ز دست ضرارش کشید و ربود
فرامش نساز منی شاکر شوی — بشکرانه حق با گروی
از آنسوی خندق بر و سنگ — شد است و ندیده است راه فرار
بر و تیغ زد در میان مرتضی — دو نیمه شد افتاد هر دو جدا
چو او کشتن عمرو و نوفل شنید — گریزان گریزان بجایی رسید
نمود است غطفانیان هم فرار — ز ترس علی آن همه بیقرار
مبارز چو با عمرو شد مرتضی — باین فتح دین یافت نشو و نما
از اعمال این امت با صفا — نه امروز بل بروز جزا
در اطراف خندق محیط آمدند — بجنگ پیمبر نشیط آمدند
پس از انقضای قتال جدال — بحکم نبی گفت آذان بلال

نبی خواند اصحاب را فرد فرد ... قضای قرابت بترتیب کرد
همه روز کوس شقاوت زدند ... باصحاب تیغ شهادت زدند

بشد نقد همه روز شد کارزار ... هزیمت بر اعدا شد انجام کار
بصحت سید از روات ثقات ... که بعد از قتال علی و غزات

مسلمان شد از قوم غطفانیان ... نعیم ابن مسعود دولت نشان
باخلاص گفتا بخیر البشر ... ز اسلام من نیست کس را خبر

اگر گوئی من پیش ایشان روم ... بتفریق احزاب باعث شوم
ولیکن رضایت در آن بایدم ... که گویم من آنچه پسند آیدم

نبی گفت در حرب آید خداع ... بگو هرچه خواهی ندارم نزاع
نعیم آمد و با قریظیه گفت ... که این حرف باید شمارا شنفت

چو من با دو سه تن ز شمایم بسی ... محب شما نیست چون من کسی
ز روی کمال محبت ز من ... بنوشید بهر خدا این سخن

که غطفان شوند و قریش از شما ... همه آخر کار بی‌شک جدا
نمی بینم اندر شما قوتی ... که باشد شمارا چنان جرأتی

که با آنجماعت قتال کشید ... مقابل شوید و جدائی کنید
قریظیه گفتند او را که راست ... همه حرفهای تو در بند ماست

ولیکن تو خود گو که تدبیر چیست ... چو تقصیر شد عذر تقصیر چیست
بگفت از قریش و ز غطفان چنان ... گروها بگیرید از بهر آن

که رفته که ناگه فتد از قضا ... ز اسلامیان مشکلی بر شما
ز هر گروهی خود یکی ... در امداد از ایشان رسد هر یکی

قریظیه را از نعیم این کلام ... قبول او فتاده قبول تمام
نعیم آنگهی رفت پیش قریش ... بگفت ای شما لشکر آرای جیش

پشیمان قریظیه از افعال خود ... شدند و از نیکوئه اعمال خود
کسی با محمد ص فرستاده اند ... در آشتی باز بگشاده اند

نوشتند با او کتابی بجهد ... بشرح پشیمانی از نقض عهد
دگر آنکه از دشمنان شما ... نه چاره گرفته فرستیم ما

که تا گرد من آنهمه خود زنید ... سوی حیات همه بشکنید
قریش از نعیم آن چو کردند گوش ... شنیدند آن را بصد گوش هوش

دگر بو حرب از بزرگان قوم ... که بودند اشراف و اعیان قوم
بسوی قریظیه بد سگال ... فرستاد چندی ز روی ملال

پیامش کتا کی نشستن چنین ... خرابی کند این نشستن چنین
بجنگ محمد ص در آئیم باز ... ز هر جا کشیمش در جنگ باز

دگر هرچه خواهد شدن گو بشو ... بهر سو که دولت رود گو برو
قریظیه گفتند گفتند نیک ... بجنگ محمد ص در آئیم لیک

گروگان بود چند تن پیش ما ... ز اعیان و اشراف قوم شما
که آخر چو سوی وطنهای خویش ... روید و بمانیم در جای خویش

مبادا محمد ص بما در فتند ... ز بی قوتی کار ما بر فتند
ولی از برای گروها شما ... نمائید ناچار امداد ما

چو گفتند با بو حرب و قریش ... جواب قریظیه تلخ عیش
بگفتند اکنون که نزدیک ماست ... کلام نعیم ابن مسعود راست

دگر از قریش عداوت شتاب ... بسوی قریظیه رفت این جواب
که هرگز نخواهیم دادن گرو ... دگر هرچه خواهد شدن گو بگو

اگر با محمد فتد کار زشان ... نخواهیم بودن دگر کار زشان
قریظیه را هم کنون رو داد ... بصدق کلام نعیم اعتقاد

مخالف از آن روی محکم شدند ... براه معادات با هم شدند
نماند اتفاقی در احزاب هیچ ... نماند اتحادی درین باب هیچ

جدائی ز هم خواستندی همه
بصحت رسید این صحیح المقال
بدرگاه ایزد دعای قبول
فتاد است باد صبا آنچنان
همه دیگها را نگونسار کرد
قریش و طوائف ز بس اضطرار
که اعدای ما تا بروز جزا

ازین غصه می کاستندی همه
که هم رهنما توفقت نصرت مآل
فتاد است بی‌شک دعای رسول
بیاید پی لشکر دشمنان
طعام همه ضائع و خوار کرد
شتابان شب نمودند هر سو فرار
نیایند هرگز بپرخاش ما
بحمد الله از فیض فضل ودود

ولی آن طوایف ز بخت دژم
به تخریب اخراب اهل دغا
نه تاثیر خاصیت آن دعا
که برکند میخ و طناب خیام
یقین گشت اخراب ازین سبب
فرار اعادی نبی چون شنود
ولی با نبرخاش ایشان رویم
بنوعی که گفت آنچنان و نمود

بهانه طلب در جدائی ز هم
نبی گفت از ره هم در دغا
فرستاد باد صبا را خدا
برانداخت آن خیمه ها را تمام
که برما خدا راست قهر و غضب
بمعجز کلامی چنین لب گشود
رویم و بر ایشان مظفر شویم

در ذکر غزوهٔ بنی قریظه و بیان چگونگی آن

روایت ز صدیقه آمد چنان
بخانه درون آمد از فتح شاد
بناگاه آوازی آمد ز در
بر اسپ سپیدست دحیه سوار
بگفتا که دحیه نبود است آن
ولی ابن عباس گفتا رسول
بتطییب خود شغل دیدش که دید
بگفتش عفاک الله ای مصطفی
مسلح تو هم نیز گشته برای
بکوبم من آن قلعه را بی درنگ
پس از رفتن او نبی اندرون
صحابه همه نیز همره شدند
از ایشان چو پرسید خیر البشر
حصار قریظه را مصطفی

که سلطان دین شاه هر دو جهان
سلاح از بر فرخ خود گشاد
برآمد به تعجیل خیر البشر
نبی می فشاند از رخ او غبار
که جبریل در صورتش شد عیان
ازین غزوه برگشته پیش رسول
بناگاه روح الامین در رسید
که کردی سلاح از بر خود جدا
بسوی قریظه نهضت نمای
چو آن تخم مرغی که کوبد بسنگ
مسلح سواره برآمد برون
ز اعلام جبریل آگاه شدند
بگفتند دحیه رساند این خبر
قبیل کرده بنشست خود در قفا

پس از غزوهٔ خندق آمد بشهر
فکند آنگهی جامه را از بر
منش نیز تا در برفتم ز پی
چو او رفت آمد سوی ما رسول
بفرمود روح الامینم که زود
سر و تن نگردد در اینجا نشست
بر اشتر سوار و سلاحش ببر
به بین خود ملائک مسلح بنور
من اکنون روم تا بسازم شتاب
بگفت این سخنها بسلطان دین
علم داد با مرتضی در به پیش
در اثنای جمعی از منافقان
نبی گفت جبریل کرد این خبر
ولی مرتضی رفت زیر حصار

ظفرنما کی از تهنیت گرد دهر
نشسته است بر گل بسان برگ تر
بچشمم در آمد که در پیش وی
بگفتم چه شد دحیه یا رسول
قریظه را قلعه باید نمود
مطیب شده ان خوش است مجمر نخست
ز استبرق و اعمامه بسر
قریظه آن همه خانه سوز
حصاری که دارند آن را خراب
دگر شد روان جبرئیل امین
روان گرد او در عقب با نخوت
مسلح به پیش آمدند آن زمان
که در صورت دحیه شد جلوه گر
علم کرده در زیر آن ستو

فراز حصار آن گروه عنود — خرافات گویان بسب رسول
بگفتا چو بستند ایشان امرا — نخواهند گفتن چنین ناسزا
که ای مرده خوک و میمون قبول — نمائید حکم خدا و رسول
بگفتند ایشان بسلطان دین — نبودی تو فحاش هرگز چنین
بسی منفعل شد نبی زانتقال — فتادش ز کف تیر از انفعال
دگر باز پس رفته رفتند شرام — بباید بنخجرگاه خود گرم گرم
فتادست بین الفریقین جنگ — گهی جنگ تیر و گهی جنگ سنگ
دران قلعه اعدای دوزخ مکان — رسید ندا ز قحط غلبه بجان
رسولی ازان قلعه نباش بنام — بباید بنزدیک خیر الانام
ز احسان تو ما خطا پیشگان — نخواهیم جز عفو غیر از امان
بوالشی و مال و سلاح و متاع — بتو میگذاریم خود بی نزاع
رسول الله این ملتمس را قبول — نکرد و برگشته رفت آن رسول
سران گروه قریظه تمام — بهم جمع گردید در یک مقام
بگفتند ما دل ز کف داده ایم — بصد ورطه حیرت فتاده ایم
تو خود گو که تدبیر اینکار چیست — چگونه توانیم ازین ورطه رست
خلاصی ازین ورطه خواهید اگر — نخواهید آزار ازوی کشید
بگفتا که دانم یقین شماست — که بیشک محمد رسول خداست
نبوعی بزرگ این چو آمد کنون — که باید بقولش اطاعت نمود
نجات از عقوبت بدین یابید — شما را سپاسی بنعم الابدین
بگفتند هرگز نباید ز ما — که دانیم فرقان کتاب خدا
بگفتا گر این پند من نشنوید — بدینی که آورده او نگروید
بجنگ محمد در آئیم تیز — نه بینیم زین جنگ او گریز
اگر فتح خواهیم کردن بسی — زن و بچه حاصل کند هر کسی

بسمع شریف نبی چون رسید — خرافات آن گمرهان پلید
دگر شد روان خود بپای حصار — بفرمود با آن گروه شرار
بحکم خدا و پیمبر فرود — بیائید زود و بیائید زود
چه حالت ز این زمان رو نمود — که رفتی رهی کان طریقت نبود
ردا هم فتاد از حیائش ز دوش — زهی شرمگین رهی پرده پوش
بفرمود با سعد نصرت قرین — که سازد روان تیر بر اهل کین
همه پانزده روز یا بیشتر — قبول کرده بنشست خیر البشر
ور ایشان حق انداخت رعب عجیب — که آمد از آن جان ایشان بلب
پیامی که آورد از اهل حصار — همین بود کای شاه احسان شعار
گر اکنون که مائیم بخت نژند — امان تو یابیم از قتل و بند
ازین قلعه خواهیم آمد فرود — وزین ملک خواهیم رحلت نمود
پس از فرقه اهل قلعه یکی — مسمی بکعب آمده زیرکی
بر ایشان بگفتا که تدبیر چیست — کزین ورطه آخر توانید رست
نباید ز ما هیچ تدبیر کار — چنین فکر از ما توقع مدار
بگفتا اگر پند من بشنوید — رهی را که خواهم نمودن بدید
بگفتند فرمای تا بشنویم — اگر مرضی ما فتد بگرویم
شما از حقیقت این عرش نیز — خبر داده بود این جواب نیز
پس آن به که دین محمد قبول — کنید و بخوانید او را رسول
وگر چند خواهید کردن عناد — عناد شما هیچ سودی نداد
ز حق غیر توریت دیگر کتاب — نخواهیم دانست در هیچ باب
پس آن به که خود قتل فرزند و زن — کنیم و در آئیم شمشیر زن
اگر کشته گردیم فرزند و زن — نخواهند اسیر مسلمان شدن
بگفتند فرزند و زن را چنان — گنه هیچ ناکرده کشتن توان

بگفتا چو نی آن به این میکنید
چو بر آستان خلائق پناه
بعرض شهنشاه کون و مکان
گذشته ز جرم بنی قینقاع
نبی گفت سعد معاذ از شماست
شفیعان اسعد سعادت نشان
چو ما بهر ایشان شفیع آمدیم
بگفتا مرا سعد گویند و من
درینباب حرفی بگویم چرا
شدند آن شفیعان ازو نا امید
در آمد بنزد شه مرسلین
چو نقض آنحکم کرد آن رسول
بر اصحاب دین کرد ایشان حلال
بحکمش عملکرد بر اهل کین
که تا قوت دین عزت نظام
بخندق سر هر کسی میزدند
بحمد الله از فیض فضل قدم
ازین غزوه فارغ شده مصطفی
که در دومة الجندل اصحاب شر
نبی سوی آنفرقه خود شد سوار
جلائی وطن گشته بگریختند

چسان دفع اصحاب کین میکنید
نهادند از عجز روی سیاه
رساندند کای خسرو مهربان
که بایست قتل همه بی نزاع
همه رای او بر صوابست و راست
بگفتند کای مشفق مهربان
برین آستان رفیع آمدیم
چنان از تو خواست بگویم سخن
که خواهند کردن ملامت مرا
نکردند بر دیگری اعتمید
شه مرسلین دید افزای دین
بامر نبی کرد آن را قبول
متاع و سلاح و مواشی و مال
رسول خدا سید المرسلین
ببستند اهل مدینه تمام
پی هر یکی بر یکی میزدند
قوی تر شده دین حق و مدام
چو در طیبه آمد ز راه صفا
نمودند بر ره گذر
ز اصحاب همراه او یک هزار
بکهسار و جنگل در آویختند
مواشی ایشان گرفته نمود

پس آخر به تنگ آمدند از حصار
ز انصار جمعی شفیع آمدند
چو از بهر بعضی ز اخوان ما
بدرخواست ما محبان دگر
درینباب ور السازم حکم
چو در باب این فرقه بیگناه
در امداد ما در شفاعت بکوش
سخن بایدم گفت اکنون چنان
بگویم کلامی برای خدا
جواب شفیعان چو خود گفت سعد
بحکم که باید بر اهل حصار
بفرمود غیر از نسا و صغار
نبی گفت رفتا ز خدای جهان
ولیکن بشهر سعادت سرا
پس از حکم شاه نبوت بقهر
بخندق روان گشته جوی ز خون
رسول خدا را خدای جواد
بسمع جناب رسالت پناه
ره رهروان آنهمه میزدند
ولی اینخبر چون بایشان رسید
مواشی آن قوم طغیان نهاد
پیمبر توجه سوی طیبه زود

فرود آمدند آن گروه شرار
بدرگاه عالم مطیع آمدند
بدرخواست همسایگان ما
ز جرم قریظیه هم درگذر
که حرفی نیاید ازو بیش و کم
حکم ساز در شاه عالم پناه
بدل گر مرا جرم ایشان بهوش
که باشند در آن سعادت نشان
که بنمود در آن حرز رضای خدا
کلامی که حق بود بنهفت سعد
نهاد دست در دست و اختیار
نمایند قتل رجال اختیار
همین حکم بالای هفت آسمان
فرستاد مردان آنفرقه را
خنادق کنند در عین شهر
روان گشته گشتند آخر بر آن
ظفر بر ظفر فتح بر فتح داد
رسیدست طغیان قطاع ره
بسی جمع گشتند و هم میشوند
که لشکر نبی خود بایشان کشید
بدست سپاه مسلمان فتاد

در ذکر غزوه ذات الرقاع و بیان آن

غزوه بنی لحیان

بسال ششم جنگ ذات الرقاع
که انمار با ثعلبه متحد
ز اصحاب و احباب با خود کنون
بدنبال با رفته در کوه و دشت
همین سال هم شاه عالم مدار
همه گشته در دست ایشان شدند
روان گشت خود بر سر اشترار
چو در جای ایشان پیمبر رسید
بعسفان رسید سوی طیبه گشت
فرستاد شاه رسالت مآب
با و از سپاه ظفر اقتدا
بآن حی مرده دل آخر رسید
بدست وی از اهل کفر و فساد

غزوه غابه

همین سال هم غزوه غابه بود
چریدی بمرعای آن مرغزار
بناگاه دیدیم جمعی کثیر
شتربان ز شمشیر آن ظالمین
ولیکن چو من داشتم تیغ و تیر
من اندر پی دشمنان در گریز
تنگ آمدند تقاضای من
گهی نیزه و گاه تیری من
دل من بر آنها نشان کید و سنگ
بناگاه در امداد خیل المرید

نبی کرد با اهل شرک و نزاع
شده بهر جنگ اند با بجد
نبردست با خود ز مقصد فرون
از آنجا رسول خدا بازگشت
پی قتل لحیانیان شد سوا
همه گشته ظلم کیشان شدند
ولیکن نمودند ایشان فرار
ز نوع بشر هیچکس را ندید
لوائش ز قصر فلک درگذشت
بجی بنی بکر ابن کلاب
نداد دست همراه جز سی سوا
لوای ظفر بر فلک بر کشید
مواشی و اشتر غنیمت فتاد
که با ذی قرد نیز شهرت نمود
شترهای خاص نبی شیر دار
ز کفار با او عیینه امیر
گرفتست منزل بنجد برین
دویدم پی آن گروه شریر
عقب تا نده را میزدم تیغ تیز
بجان از تلاش و بل ایذای من
نگفتند پی آن غرقه را انزن
نهاده نمیکردم اصلا درنگ
عیینه ابن بدر فزاری رسید

[illegible] عیینه ابن حصین فزاری

رساندند جمعی ز صحب عظام
چو بشنید این قصه خیر الانام
چو واقف شدند از رسول اشرار
فتادست در لشکر حق پرست
سبب آنکه بعضی ز صحب کرام
بخاطر همی داشت خیر الانام
فراهمه استماع خبر
سرایا فرستادن آن جایگاه
همین سال یعنی بسال ششم
یکی را که آن بد عالی مقام
همه رفته شب راه و پنهان برو
بسی کس بقتل آمده زان شرار
همان را گرفته دگر بازگشت
مسمی بغابه بود یک مقام
بگفت ابن اکوع که با من رباح
شترهای خاص نبی را تمام
رباح اسب از من گرفته روان
بهر کس که تیرم رسید بر آن
ز پی می‌نمودم بایشان تلاش
گرفتم از ایشان همه اشتران
که تا چون نمودم توجه بآن
تعاقب نمیماندم و میزدم
بامداد او تقویت یافتند

بعرض شه انبیای کرام
روان گشته خود بر سر آن لیام
پراگنده گشتند در کوهسار
مواشی و اموال ایشان بدست
چو عاصم بن ثابت نیکنام
کزان بدسگالان کشند انتقام
که آمد بدین سو امام البشر
بهر جا نبی شاه عالم پناه
بماهی که بوده ورا محرم
محمد بن سلمه او داشت نام
شده چون مه نو سپه آتش فروز
محمد ظفر یافت در کارزار
بپابوس حضرت سرافراز گشت
ولی ذی قرد چشمه بود نام
سواره برفتم بدانسو صباح
ربودند زان مرغزار آن لیام
شد از بهر اعلام شاه جهان
پران از تن او شد مرغ جان
تلاشی که میکرد جا زان حراش
ولیکن قناعت نمودم بر آن
شوند از تلاشم خلاص آنزمان
بدنبال ایشان قدم بر زدم
به پیکار من روی برتافتند

بنا بر ضرورت ببالای کوه
غباری سپاه شه انبیاء
بماندم که آخر به پشتم رسید
شد از نیزهٔ او فرار آن طرید
برو بو قتاده دوید بجنگ
شه انبیا چون رسید آشکار
که بود اندرو چشمهٔ ذی قرد
گرفتم من اسپان بخود تیز و تند
دگر باز گشتم ازان جایگاه
رخش داده آن چشمه را آب و تاب
بعرضش رساندم که گر صد نفر
مرا کرد تحسین و گفتا دگر
ردیف خودم کرد و شتر براند
که بودند آنجا ز قوم اسد
همه دزد در کوه بگریختند
شجاع و صهیب از رفیقان او
امانش چو داد ست از محض جود
همین سال از حکم شاه جهان
بجنگ بنی ثعلب بد سگال
بیکبار اصحاب عدوان کین
بغیر از محمد که او زنده ماند
میان شهیدان خود افتاده بود
همان لحظه شد بو عبیده روان

پناهیدم از شدت آن گروه
ازان دیدهٔ روح را توتیا
دل او بجنگ اعادی کشید
ولی آخر از نیزه اش شد شهید
نبود آب شمشیرها بی درنگ
نکردند غیر از فرار اختیار
ز آب روانش روان را مدد
سم همت من نگردید کند
سوی پادشاه رسالت پناه
شده چشمه چون چشمهٔ آفتاب
دهی همره من شوم ره سپر
جوانمردی کن ازین درگذر
سوی یثربم دیگر آنجا بماند
گروهی و مالی برون از عدد
بدل کرده اندوه بگریختند
دویدند هر سوی جستجو
مواشی و انعام ایشان نمود
محمد بن مسلمه شد روان
که بودند آنجا همه اهل مال
یکی حمله کردند بر اهل دین
ازان زندگی لیک تنها بماند
کمر از پی مردن آماده بود
بذی القصه با چل کس از مؤمنان

ببالای آن کوه دیدم ز دور
رسید اول آخر بمن آن سپاه
بمنعم نگردید ممنوع و تاخت
عدو اسپ او را گرفته سوار
در اثنای پرخاش ناگه رسید
من افتاده ام در پی آن گروه
همه تشنه ها از پس اضطراب
تعاقب گر کردم پی انتقام
نبی بود بر چشمهٔ ذی قرد
چو باز آمدم من بر آن چشمه سار
روم از پی آن گروه طرید
بسهم سوار و پیاده نواخت
همین سال فرمود شاه جهان
عکاشه دوید و باچل نفر
عکاشه چو در جای ایشان رسید
یکی را از ایشان رجا گرفت
عکاشه با آن را گرفته تمام
با و یازده کس ز صحب کرام
چه از اهل دین و چه از اهل زین
قضای الهی چنان شد پدید
اگر نشد کشته مجروح گشت
بناگاه مسلمانی آنجا رسید
روان شد بفرمان خیر الانام

غبارکه چشم مرا داد نور
دگر بو قتاده بعون آله
بر ابن عیینه که او زن اخت
بر آن اسپ شد تا کند کارزار
نبی و علم بر فلک بر کشید
بشعبی فتادند در زیر کوه
ز ترسم نخوردند یکقطره آب
دویدم بدنبال تا وقت شام
بر آن چشمه ورزیده کوثر حسد
دو چشمم بدیدار او شد چه آب
سر هر یکی را توانم برید
مرا کاندران خیل ممتاز ساخت
که گردد عکاشه بجای وان
ولی خصم را پیش زد شد خبر
وزان ناکسان هیچکس را ندید
بر اموال ایشان بلا گرفت
روان شد بدرگاه خیر الانام
بجای کم ذی القصه اش هست نام
روان نیز کردند افواج نیز
که گشتند از زیردستان شهید
جراحت بر آمدش از حد گذشت
بدوش خودش در مدینه کشید
که تا از شجاعت کنند انتقام

چو او رفت بگریختند آن گروه — جلای وطن گشته در دشت کوه
همانسال حکم اطاعت روم — بنی کرد سوی دیار حموم
که قوم سلیم ست آنجا مقیم — همه مستحق عذاب الیم
همه چارپایان قوم شریر — گرفتند و کردست جمعی کثیر
همانسال از حکم شاه جهان — همین زید شد سوی حارث روان
بنی جون روانش بانیکار کرد — باصحاب جمعی باو یار کرد
بدست آمد اموال ایشان همه — شدند آن جماعت پریشان همه
چو زینب که بود از بنات نبی — باو جفت بود و وی اجنبی
همان دم امان یافته شد خلاص — که باز یافتش بود دست اختصاص
همانسال هم ابن رحمن عوف — که فی غصه رفت یار زوجه خوب
بگفت اغز بسم الله او بگفت — بسی از نصیحت که باید شنفت
مکن غدر و مثله و هرگز دغا — مکن قتل اطفال روز وغا
اگر استجابت نماید بخواه — ازان طائفه دختر پادشاه
در آنجا بنی الکلب بود دست و بس — جز این فرقه دیگر نبودست کفر
مسلمان اصبغ ز بهر خدا — همه بود آن قوم را پیشوا
دگر فرقه ماند محروم از آن — که اصلا نبودند اهل جنان
دگر عبد رحمن بر اصبغ گشود — در اختلاطی که باید نمود
از و داشت فرزند و سلمه نام — که بودست از تابعین کرام
همین سال سوی فدک مرتضی — روان شد بفرموده مصطفی
بقصد مدینه همه اتفاق — نمودند از راه کفر و نفاق
رسید آن شه اهل فتح و فرج — بجائیکه گویند آن را نهج
امان داد او را که تا ابیر — شود بر عدو و عدو بیخبر
بقتل آمدند از اعادی نبی — نماندست بی زخم تیغ کسی

چو کس راند دست آن پاکباز — بیثرب روان گشته برگشت باز
که زید ابن حارث بدانجا رود — بر دلشکره آنجا نه تنها رود
چو افراخت زید مبارک قدوم — لوای ظفر در دیار حموم
از آنجا بفتح و ظفر باز گشت — بسوی مدینه دگر باز گشت
بنی کاروانی که می آمدند — ز شام و دوم از دشمنی میزدند
گرفتند آن کاروان را تمام — رسیدند ز اموال ایشان بکام
بسی از قریش اوفتادند اسیر — ابو العاص از آنجمله شد دستگیر
امانش نمود التماس از رسول — نبی کرد آن التماسش قبول
نبی مهربان گشته بر حال او — باو باز بخشید اموال او
سوی دومة الجندل از مصطفی — مرخص شده از برای غزا
بگفتش بکفار کن کارزار — روا دار غنیمت خیانت مدار
در اول ز راه نصیحت در آی — عدو را باسلام دعوت نمای
بفرمان و عبد رحمن روان — شد آنجا که گفتش شه خسروان
باسلام دعوت نمود و قبول — نمودند حکم خدا و رسول
ز اتباع او نیز جمعی کثیر — مسلمان شدند و اطاعت پذیر
نهادند گردن بجزیه دهی — نماندند از حکم شارع رهی
بیاورد در عقد خود دختر — که بود اینچنین حکم پیغمبرش
بدین گونه چون کرد فتح و ظفر — روان شد بسوی مدینه دگر
سبب آنکه آنجا بسی از شرار — بنی بکر و هم سعد را گشت یار
چو شاه نبوت شنید این خبر — علی را فرستاد با صد نفر
بشخصی شد آنجا بملاقات او — گذر کرد تفتیش حال عدو
پس از سعی او مرتضی بر عدو — فتاد و عدو بیخبر بود از او
بنی سعد را چون هزیمت فتاد — مواشی و اشتر غنیمت فتاد

بحمد الله آنجا ظفر رو نمود / بنوعی که مقصود احباب بود
همانسال شد حکم خیر الوری / بزید ابن حارث بوادی القری
بنزدیک وادی القری چون رسید / شدند از نبی بدر جمعی پدید
مسلمان همه اهل آنکاروان / ولی در عدد کمتر از هر زمان
همه مال آنکاروان شد تلف / همه اهل آن مال در باسعت
نبی هم هش کرد جمعی دگر / ز جمعی که او داشته بیشتر
بسی را کشت و بسی را اسیر / بیاورد در شهر دولت مصیر
فتادند بیمار و زار و خراب / ز بیماری خویش در اضطراب
چو خاص نبی بود از مرغزار / در آنجاش بود اشتر شیردار
بصحت رسیدند و مرتد شدند / بطوق ضلالت مقید شدند
بسا رنج بر آن تعاقب نمود / که مولای شاه جهانگیر بود
پس از حرب و ضرب که واقع شده / همه سعی اصحاب ضائع شده
ولی زنده در دست ایشان بماند / فتاد و بچشمش کشیدند خار
بکشتند آمر پس از صد عذاب / ز هر یک عذابش هزاران صواب
بفرمانش کرز ابن جابر دوید / بدنبال آن مرتدان طرید
چو کرز ابن جابر بایشان رسید / عجب انتقامی از ایشان کشید
از ایشان شترهای خیر الانام / گرفت و بیاورد آنرا تمام
چو آن هشت تن ظالمان را رساند / بنزد نبی و کسی را نماند
نبی میل در چشم ایشان کشید / دگر دست و پاهای ایشان برید

چو حیدر بفتح فدک گشت شاد / دگر باز گشتن به یثرب فتاد
سبب آنکه چون زید عالیمقام / برسم تجارت روان شد بشام
برین کاروان آنهمه ریختند / بجنگ و جدل در هم آمیختند
بسی غالب آن هر زمان آمدند / در آخر همه کاروان را زدند
چو بعد از زمانی بنزد رسول / رسیده ست زید از سفر پر ملول
چو برگشته شد جانب انجمقام / بکشتند و بست و کشید انتقام
همین سال عسکر عرینه تمام / مسلمان شده نزد خیر الانام
برفتند از گفتهٔ مصطفی / بصحرای از ملحقات قبا
چو آنجا گزیدستگان را فتاد / چه شیر و چه بول اشتر نفع داد
بکوئی دگر جسته آرامگاه / براندند از آنجا شتر را بزود
تعاقب نکرد است تنها یسار / که بودند همراه او چند یار
شدند آن همه خواستار شهید / بایشان گرفتند تا هر رسید
زده خار در چشم بینائی او / بریدند هم دست و هم پای او
چو این قصه بشنید سلطان دین / بقهر آمد و شد بسی خشمگین
باو همره از مخلصان چند تن / همه کاروان همه تیغ زن
همه اهل ردت فتادند اسیر / نرسته کسی ز آن گروه شریر
بزنجیر غل مرتدان را ببست / نه گردن خلاص و نه پا و نه دست
بحکمی که جبریل از کردگار / رسانده ست هر قصاص بسیار
دگر ساخت مصلوب مرتد را / بحکم خداوند جبار زد

در ذکر رویای سرور عالم صلی الله علیه وسلم و رفتن او با اصحاب کرام به نیت عمره بجانب مکه معظمه و نزول آیات عالیه

پیمبر همین سال در خواب دید / که رخت سفر سوی بطحا کشید
همه نیت عمره هم داشتند / ادبهاش از دست نگذاشتند
کلید در خانه با صحابه / گرفته بدست ادب مصطفی
با کشته اصحاب همه همسفر / همرانده بر طوف کعبه نظر
زیارت همه کعبه اکردند نیز / بجا عمره را جمله آورده نیز
ز اصحاب و احباب خیر البشر / کسی قصر کرده کسی حلق سر

چو بیدار شد دید اصحاب را بایشان بفرمود انتخواب را
مهیائی ساخت اسباب را خبردار هم کرد اصحاب را
پس از غسل شد شاه عالم مدار مسمی بقصوی شتر را سوار
شترها ز بهر هدایای خویش همه برد هفتاد نه کم نه بیش
سلاحی نبردند با خود دگر از آنجمله شمشیرے اندر کمر
شترها که بهر هدایاش بود به تجلیل آنها توجه نمود
سوی مکه لبیک گویان روان شد و همرهانش بخدمت دوان
دگر رحلت از ذوالحلیفه نمود روان لشکرش کوچ در کوچ بود
ز اقوام دیگر مدد خواستند سپاهی مسلح بیاراستند
بجائی که خالد فرود آمده است پیمبر برو خود شبیخون زده است
شه انبیا تا ثنیه رسید دگر بیشتر رای رفتن ندید
بگفتند او را که قصوے بماند ز رفتار عاجز شد و وا بماند
ازو دارد ش باز رب جلیل بدانسان که کردست از منع فیل
بجائیکه بنشست جنبش نمود تا که در حدیبیه آید فرود
ملالت ز بی آبی چاه بود در اندک زمان گشته بی آب بود
چو در چاه بردند تیرش فرو بجوشید آب چه از تیر او
بصحت رسید این هم از مصطفی که کردست از بهر باران دعا
رسول خدا گفت در بامداد که فرمود پروردگار جواد
کسی را که باران ز حق مطلب است بحق مومن و منکر کوکب است
کنون کین سخن صرفیا از رسول شنیدی و کردی بجانش قبول
نیابد ز تقویم پارینه چیز چو تقویم پارینه امسال نیز
چو کوکب خدائی جهان آفرید پی زینت آسمان آفرید
در ایمانت ار نیست ضعفی بگو سعادت ازو یا نحوست ازو

همه فرحت و خورمی داشتند همین سال تعبیر بگذاشتند
بگفتا بجمله رویم این زمان روان بهر عمره رویم این زمان
بروز دوشنبه خود از پای تخت کشید اول ماه ذیقعده رخت
ز اصحاب آنرا که او مقتدار گرفتست هدیه که آید بکار
پیمبر چو در ذوالحلیفه نشست از آنجا پی عمره احرام بست
همانجا نه اندر زمین حرم بفرمود اشعار تقلید هم
طلیعه در آن راه عباد شد ز عباس شاه رسل شاد شد
باهل حرم چون رسید این خبر ببستند از بهر منعش کمر
بجمعیتی خالد ابن ولید طلیعه شد از مشرکان طرید
ولی او خبردار گشته گریخت کس از خیل اسلام خونی نریخت
که قصوی همانجا نشست و نشست که گوئی بتشکیل شد پای بست
نبی گفت کین عادت او نبود ولی بازش از مکه دارد ودود
دگر زجر بسیار کرده رحای بجنبید قصوی و برداشت پای
ولی کرد بالائی چاه نزول که اصحاب گشتند از آنجه ملول
چو بی آبی چه پیمبر شنود یکی تیر خویش از کنانه کشود
بجوشید دریائی از قعر چاه بنوعی که سیراب شد زان سپاه
همه شب بباریده باران چنان که دیگر نماندست حاجت بر آن
که آن مخلص خاص و مومن بماست که داند که باران ز فضل خداست
وگرنه ز حق ظاهر اکافرست به ستاره ایمان او ظاهر است
باهل نجوم و عملشان چکار باحکام این علم شیطان چکار
بشو زیچ را و مجسطی بسوز به بین زینت از کوکب شبفروز
بجز زینتش نیست کاری دگر نماند بروی مدار دگر
ازو در جهان هرگز آثار نیست تدبیر این عالمش کار نیست

مه و مهر و انجم همه در طلب ... خداوند خود را چه روز و چه شب
برا طلب آن همه بیقرار ... فلک نیز سرگشته حیران کار
غرض آنکه در کار دنیا و دین ... چو حال کواکب بود اینچنین
ازینها طمع کارسازی مدار ... باینها مبر حاجت نه بهار

در ذکر فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم امیر المومنین حضرت عثمان رضی الله عنه از حدیبیه بمکه مبارکه بطریق رسالت بر مصالحه قریش و از همانجا مراجعت نمودن بمدینه سکینه و نزول سوره

بصحت رسید از روات ثقات ... که چون لشکر سرور کائنات
مخیم حدیبیه را ساختند ... باطراف آن نیز پرداختند
بدیل ابن ورقا که سید ... رسانید پیغام خصم طرید
ولیکن چو بود از خزاعه بدیل ... محب رسول خدا بد جمیل
بیان کرد احوال اعدا تمام ... خبردار ازان گشت خیر الانام
بگفتا بحضرت که مانع ترا ... شوند از دخولت بام القری
بدفع تو آهنگ خواهند کرد ... پی منع تو جنگ خواهند کرد
نبی گفت ما عمره خواهیم و بس ... نخواهیم با جنگ با هیچکس
بپرخاش اگر هست میل قریش ... ندیده تعب دست و پای قریش
اگر مدتی صلح با من کنند ... ز پیکار من باید ایمن گشند
پس ار غالب آیند بر من بجنگ ... ربایند دامان فتحم ز چنگ
میسر شود مدعای قریش ... نه بینند تعب دست و پای قریش
و گر من ظفر بر ایشان شوم ... مؤید بتائید یزدان شوم
و گر تا بود عهد با قرار ... چرا با قریشم بود کارزار
اگر زانچه گفتم نمائید ابی ... بپرخاش گویم بیا مرحبا
کنم جلوه بر رخش جنگ و جدال ... بعهدی نمایم با ایشان قتال
که با کشته خواهم شدن یا مراد ... بیابم هو الله نعم الجواد
ولی دارم امید از کردگار ... که خواهم ظفر یافتن در کارزار
چو گفتا بدیل این سخن با قریش ... پسندیده اند این سخن را قریش
ولیکن چو بودند قومش تمام ... حلیف و هواخواه خیر الانام
از آن رو نکردند از وی قبول ... که با او چنین گفته باشد رسول
برفت ابن مسعود با عروه نام ... از ایشان بدرگاه خیر الانام
که تحقیق سازد پیام بدیل ... کند اختیار کلام بدیل
چو عروه سخن گفتن آغاز کرد ... در نطق را مصطفی باز کرد
گهرها که از لعل در بار گفت ... بگفتا باو با بدیل آنچه گفت
باو عروه آلود گفت و شنود ... ولیکن نگاهش بر اصحاب بود
چو او از ایشان بخیر الانام ... چه اذعان حکمتش بوجه تمام
همیدید از بس تعجب بسی ... بدل گفت احسنت بر هر کسی
چو برگشت عروه بسوی قریش ... بگفت این سخن روبروی قریش
که شاهان چو کسری و قیصر بسی ... بدیدم ندیدم چو احمد کسی
چو اصحاب او لشکر هیچ شاه ... ندیدم بفرمانبری نیکخواه
مؤدب بآداب خدمت چنان ... که بیرون بود آن همه از بیان
بر افش نمانند کافتد بخاک ... بگیرند و مالند بر روی پاک
بر آب وضوئش تقاتل کنند ... بآب خیالش تقابل کنند
همه تیغ بسل در صف کارزار ... نه بستم چو ایشان نه اسفندیار
بصلح است دائم صلاح شما ... جز این نیست دانم فلاح شما
چنین آن رئیس اجامنش گفت ... که بینم بچشم آنچه گوشم شنفت
بنزد محمد روم بهر آن ... که اوصاف او را ببینم عیان

چو او رفت در خدمت مصطفی
ندیدست آنجا بغیر از صفا

چو برگشت عروه از آنجا بسر
بیان کرد اوصاف خیر البشر

گرا همنشین ست قوم چنان
ز عمره نکوئی بود منع شان

ز خیل شما اگر بزان شویم
من و قوم من روی گردان شویم

ز خیل محمد رفت جمعی سوار
بلشکرگه شاه عالم سوار

ملاقی باسلام کیشان شدند
گرفتار در دست ایشان شدند

نبی از همه بندها را گشاد
ببخشید و رخصت سوی مکه داد

بفاروق فرمود سلطان دین
بمکه برو گو باصحاب کین

عمر گفت در مکه چون من روم
ملاقی با عدای دین چون شوم

بیابند اگر یکنفس دسترس
نمانند زنده مرا یکنفس

اگر ابن عفان رود بهتر است
که امین بنزد قریش از سر است

پس از قول فاروق خیر الوری
فرستاد عثمان بامر الکری

امان در امان خود او را گرفت
درون دلش مهر او جا گرفت

چو گشتند داخل بخیر البلاد
گر از هر دو را سوی اعیان فتاد

چو از عود احمد دل آشنید
به پیغمبرش باز خاطر کشید

بگفتا که من بی پیمبر طواف
کنم خانه کعبه را بی خلاف

خبر در حدیبیه از وی رسید
که در مکه شد ابن عفان شهید

نبی گفت اگر باشد این واقعه است
کنم با قریش آنچه کردن سزاست

بر الیت ان همه را دبیعت که تا
نلغزند در روز هیجا ز جا

خدا خود باصحاب بیعت خبر
ز رضوان حق داد تحت الشجر

نبی گفت عثمان که غائب ست تا
بکار خدا و رسول خداست

نهاد دست در دست جنب دست
که اینک ست عثمان آمد ست تا

قریش و همه اهل عدوان و کین
شنیدند چون اهل بیعت را چنین

صفات نبی و صحابه که دید
فزون دید ز آنچه ز عروه شنید

دگر مدح اصحاب هم کرد و گفت
که من هرچه دیدم نخواهم نهفت

گر از عمره طوف بیت الحرام
شوید این زمان مانع آن کرام

چو گفت این سخن با قریش
تسلی نمودند او را قریش

پی آنکه دانند اسرار باس
کم و کیف لشکر ز روی قیاس

مقید بزنجیر آنها تمام
رسانند نزدیک خیر الانام

بنزد قریش آمده صد زبان
گشادند در مدح شاه جهان

که ما آمدیم از پی اعتبار
نه از بهر خونریزی و کارزار

تو میدانی و دیگران نیز هست
قریش دو صد از قتیلم بدست

کسی از بنی عدی وارکه نی
که باشد مرا حامی و ملجئی

بنزد قریش ست عثمان عزیز
بنزدیک کفار احزاب نیز

در آن ره که عثمان بمکه گزید
ابان ابن سعد ابن عاص رسید

بجمازه خویش کردش سوار
ردیفش شد است آنزمان شهسوار

گهرها که عثمان بر ایشان فشاند
پیام رسول خدا را رساند

بگفتند گر از طوف خواهی بکن
طواف و داق آهی بکن

برو قهر کردند و نگذاشتند
بخیر البلادش نگهداشتند

بلوح دل اوصاف خیر البشر
غبار ملالت نشاند این خبر

بزیر درختی نشست و نمود
طلب هر کرا از اصحاب بود

نتابید از جنگ اعدا بتنگ
نخواهید شد روی گردان ز جنگ

خبر بعد بیعت بیابی رسید
که عثمان بست نگشته شهید

نخواهیم که آن مبتلای غریب
ز رضوان بیعت بود بی نصیب

از و بیعت غائبانه گرفت
نباشد بتجویز شان اصلا نگفت

سهیل ابن عمر آمد از قریش
که لاف و کالت نزد از قریش

رسانند با بهترین انام
پیام قریش از ره احترام

بود صلح ما با امورے منوط
که باشند آنها بجای شروط

ولی همرهان ترا از ترا
سه روزیست رخصت بام القری

دوم آنکه بی وهم جور و ستم
بود رفت و آمد بجانبها بهم

چهارم که هرگه مسلمان خدا
ز نو گردد و آورد رو بما

وزین سو کسی گر بدانسو رود
بکن رد وشن ارچه مسلمان شود

چو از وی شنید این شرائط رسول
فتاد آنهمه شرطهائش قبول

رقم کردنش خواست چون مصطفی
بآن شغل مامور شد مرتضی

سهیلش بانکار گفتا چرا
نوشتی محمد رسول خدا

مزن از رسول الله اینجا نفس
نویس ابن عبدالله او را و بس

بود داشت پیغمبر مصطفی
که تغییر آن نباید از مرتضی

چو آن صلح نامه بآخر رسید
دل اهل مکه بدان آرمید

پدر آن پسر را نگهداشتی
ز زنجیر دبے جبس نگذاشتی

بنا بر شروطی که در صلح بود
سهیلش طلب از پیمبر نمود

پس از لطف گفتش رسول خدا
که ابدای او را نداری روا

سپردش رسول خدا با ضمان
بسے کرد تاکیدش اندر امان

شما خود شنیدید کز مشرکان
کشیدم عذابی فزون از بیان

که دانسته و دیده خود این زمان
و میدم بهمت همین المسلمان

بود موجب طعن و انکار من
ولی عذر شد و سزاوار من

که اینوقت می راین رضای خدا
سر سر یکسر زیر امرش دو تا

صحابه هم از مهرش اندوهگین
ز صلحی چنین بس ملول و حزین

باو گفت از ما در مومنین
که یاران ملولند و اندوهگین

ازان زر و ملول اند و اندوه ناک
ولیکن ترا نان ملتبسه باک

پیامش جز این بد که الفتح خیر
بصلح است تغییر این کند دیر

یکے آنکه امسال از اعتبار
قدم باز کش دست هم باز دار

نخواهند بودن در ان پیش ازین
سلاحی نخواهید دن عیان

سوم آنکه مقیم درین چند سال
ز بیم تعرض بود نفس و مال

نگوئی که او را شمار کنید
بمن ره دهانمر دم مکه شنید

بما باز بفرست او را بجبر
اگر خواهی از ما برین عهد صبر

طلب دار صلح نامه سهیل
بتحریر اشراط هم داشت میل

چو آن را علی معلی نوشت
محمد رسول الله آنجا نوشت

نداریم ما آن رسالت قبول
نمی باید اینجا نوشتن رسول

ازان صلح نامه ولایت نشان
ز اثبات این کرد نفی محو آن

از و آخر این معجزه شد عیان
که خود کرد اثبات این محو آن

ابوجندل از اهل مکه که بود
مسلمان و والد ز اهل جحود

بهمان روز گردست اندر آنجا فراز
فتادست پیش رسولش گزار

نمود از سهیل التماسش رسول
نکرد آن عدو التماسش قبول

ضمان امانش شد است ابن حفص
بجان مهربانش شد است ابن حفص

بگفتا ابوجندل ای مسلمین
چرا میدهیدم بدست عدوی دین

شنیدید این هم که آن را سبب
نبودست عزوجل دین وا عجب

نبی گفت از من نگهدار ایست
بامدادی این باز بسیار است

تو در خدمت والد خویش باش
ز فضل خدا نصرت اندیش باش

بهر حال همراه ایشان برفت
دل افگار گریان و نالان زبعد

بفرمود ذبح هدایا رسول
نکردند از بس ملالت قبول

باحرام عمره همه آمدند
دم از فتح ام القری میزدند

نه آن فتح نه این شد میسر کنون
قبولت فتاد است صلحی زبون

در امر تو این فرقهٔ بیقرار
اگر رفت تقصیر معذور دار

تو خود نحر کن نیز بتراش سر
کنند آنگهی نحر ایشان دگر

پس از گفته اش افضل کل خلق
ادا کرد نحر اول آنگاه حلق

به تبعیت او صغار و کبار
همه نحر کردند بی اختیار

نکردند بر حلق یا قصر حصر
کسی کرد حلق و کسی کرد قصر

چو از نصرت ایزد کارساز
نبی جانب طیبه گشتند باز

شبی در نواحی و صحنان عمر
سخن با نبی گفت در رهگذر

جوابی نفرموده او را رسول
ازین بگذر شد غمین و ملول

بخاطر رسیدش که از من مگر
خطائی بفهمید خیر البشر

ز شرمندگی همره او نماند
از و ناقهٔ خویش را پیش راند

چنین سست مری از اهل و توفق
که فاروق چو گفت و هو صدیق

که ترسیدم اکنون مباد از رسول
بجرمم کند سوره بر رسول

درین وهم بودم که ناگه ز پس
بگوشم رسیدست فریاد کس

مرا گفت آنکس که فریاد کرد
همین دم ترا مصطفی یاد کرد

ترا یاد کرده طلب می کند
طلب با نشاط و طرب می کند

چو برگشته پیش رسول آمدم
بسی زان تو هم ملول آمدم

لب اندر جوابم که نگشوده بود
بلطفم از آن عذر خواهی نمود

بگفتا بمن گفته آمد سخن
که بود آن زمان مورد وحی من

چو از وحی فارغ زبانم نبود
مجال جوابت از آنم نبود

زمانی کز انسان مجالم نبود
بمن سورهٔ فتح آمد فرود

پس از اعتذاری چنین با عمر
بر و خواند آن سوره خیر البشر

نه تنها عمر بل همه حاضران
شنیدند از شاه پیغمبران

صحابه همه شاد زین تهنیت
بگفتا بایشان ازین تهنیت

فتاد اول سورهٔ فتحی مبین
ولیکن به تفسیر فتحی چنین

بگفتند بعضی ز اهل سداد
که صلح حدیبیه آمد مراد

شنیدم که بعضی ز صحب کرام
بگفتند با بهترین انام

که آیا همین صلح باشد مراد
ز فتحی که در متن قرآن اوفتاد

نعم در جواب آمد از مصطفی
مبین ست اما بمردم خفا

بر آیند مشکل کشایان راز
که اطلاق فتح آمد این بر مجاز

ازین صلح اسباب فتحی مراد
بتدریج آمد همه رو بداد

بود نزد جمعی ز اهل الیقین
غرض فتح مکه ز فتحی مبین

بنزدیک بعضی از ایشان مراد
ز فتح مبین فتح خیبر فتاد

چو این سوره در راه یثرب نزول
نموده ز فضل خدا بر رسول

دگر بار یثرب منور شدست
منور ز روی پیمبر شدست

دگر دیده طیبه را نو بنا
شد از خاکپائی شه انبیا

پس از مقدم سید المرسلین
در آن شهر مشحون با نوار دین

مسلمان شده عتبه ابن اسید
بیامد ز مکه گریزان ز قید

دو کس هم ز کفار مکی شبی
شتابان رسیدند از بهر وی

بنا بر همان عهد او را طلب
نمودند از بادشاه عرب

سپردش بایشان شه انبیا
بفرمود با او که یا رب خدا

بعرضش رسانید عتبه که چون
بکفار بازم فرستی کنون

نبی گفت آن صلح معلوم تست
که کردم بایشان بعهد درست

پس از من بعهد ارم اینجا ترا
بود عذر چون عذر دارم ترا

بهر حال بردندش آن هر دو کس
ولی ایزدش بود فریادرس

چو کردند در ذوالحلیفه مقام
نشستند و خوردند با هم طعام

یکی زان دو کس داشت شمشیر خویش
باو عتبه گفتا که تا تیغ خویش

تو دست شمشیر و دادش بدست / ز دستش گرفت و سرش را شکست
چو عتبه یکی را انگشت آن دگر / دوان رفت نزد یکی خیر البشر

بسویش دوانید این واقعه / بعرضش رسانید این واقعه
بدنبال او عتبه هم خود رسید / ولی زود برگشته بیرون دوید

ز ترس پیمبر بر آمد دوان / روان شد بسوی سواحل روان
نترسید کز دست بگذاردش / دگر هم بکفار بسپاردش

که بر ساحل بحر عیبان رسید / ممر قوافل مکانی گزید
ابو جندل از مکه بگریخت باز / مصاحب بعتبه شد و چاره ساز

همه تا بسیصد کس از مسلمین / بایشان رسیدند در راه دین
دگر هم بسی تابع خود شدند / به ابو جندل و عتبه ملحق شدند

قوافل که از مکه رفتی بشام / دراز شام میشد بشهر حرام
زدندی و بردندی اموال را / نگشتند هیچ اصحاب آن مال را

تنگ آمدند اهل مکه تمام / نوشتند نامه بخیر الانام
دران بود مر قوم این ملتمس / که بر ساحل بحر بگذار کس

ابو جندل و غیر او هر که هست / که راه قوافل از ایشان شکست
به پیش خود آن هر دو را گو بخوان / نخواهیم کردن نزاع در آن

دگر بعد ازین هر که از ما رود / به پیش تو آید مسلمان شود
بود در امان و بود بر قرار / نداریم هرگز باو هیچ کار

چو آن نامه را خواند خیر الوری / طلب کرد آن جمله اصحاب را
ابو جندل و عتبه هر که بود / بگفتند حمد و سپاس و درود

که فائض بدیدار حضرت شدند / مشرف بتشریف صحبت شدند
ولی آمده نزد بعضی چنان / که بوده است عتبه مریض آن زمان

طلب نامهٔ مصطفی را چو دید / به تعظیم بوسید و جانش برید
چو بوسید نامه کشید آه سرد / بمرد و ابو جندلش دفن کرد

بنا مسجدی کرد بر گور او / که بودست تابان از و نور او
دگر با وی از زمرهٔ مومنان / به یثرب برفتند شادی کنان

بلطف پیمبر مشرف شدند / بفیض عمیمش موظف شدند
زمینش اعادی شد سینه ریش / رسیدند آخر بمطلوب خویش

بلی صرفیا گرچه رنجت رسد / ولی آخر از رنج گنجت رسد
گل از خار حاصل بباغ ابدیت / شب تیره شمع و چراغ ابدیت

رسد نوشت امیخوری مش را / بود مرهمت سینه ریش را

در ذکر مکاتبت سرور عالم صلی الله علیه وسلم نبشتن کس از پادشاهان وقت هرقل و نجاشی و مقوقس و کسری و حارث و هم هوذه

بنزدیک جمعی همین سال بود / که حضرت کتابت بر ایشان نمود
سوی هفت تن از شهان عجم / که بودند در پادشاهی علم

که هرقل و نجاشی عالیمکان / مقوقس هم از خسروان زمان
دگر کسری و حارث و هوذه نیز / که در کشوری بوده هر یک عزیز

نبی خواست چون نامه کردن روان / پی دعوت حق بآن خسروان
رسانند یاران بعرض رسول / که بی مهر نامه نباشد قبول

بفرمود کردند اهل ولا / ز بهر وی انگشتری از طلا
به تبعیت اصحاب بر ساختند / که انگشتری از طلا ساختند

پس آورد با مصطفی جبرئیل / بتحریر آن حکم رب جلیل
پس آن مهر را مصطفی کرد رد / صحابه هم انگشتریهای خود

محمد رسول الله اندر سه سطر / نوشتند و کندند آن مهر سطر
نوشتند چون نامهای شهان / بر آن مهر کرد افضل دو جهان

در آنجا بگیرد دعوت بگو
بنوعی که حق داد او را سبق

نجاشی چو منشور عالیش خواند
سخن جز بنعت کمالش براند

بجعفر که بود ابن عم رسول
ز صدق و صفا کرد بیعت قبول

نوشت از سر صدق پیغمبری
گواهی دهم من به پیغمبری

کتابی تو در دهر آورده
دگر حکم هائی که خود کرده

چو داد ابن عم تو بیعت مرا
بهر دو جهان هست دولت مرا

بمکه چو اصحاب خیر الانام
کشیدند آزارها از لئام

مهاجر ز مکه شده چندگاه
باو برده بودند جمعی پناه

ز بهر طلبگاری آنهمه
پی نصرت و یاری آنهمه

دگر عقد ام حبیبه طلب
ازو بهر خود کرد شاه عرب

فرستاد در خدمت مصطفی
بفرموده حضرت مصطفی

فرستادنش آنگاه پیش رسول
نبی پیش از آن کرده بودش قبول

دگر تا که بود او میان حبش

بسوی نجاشی فرستاد عمر
که آن نامه اش را باو داد عمر

مسلمان همان لحظه شد بیدرنگ
نه ناموس شد مانع او را نه ننگ

رقم کرد او خطی هم در جواب
چو خط رخ دلبر از مشک ناب

کتب ناطق او انبیا معترف
که هستی به پیغمبری متصف

من آورده ایمان بدانها همه
ز بعثت تو قادر زبانها همه

بصحت رسید آنکه زان بیشتر
که آورد ایمان بخیر البشر

زبس اشتهای نجاشی در آن
که اخلاقش آمد به از دیگران

بآنجمع جعفر رفاقت نمود
هم ام حبیبه از آنجمله بود

نبی نامهٔ دیگری هم نوشت
سوی آن محب سعادت سرشت

چه جعفر چه آنجمله اصحاب را
چه ام حبیبه چه احباب را

بعقد وی ام حبیبه گرفت
مبارک پی ام حبیبه گرفت

پس آن هر دو نامه بصندوق عاج
نهادست آن نوادر تخت و تاج

ندیدند هرگز جز ایام خوش

رفتن دحیه کلبی با صحیفه کریمه بطریق رسالت پیش هرقل

بر آنند اهل حدیث و سیر
که دحیه بفرمان خیر البشر

باو نامهٔ مصطفی را رساند
نشان رضای خدا را رساند

ولی در دیارش رسید آن زمان
ز تجار مکه ببعضی کاروان

که شخصیکه دعوتش پیغمبریست
و از ادیان سابق برین برتر است

بگفتا بابو حرب آنکه من
ز خویشان اویم درین انجمن

پس او دیگری کمیان را نشاند
ولی آنهمه از پی آن نشاند

پس از بو حرب آنکه بد هوشمند
سوالی دران با یکی دست چند

بگفتا عظیم النسب آمده
شریف النسب در عرب آمده

بگفتا که هرگز نکرد ست کس
چنین دعوی را همو کرد و بس

بالیچی گری رفت پیش هرقل
که بودش کمال فراست بعقل

بحرمت گرفت آن نشان را هرقل
بدیده ببوسید آنرا هرقل

طلب کرد آن تاجران را همه
ببرسید آن کافران را همه

کسی از شما هست آیا چنان
که باشد باو اقرب از همگنان

هرقلش بگفتا نشین روبرو
که تا از تو می پرسم احوال او

که تا گر دروغی بگوید آن
نمایند تکذیبش آن دیگران

یکی آنکه چون هست او را نسب
میان گروه شما ای عرب

دگر آنکه از قوم او پیش ازو
بدعوی کسی کرد این گفتگو

دگر آنکه از قوم او هیچگاه
کسی بود در مملکت پادشاه

بگفتا نه از قوم او هیچکس
بگفتا ضعیفان اطاعت کنند
بگفتا که اتباع او دمبدم
بگفتا که مرتد نگردد کسی
بگفتا کسی هرگز این ملتمس
بگفتا که اشکست پیمان کس
بگفتا گهی غالب او گاه ما
بگفتا پرستیدن کردگار
بری بودن از دین آبای خویش
پس آنگاه هرقل جوابات او
بلی هیچگه هیچ جا در وجود
دگر گفتی از قوم او هیچکس
حریفی دگر پیش ازین هم اگر
دگر گفتی از قوم او هیچگاه
ز قومش اگر هیچکس پیش ازین
دگر گفتی اول ضعیفان او
دگر گفتی اتباع او دمبدم
دگر گفتی اصلا کس از مسلمین
دگر گفتی اصلا کسی متهم
که چون کذب با کس ندارد روا
دگر گفتی او گه شود گاه ما
بود عاقبت فتح و دولت تمام
همه موجبات رضای خداست

نبود و ز شاهی دگر کس نفس
بدینش در آیند و طاعت کنند
فزون میشوند و نگردند کم
بل اخلاص شان میفزاید بسی
نکردست عکس بر نقض عهدش
نیاید ازو غدر در شان کس
برابر بود خواه او خواه ما
بتر از اشتراک پروردگار
تجافی ز آیین آبای خویش
لطائف گرفت و نکات نکو
نبی غیر عالی نسب کس نبود
نکردست این دعوی او کرد و بس
ز قومش کسی پیش بدعواش سر
نبودست هرگز کسی پادشاه
شه وقت بودی برون زین بنا
اطاعت نمایند بی گفتگو
زیاده شوند و نگردند کم
نمیگردد از دین او بالیقین
بکذبی نکردش نه بیش و نه کم
کجا دارد آن بار و با خدا
ظفرمند و غالب بروز وغا
بایشان شده فی عدو را بکام
صفات پسندیده اولیاست

دگر آنکه در دین او حالیا
دگر آنکه او را بجز در زمان
دگر آنکه اتباع او ارتداد
دگر آنکه زین پیشتر ها متهم
دگر آنکه غدر ازیش هست فن
دگر آنکه با او اگر کارزار
دگر آنکه چون گفتگو میکند
بتوحید حق اعتقادش تمام
نماز و زکوة اعتکاف و صله
بفرمود با بوحرب ای فلان
بود حکمتش آنکه در کارزار
اشارت بصدق و دیت اندر آن
همی گفتم او نیز آورد پیش
ازین نیز مقصد قش توانیم یافت
همیگفتی او هم برادر بسیر
بلی اول الامر با انبیا
بلی کار ایمان چنین است حال
بلی هر که از دین حلاوت چشید
کلامی که گفتی بوجه نکو
دگر گفتی او نقض پیمان نکرد
بلی انبیای گذشته اند
دگر آنچه گفتی که میگوید آن
همه آنچه گفتی تو احوال او

ضعیفان در آیند با اقویا
به بیشی ست یا در کمی تابعان
گزیده کسی گردد از اعتقاد
بکذبش کسی داشته بیش و کم
توان نام او کرد پیمان شکن
شمارست غالب که باشد بکار
چه چیز است امری که او میکند
بتقدیس و تسبیح او اهتمام
نکردن بحق در حوادث گله
علو نسب گر دی از وی بیان
ندارند زو تا بجان هیچ عار
کلام تو هم دال باشد بر آن
بتقلید آن دعوی خویش خویش
زگفتارت انوار صدقش ثبات
که یابد بدین حیله ملک پدر
ضعیفان گرایند نی اقویا
که تا رفته رفته بیابد کمال
کجا می تواند از و کس شنید
بود دال بر صدق دعوای او
بلی هیچ پیغمبری آن نکرد
گهی غالب و گه زبون گشته اند
همه امر معروف بایشان
ز اقوال و افعال و اعمال او

اگر واقعی بی تکلف بود — درین ملکش آخر تعرف بود
بدان روز دانند کز روزگار — شود حاکم و مالک این دیار
ز علم خودم بود این یقین — که پیغمبری خواهد آمد بدین
ولی در گمان من این خود نبود — که آید ز قوم شما در وجود
اگر من رسیدم بدرگاه او — ز سر کردمی پای در راه او
رخ بندگی سودمی بر درش — بجان بودمی کمترین چاکرش
بدست ادب پای او شستمی — از آن دولت سرمدی جستمی
چو فارغ از آن گفتگو گشت و گفت — کنون معنی نامه باید شنفت
زبانی که مضمون نامه شنید — عرق از جبینش ز هیبت چکید
مجلس از آن نامه غوغا فتاد — غریو و فغان بی محابا فتاد
بخلوت بدحیه بگفتا هرقل — که هست اعتقاد من از عقل و نقل
که برحق محمد رسول خداست — همه دعوی او درست است و راست
من انجیل و توریت خواندم تمام — در آن دیدم اوصاف او را تمام
ولیکن نیارم اظهار آن — که خواهند کشتن مرا رومیان
دگر نامه بهر صغاطر نوشت — بوصف رسالت نبی از سرشت
رقم کرد در نامه او تمام — صفات محمد علیه السلام
بدحیه بگفت این صحیفه ببر — به پیش صغاطر شه نامور
که در رومیه هست سلطان روم — بحکم وی اشراف و اعیان روم
سوی شهر رومیه دحیه سفر — گزید و بدست آن شه نامور
صغاطر صحیفه بخواند و شنید — صفات رسول و بجان بگروید
بگفتا که پیغمبر برحق است — بانجیل رسل سرور مطلق است
صفاتی که از وی شنیدم همه — در انجیل و توریت دیدم همه
نه تنها صفات است در دو کتاب — بود نام او هم بهر دو کتاب
پس از شرح نعت خدا و رسول — که گفتت نعتش [illegible] قبول
لباس سیاهی که پوشیده بود — کزان ظلمت کفر رو مینمود
برآورد و پوشید جامه سفید — که از نور اسلام دادش نوید
دگر در کنیسا برفت و در آن — صنادید بودند و دانشوران
بایشان بگفتا که آمد رسید — کتابی که باید بدین بگروید
رسید از محمد که او در عرب — نبی گفت خود را و نبود عجب
بحق دعوتم کرد و دانم یقین — که او آمده خاتم المرسلین
چو گفت اینچنین با صنادید روم — نمودند بروی ز هر سو هجوم
بیک لحظه کردند او را شهید — بر و رحمت کردگار مجید
دگر دحیه از راه دور [illegible] — به پیش هرقل آمد از روم باز
هرقلش بگفتا که با رومیان — گر اسلام خود را بسازم عیان
صغاطر صفت میکنندم یقین — در اظهار آن هست عذرم همین

در ذکر جمع کردن هرقل قوم خود را و نصیحت کردن او ایشان را در اطاعت آنحضرت صلعم و ابا کردن آن بدبختان

روایت کنند از هرقل آنکه بود — بقیصری و آنجا نبی را ستود
طلب قوم خود کرد بالای قصر — بفرمود بستند درهای قصر
چو بستند درها بقوم گفت — که این پند را باید از من شنفت
اگر رستگاری بهر دو جهان — بخواهید هم دولت جاودان
محمد که پیغمبر برحق است — سزاوار بیعت مطلق است
بدین وی از جان و دل بگروید — بسمع رضا حکم او بشنوید
چو قوم اینسخن را شنیدند از و — همه همچو گوران رمیدند از و
رمیدند بصد غصه برخاستند — بدر رفتن از خانه میخواستند

ولیکن چو در راه بسته بود — بدر رفتن از خانه مشکل نمود
فتادست ازان در رهش قفل اضطراب — طلب کرد و گفت ای شما صواب

بجز امتحان شما نیست سخن — نبود دست مطلوب مقصود من
یقینم شد اکنون بوجه اتم — که بر دین خود نیست ثابت قدم

بدینگونه چون او تکلم نمود — فتادند پیشش همه در سجود
چو دحیه بدید آنچه آنجا گذشت — ز اظهار ایمانش نومید گشت

دگر باز برگشت و آن واقعات — همه گفت با سرور کائنات

در ذکر رفتن عبدالله بن حذافه سهمی با مکتوب شریف بطریق رسالت پیش کسری که خسرو پرویز بود و تخریق آن ملعون مطعون مکتوب شریف و بدعای آنحضرت ص دریدن پسرش شکم آن ملعون را پاره کردن و بردن حاطب بن ابی بلتعه نامه مبارکه بمقوقس و رسانیدن شجاع بن وهب فرمان قدر توامان را بحارث بن ابی شمر غسانی و بردن سلیط بن عمرو عامری مکتوب مبارک بهوذه بن علی

رقم زد چنین کلک اهل سیر — که مکتوب دیگر امام البشر
بکسری فرستاد و پرویز بود — شه پارس و از حق ابامی نمود

رسانید عبدالله آن نامه اش — خروشید از آن نفس خودکامه اش
مرا بنده است و بگفتا لعین — بمن بنده ام چون نوشت اینچنین

زبس شدت آن شقی بی ادب — بدرید آن نامه را از غضب
چو تخریق نامه پیمبر شنید — بتخریق پرویز دم در کشید

بتخریق او کرد آندم دعا — اجابت نمود آن دعا را خدا
بخنجر شکم پاره کردش پسر — بقعر جهنم شد او را مقر

دگر با مقوقس خط مصطفی ص — رسانید حاطب ره صفا
مقوقس بصد عزت و احترام — گرفتند مکتوب خیر الانام

مسلمان نشد لیک تعظیم کرد — بآن نامه را نیز تکریم کرد
هدایا فرستاد با مصطفی — لفو دو رخوت دواب و اما

از آنجمله قبطیه با صفت — که زادش براهیم از مصطفی
از آنجمله دلدل که با مرتضی — ببخشید آخر شه انبیاء

دگر نامه مصطفی را رساند — بحارث شجاع و چو حارث بخواند
بجنبید عرق شقاوت برو — بجوشید خون از عداوت درو

سخنهای بیهوده بسیار گفت — که آن غیر شیطان نیاید شنفت
زبس غلظت آن بی سعادت غبی — بر آشد که لشکر کشد بر نبی

ولی شورت نامه سوی هرقل — نوشت آن برو زین سر کوی عقل
هرقلش نوشتت اندر جواب — که هست این خیالت بسی نا صواب

بکش لشکری بر سرش زینهار — بیا و ز من گوش کن اصل کار
پس آمد ز اوج تعظم فرود — شجاع و وهب را اجازت نمود

دگر نامه را که باقی بماند — سلیط از پیمبر بهوذه رساند
سلیط از او انعام و اکرام دید — ولیکن مقالات خوش شنید

رقم کرد هوذه جواب سوال — بکلک شقاوت خط نا قبول
نوشت آنکه هم شاعرم هم خطیب — بسی در حرم باشد از من نصیب

مرا ساز با خود شریک دین — تو بگذار بعضی بلاد یمن
پیمبر چو مضمون خطش شنید — دعا کرد بد در حق آن طریر

بفرمود آن نخل بستان دین — که یک خوشه ام کی دهم از زمین
بحمد الله آن سرکشان را خراب — خدا کرد شه مصطفی مستجاب

ولایات ایشان سراسر تمام — پر از نور اسلام شد والسلام

در ذکر وقائع سال هفتم که از هجرت غزوهٔ خیبر بود

بیا ای صفیا خامهٔ مشکبار — برون از قلمدان معنا برآر — بصلح و صلاحی که پرداختند — زمین فدک منقسم ساختند
به تقسیم آنشد مقرر چنین — که نصفی بود با نبی زان زمین — ز خیبر برآمد چو خیر الوری — روان شد سوی راه وادی القری
ترحم نموده بر ایشان رسول — همان نصف را کرده شان قبول — ز وقت نبی تا زمان عمر — باهل فدک بود نصف دگر
عمر کرد اخراج شان اجمعین — ازان چرکنت پاک کرد آن زمین — ز خیبر برآمد چو خیر الوری — روانشد سوی راه وادی القری
چو در راه صهبای خیبر رسید — زفاف صفیه شد آنجا پدید — ادا کرده آنجا نماز دگر — نبی در کنار علی مانده سر
ازان مانده سر را که وحی آمدش — گرانباری وحی برد از خودش — چو شام آمد آن وحی شد منجلی — نماز دگر رفته بود از علی
نبی رد شمس از خدا خواستست — ز بهر علی در دعا خواستست — ز مغرب دگر بازگشت مهر — بیک نیزه یا بیشتر بر سپهر
نماز دگر چون ادا کرد امیر — بمغرب فرو رفت مهر منیر

در ذکر غزوهٔ وادی القری و بیان کیفیت آن

چو واقف شدند اهل وادی القری — که آمد بدین راه خیر الوری — مهیا شده بهر جنگ و جدال — برون آمدند از برای قتال
نبی دعوت اول باسلام کرد — بایشان ز دین حق اعلام کرد — چو از شد شقیه ایشان قبول — نکردند حکم خدا و رسول
صحابه فتادند در کارزار — همه تیغ و نیزه در آمد بکار — در آن روز تا شب همه جنگ بود — ز خون خاک میدان شفق رنگ بود
نمود آخر فتح را زان شفق — ز برج شجاعت بارباب حق — گرفتند مال و متاع یهود — بجدی که از حد فزون می نمود

در ذکر توجه آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمکه مبارکه بجهت قضای عمره که در صلح حدیبیه مقرر شد

نوشتند اهل حدیث و سیر — که ختم رسل بهترین بشر — قضا خواست آن عمره را نمود — که معهود در صلح حدیبیه بود
چو برگشته از خیبر آمد نبی — بشهر مدینه در آمد نبی — پس از چند گاهی که آنجا بماند — سخن در قضا کردن عمره راند
بجد شد کسی کین سخن را شنفت — ولی آن شه نیک پرور بگفت — رفاقت بما باید آنرا نمود — که همراه ما در حدیبیه بود
ولیکن جز اهل حدیبیه هم — نهادند در راه عمره قدم — سوی مکه شد شاه پیغمبران — پی هدی هفتاد بود اشتران
دران راه با اسلحه نیز بود — چه تیغ و چه نیزه چه درع و چه خود — بگفتند بی سید المرسلین — بصلح حدیبیه شرطست این
که با اسلاحی بشهر حرام — نباشد بجز تیغ در نیام — بگفت اسلحه بیسبر تا حرم — بمکه درون اینهمه کی برم
غرض احتیاطی ست یعنی اگر — نداوند ما را بمکه گذر — کنم من ز آن بانجان کارزار — در آنوقت آید سلاحم بکار

منع کننده

باحرام از ذوالحلیفه روان / شد ملبیه گوی با همرهان
بگفتا نبی باشراط صلحت مشروط / صلاحت بود ترک بعضی شروط
سوی قوم خود زو برگشت و گفت / بدانجا کلامی که از نبی شنفت
نبی داخل مکه قصوی سوار / شد سنت و صحابه بیمن و یسار
سواره طوافش ببیت الحرام / حجر را بیک محجنی استلام
بمروه هم از بعد سعی چون در نورد / بنحر شتر با هدی امر کرد
قریشش بگفتند میعاد بود / سه روزه بران خود پذیرفت و
چو وعده چنین بود گفتند راست / تجاوز زمیعاد کردن نخواست

از ایشان برسم رسالت رسید / بنزد نبی یکبار اگر زید
نبی گفت عذری که مذکور شد / چو آن عذر بشنید مسرور شد
زهر دو غدغه جمع کردند دل / بگر یافتند از صحابه بحل
سواره بمسجد درون نیز شد / میسر بکامش همه چیز شد
سواره بسعی تگ و پوی او / صفا مروه را از مسعی او
بماندست با لشکر انجا سه روز / نگشته تمام اشتیاقش هنوز
از اینجا برون رفتنت لازم است / باخراج تو عزم ما جازم است
برون آمد و کس نماندست شب / درآنجا ز اصحاب شاه عرب

مشرف شد از مقدمش طیبه باز / شدند اهل طیبه بدان سرفراز

در ذکر وقائع سال هشتم از هجرت و مسلمان شدن خالد بن ولید و عمرو بن عاص

بیا واقعاتی بگو صرفیا / که در سال هشتم نمود ارقضا
دگر همچو او گشته عمر ابن عاص / زظلمات کفر و غوایت خلاص
که کار محمد در آخر بلند / بسی گردد و دین او ارجمند
بگفتم اگر او مظفر شود / مراد دل او میسر شود
دگر نه روم باز سوی وطن / نماند بدل آرزوی وطن
بناگاه عمرو امیه رسید / بسی از نجاشی عنایات دید
زشاه حبش خواستم کشتنش / بگفتا که خواهم کشتم خود منش
بگفتم ندانستم ای شاه من / که ناخوش چنین آیدم این سخن
بگفتم ترا اعتقاد است این / که باشد محمد هم از مرسلین
به پندم نه گوش و نشنو سخن / باخلاص تبعیت او بکن
زپند وی آگه زایمان شدم / بدست وی آنجا مسلمان شدم
در اثنای ره خالد ابن ولید / بناگاه از مکه با من رسید
بگفتا بسوی مدینه روم / مسلمان بسنت محمد شوم

همین سال از فضل حی مجید / مسلمان شده خالد ابن ولید
زعمر ابن عاص است مروی چنان / که در حرب احزاب بردم گمان
بدانم اگرچه نبودست عزم / به نزد نجاشی برفتم بجزم
من از تیغ او مانده باشم خلاص / بگویند شد کشته عمر ابن عاص
زمانی که من پیش او بوده ام / درین دغدغه خاطر آسوده ام
زپیغمبر آمد ایلچی گری / رسانید پیغام پیغمبری
طپانچه بروی من از ناخوشی / زد و گفت ایلچی چسان میکشی
بگفت این رسول رسول خداست / چسان کشتن انچنین کس رواست
بگفتا که بیشک رسول خداست / نه تعظیمش سر کشیدن خطاست
باعدا مظفر شود عنقریب / جهانگیری آرزو نباشد عجیب
پس از نور ایمان شده بهره‌ور / بسوی مدینه گزیدم سفر
بپرسیدم از وی کجا میروی / بگو از وطن چون جدا میشوی
که این مرد پیغمبر برحق است / بر اهل جهان نعمتش مطلق است

بگفتم که من نیز هستم روان / براه مدینه برای همان
چو گشتیم از بخت اقبال اثر / مشرف بدیدار خیر البشر
دگر من شدم پیش و گفتم کشای / بمن دست خویش ای رسول خدای
ولیکن چو او دست بکشاد پیش / کشیدم من از دست او دست خویش
بگفتا بگو با من از شرط خویش / بگفتم که عفو گناهان پیش
گر اسلام داری بصدق و صفا / کند از تو هدم گناها مضی
پس از صدق کردم بدو بیعتی / که هرگز ندیدم دران ذلتی
مرا حب اسلام در دل فگند / دل من باین قید شد پای بند
ولید آنکه بوده برادر مرا / نمود اطاعت بخیر الوری
که در ظلمت کفر ماندی هنوز / نیائی در اسلام عالی بسوز
محمد ص که بر حق رسول خداست / بپرسید از من که خالد کجاست
نبی گفت خالد نباشد چنان / که حق آنکه باشد گزارد نهان
شجاعت نماید بر اصحاب کفر / بریزد بسی خون ارباب کفر
برادر ز حضرت چو اینها شنود / فرستاد مکتوب با من که زود
چنین و چنین در حق تو رسول / بگفت از کمال رضا و قبول
مرا کار [illegible] مکتوب او / خوشم ساخت مکتوب مرغوب او
بماندم سرم عزم یثرب درون / بحجر در شده از ره عثمان جهان
دران راه عمرو ابن عاصم رسید / پسی شاد شد قصه ام چون شنید
بگفتا مراد تو دارم مراد / مرا حب اسلام در دل فتاد
برادر ولید آمده پیشواز / مرا گفت بشتاب ای پاکباز
باصحاب فرمود سوی شما / فرستاد مکه جگر گوشها
سلامم چو بشنید خیر الانام / بگفت از نشاطم جواب سلام
بفرمود الحمد لله که راه / نمودت باسلام فضل اله

به یثرب برفتیم هر دو بهم / بسر در ره صدق کرده قدم
ز من پیشتر خالد ابن ولید / مسلمان شد و دین حق گزید
که بر دست تو داد بیعت بهم / بدست تو من دست خود را نهم
بگفتا بگو چیست در نیتت / بگفتا بشرطی کنم بیعتت
بگفتا که آیا نداری خبر / نمیدانی از حال دین اینقدر
دگر حج دگر هجرت از مکه نیز / نماند از ما مضی هیچ چیز
دگر محوی از خالدست آنکه حق / چو دادست از دین دلم را سبق
چو بر قضا کردن عمره باز / نبی ساخته مکه را سرفراز
نوشتست با من که دارم بسی / تعجب ز هیچو تو عاقل کسی
ندانم که متاع خیر تو کیست / در اسلام تاخیر تا از بهر چیست
بگفتم که دارم امید از خدای / که او را دهد از حریم تو جای
مسلمان شده ار کند اتفاق / بارباب اسلام پاک از نفاق
بسی خواهد از ما شدن بهره مند / شود در زمرهٔ او نهایت بلند
بیا و مشرف باسلام شو / براه کج خویشتن دیگر مرو
بیا و بخاک درش سر بنه / ز دست اینچنین دولتی را مده
مقالات پیغمبرم شاد ساخت / دل از ربقهٔ کفر آزاد ساخت
مرا همرهی آمد و رهبری / ز عثمان ابن طلحه عبدری
چو پرسید از وی کجا میروی / ز مکه به یثرب چرا میروی
بهر حال هر سه بهم رفته ایم / بره کرده از سر قدم رفته ایم
پسی شاد دانست خیر البشر / که او را رسید از قدومت خبر
پس از گفته آن برادر شتاب / نموده شدم از نبی کامیاب
بهر دو شهادت زبان کرده باز / فتادم بپایش ز روی نیاز
دگر عمرو و عثمان دولت پسند / باسلام گشتند ازو بهره مند

بر آن هر سه تن باد از کردگار	لطیفهای انوار رحمت نثار

در ذکر غزوه موته و شهادت زید بن حارث و جعفر طیار و عبد الله بن رواحه و بعد از شهادت شان علیهم الرضوان ثبات ورزیدن خالد بن ولید با عسکر ظفر پیکر

همین سال هم سریه موته بود	که آن عقده آخر بخالد گشود	شنیدیم از راوی این جهان	چو این غزوه از شرح و تفصیل داد
شهید بلا حارث ابن عمیر	بحجب نبی در بسته زغیر	شد از حکم شاهنشه خسروان	بایلچی گری سوی بصره روان
چو در موضع موته در ره رسید	شرحبیل آنجا بناگه رسید	در آن ناحیه آن شرحبیل شوم	عمل کردی از جانب شاه روم
بحارث بگفتا که تو کیستی	شتابان روان از پی چیستی	بگفتش نهادم سوی شام پای	که هستم رسول رسول خدای
چو نام رسول خدا را شنید	برآشفته و کرد اورا شهید	کس از ایلچیان رسول خدای	جز او کشته هرگز نشد هیچ جای
چو سلطان اهل نبوت شنید	که گشت از شرحبیل حارث شهید	ازین قصه آزرده شد خاطرش	نشان غضب شد هر از ظاهرش
سپه را طلب کرد از هر طرف	به پیشش کشیدند اصحاب صف	بفرمود از شهر بیرون روند	بحرب آن همه جمع یکجا شدند
بفرمود ایشان همه آنجا شدند	به پرخاش اعدا مهیا شدند	پیمبر هم آنجای آمد برون	شه عالم آرا برآمد برون
امیر سپه زید را ساخت ثبت	بدستش لوا داده بنوخت	بفرمود اگر زید گردد شهید	تو طن بفردوس خواهد گزید
بگیرد لوا جعفر کامگار	امیر سپه باشد آن نامدار	اگر او هم آنجا شهادت گزید	بدار البقا رخت هستی کشید
دگر باشد ابن رواحه امیر	مسمی بعبد الله آن دلپذیر	اگر گردد او نیز آنجا شهید	ز جام لقا باده خواهد چشید
دگر اهل اسلام صافی ضمیر	گزینند بر خود یکی را امیر	فرستاد القصه خیر الانام	سپه سوی موته پی انتقام
شرحبیل چون این خبر را شنید	شد آماده جنگ صفها کشید	برادر یکی داشت نامش سدوس	که مبرز میدان پیکار کوس
فرستاد با جمعی اورا به پیش	همه همرهانش ز خویشان خویش	بوادی القری زد آواز کوس	شنیدست از مردمان سدوس
بهر حال بر جنگ داده قرار	بماندند در عرصه کارزار	ز هر دو طرف دهان کوسها	کشیدست آخر به پیکار کار
ز بس شعله تیغ شد رزم تنگ	بکام سدوس آمد آنجا درنگ	بقتل آمد الحمد لله سدوس	بدوزخ در افتاد با صد فسوس
شرحبیل چون قتل او را شنید	تحصن درون خویشتن را کشید	کمک از هرقل آمدش صد هزار	همه پهلوانان پیکار کار
بگفتند بعضی ز اهل صفا	که باید مدد خواست از مصطفی	بگفتند جمعی کز بیش و کم	نظر نیست مارا بخیل و حشم
اگر غالب آییم فهو المراد	وگرنه بهشت است مارا معاد	مدد بی ضرورت ز شاه عرب	طلب کردن آید برون از ادب
طلب نانموده مدد از رسول	نکردند یاران ز بیجا عدول	چنان گرد برخاست از خاره و خراب	که شد تیره آیینه آفتاب

صلی الله علیه وسلم بجهت معذرت آن و قبول ناکردن آنسرور صلی الله علیه وسلم معذرت او را و مایوس گشتن او که

بصحت رسید که چون کمیان ... شنیدند آنکه از فتح و علی جیث آن
ازان نقض پیمان پشیمان شدند ... در اصلاح آن چاره جویان شدند

بگفتند باهم رسولی روان ... بسوی محمد کنیم این زمان
بهم مشورت کرده بالاتفاق ... روان ساختند آنکه بود ست طاق

غرض بوحرب ازان و طابس ... که چون او بدانش نبود ست کس
به نزد نبی او رفت از روی عجز ... زهر سوی آورده رو سوی عجز

در اول برفت از ره مکر و فن ... بمنزلگه دختر خویشتن
زهی دختر ام حبیبه که داد ... بعقد نبی داد صدق و وداد

قدم بر فراشش نهی خواست ماند ... ولی دخترش زان فراشش براند
بدختر بگفت ار چه راندی مرا ... چرا بر فراشش نماندی مرا

جوابش بگفت آن برادر دلبس ... که تو مشرکی مشرک ای بدنجس
پدر گفتش ای دختر تندخوی ... دگرگون چرا گشت خوییت نکوی

بگفتش لبسی نیکخوئی من ست ... که در راه اسلام روی منیست
بحمد الله ایزد مرا رو نمود ... زری و دل از ناس کفرم زدود

لوای مهتر قوم خود سنگ کی ... پرستی و نبود ز ننگ کی
عجب سنگی خالی از نفع و ضر ... نه نطق و شعورش نه سمع و بصر

پدر خشم کرده از آنخانه رفت ... بنزد پیمبر رسولانه رفت
بگفتا رسول از قریشیم ترا ... کرم کرده بگذر ازین ماجرا

کنون از تو خواهیم تجدید عهد ... نخواهیم در دشمنی جد و جهد
پیمبر سکوتش بورزید و بس ... قبولش نفرمود آن ملتمس

زشاه نبوت شنید نا امید ... بصدیق همخانه شد با امید
ازو خواست تجدید عهد و جوار ... بگفتش مرا نیست هیچ اختیار

ازو نیز نومید گردید و بس ... دگر از عمر خواست آن ملتمس
ازو هم شنید آنچه صدیق گفت ... که صدیقش از راه تحقیق گفت

دگر رفت بر آستان بتول ... بتولش نکرد آنچه گفتش قبول
دگر کرد آن پیر خونا التماس ... جوار از علی و التماس

عملی هم نکرد التماسش قبول ... ازو رفت رنجیده وا بتول
سوی مکه برگشته آنگاه رفت ... باندوه و حسرت همه راه رفت

نهان رفت در خانه خویش شب ... در آمد بکاشانه خویش شب
زنش هند بشنید احوال ازو ... بخشم آمد و لطمه اش زد برو

صباح از آن ماجرا سکنان ... شنیدند و گشتند دلگیر ازان
در ایشان فتاد ست عجبی عجب ... زلبس دولت بادشاه عرب

ذکر عزیمت سرور عالم صلعم بفتح مکه مبارکه

به تحقیق پیوسته است ثقات ... که شاه رسل سرور کائنات

بفرمود یاران مهیا شوید ... تهیا باسباب هیجا شوید
شکستند پیمان یاران قریش ... نرفتند راه وفا از قریش

بجنگ قریش این زمان عازمیم ... بعزم قتال چنین جازمیم
چو فرمود شاه نبوت چنین ... مهیا شدند آنهمه اهل دین

کشیدند صف پیش خیر الانام ... مسلح مکمل مهیا تمام
قبائل از اطراف هم آمدند ... بیفراد او رایع و علم آمدند

بتاریخ عاشر ز ماه صیام ... برآمد سوی مکه خیر الانام
فزون در عدد لشکر از ده هزار ... همه تیغ زن جمله خنجر گزار

بجای که آنرا حدیبیست نام ... علمها بیاراست خیر الانام
طلیعه زبیر ابن عوام شد ... بحکم شهنشاه ایام شد

دو صد کس باو کرد همراه رسول / همه کرده سرداریش را قبول
همانجا بی روزه افطار کرد / دگر تا بکه همه روزه خورد

بجائی که زد خیمهٔ عز و جاه / که فرسنگ چارست تا مکه راه
بفرمود تا هر کسی آتشی / فروزد ولی آتشی سرکشی

نبود آنهمه یکسان را اگر / زاحوال پیغمبر اصلا خبر
بگفتند با بوحرب اخوتش / چه اخوت همه وارث دولتش

که بیرون رود از محمد خبر / بگیرد اگر بیند او را دگر
امان بهر قوم خود از وی طلب / امان داد از وی نباشد عجب

روان بوحرب با بدیل و حکیم / شدند و نبودند خالی زبیم
بنزدیک اردوی نصرت قرین / رسیدند غافل که اردوی این

چو از پشتهٔ ام ظهران نظر / فکندند بر وادی رهگذر
بدیدند وادی پر آتش همه / بر افلاک از آن شعله سرکش همه

زبس آتش سرکش شعله زن / بحیرت بماندند آن هر سه تن
بحیرت که آتش بدینسان ز چیست / تعجب کنان آنکه از بهر چیست

یکی گفت خیل خزاعه رسید / که بهر بنی بکر لشکر کشید
بگفت آن دگر لشکری این چنین / چه حد خزاعه بود خود ببین

بهر حال معلوم اصحاب کین / نبود آنکه آمد شه مرسلین
همانوقت عباس آمد برون / بتفتیش احوال اعدای دون

شنیدست آوازی از بوحرب / که میخواند با خود زجر بوحرب
بگفتش الا ای عدو زینهار / بدان کین رسول است با ده هزار

ابو الحنظله خوانده کردش طلب / که آن کنیتش بود نزد عرب
بگفتش ابو الحنظله چاره چیست / که از دست او نتوانیم زیست

بفرمود عباس اکنون بیا / که بنمایمت باشه انبیا
زلطفش برای تو خواهم امان / امیدست کاخر شود مهربان

چو عباس بوده مروت شعار / ردیف خودش کرد در پس سوار
بنزدیک پیغمبرش برد زود / بدان سرور رهرو کورنش نمود

عمر از عقب تیغ بر کف دوید / که تا نزد پیغمبر او هم رسید
بحضرت بگفت ای رسول خدا / بگو تا کنم از تنش سر جدا

باو گفت برو یا عمر این خبر / امان داده‌ام را چه خواهی ضرر
عمر گشت خاموش کرد التفات / سوی آن عدو سرور کائنات

بفرمودش از محض احسان رسول / بیا و بکن دین ما را قبول
بگفتا جواب شه کائنات / چگونه دهم ترک عزی و لات

عمر باز گفتا که شاها بگو / که برکنم اکنون زبن بیخ او
جوابش بفرمود خیر الوری / بعباس گفت امشب این خصم را

نگهدار در خیمهٔ خویشتن / صباحش بیاور بنزدیک من
چو عباس او را نمود دست بند / فتا دست بند ولیکن شود دردمند

صباحش چو برد پیش رسول / از آن بند اگر دایمان قبول
چو عباس کرد التماس آن زمان / بنی خانه اش ساخت دار الامان

دگر خواست رخصت خیر الوری / که تا باز گردد بام القری
مرخص شدا از شه انبیا / بفرمود حبسش بیک تنگنا

دگر گفت از آن تنگنا بگذرند / مسلح کسانیکه در لشکر اند
گذشتند دو بیست او آنهمه / بحیرت فرو ماند از ایشان همه

پس از دیدن لشکر آنچنان / بحکم نبی شد از آنجا روان
بمکه دگر تاخته رفت و رفت / ولی کار خود ساخته رفت رفت

قریشش بگفتند با صد شتاب / چرا آمدی چیست این اضطراب
بگفت ای بر احوال تا وای وی / بغفلت در افتادگان ناگهی

محمد رسید اینک اینک رسید | اگر لشکری بر سر ما رسید
بگفتند بشر الله قد فتح لک | چه میگویی اینها مگو اهلک
بزن گفت دشنام سهلست لیک | مسلمان گشتن ترا هست نیک

چه لشکر عجب لشکری بی شمار | مسلح مکمل همه نامدار
زنش ریش او را گرفته بدست | دلش را به تیغ شماتت بخست
جدا میکند کفرت از من ترا | زند تیغ اسلام گردن ترا

تو در خانه امروز عزلت بگیر | ز اسلامت آخر نباشد گزیر

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم با فتح و ظفر در شهر مکه و قتل ابن ولید بسیاری از مشرکان را و بر آمدن امیر المومنین مرتضی رضی الله عنه بفرموده آنحضرت صلعم بر کتف مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جهة شکستن بتانی که بالای کعبه مکرمه بودند

بصحبت رسید آنکه چون دلوا
روان کرد او را بحکم خدا
ز بهر من آنجا کنش انتظار
نه تنها رود بل با خوان خویش
بگفتش از این ره بمکه درآی
بفرمود تا هم عبیده روان
بهر فرقه کردند منع قتال
بفرموده اش خیمه لاله گون
سر راه بر خالد ابن ولید
قتالی عجب از دحامی غریب
جدل کرده کرده بمکه رسید
چو در مکه آمد رسول خدا
یکی را نبی گفت از حسن خو
به تیغ خود از قتل ناکرده بس
که چون ارفع السیف عنهم پیام
کسی کز تو بر من کلام تو خواند

نشسته و هر در موضع ذی طوا
ز اعلای مکه برآیی کذا
برو در رکاب سعادت درآ
روان گشت فتح و ظفر پیش پیش
درین ره نکو دست برد و نمای
شد از بطن وادی سوی مکیان
ور افتد ضرورت نباشند بان
زدند از برای وی اندر حجون
گرفتند و کارت شدید کشید
ز فتح آخر اصحاب کین بی نصیب
بشهر اندرون تا بمسجد کشید
بگفتندش ای سرور انبیا
باو ارفع السیف عنهم بگو
کشتند آن زمان کم ز هفتاد کس
فرستادمت تو بکشتن حرام
ضع السیف فیهم پیامت رسانند

زبیر ابن عوام را تا بعین
بگفتش که ای تا بشهر اندرون
بسعد عباده چنین حکم کرد
پی رفتن خالد ابن ولید
باو کرده همراه جمعی کثیر
باو کرده همراه اهل صلاح
بفضل الهی مؤید شده
شنیدم که جمعی ز ارباب کفر
به پرخاش برخاست از اضطرار
ظفر یافت خالد ز فضل ازل
اعادی بغمها و اندوهها
ظفر یافته خالد نیک روز
برفت آن بالهام حق گشته جفت
کشتنهای او را شنید عتاب
بعرضش رسانید خالد جواب
از آنکس چو پرسید شاه عرب

بسی ساخت از زمره اهل دین
مرو رایت خاصه زن در حجون
که راه ثنیه بباید نورد
ره اسفل مکه زان رو گزید
بر ایشان همه ساخت او را امیر
کسانیکه بودند شان بی صلاح
ز راه اذاخر روان خود شده
رئیسان کفار ارباب کفر
کشیدست تیغ از پی کارزار
ولی کرده بسیار جنگ و جدل
گریزان خزیدند در کوهها
ولی میکشد مکیان را هنوز
ضع السیف فیهم بخالد بگفت
برو کرد و گفتش رسالت مآب
که ای بادشاه رسالت مآب
بتصدیق خالد گشاد است لب

ولی گفت آنکس که ای سرورا | نگردم ز خود بر تو این افترا
بحق خداوند و اکرام تو | که هنگام تبلیغ پیغام تو

عجب صورتی دیده‌ام جلوه‌گر | دو پا بر زمینش بر افلاک سر
مرا گفت آن صورت جنگجو | ضع السیف فیهم بخالد بگو

بخالد همان گفتم از اضطرار | در آن گفتنم خود نبود اختیار
نبی عذر او را پسندیده گفت | که روزیکه زیر زمین جم خفت

بگفتم اگر باشدم دسترس | کشتم من ز کفار هفتاد کس
ز فضل خدا راست شد این بیان | مرا آنچه رفت آن زمان بر زبان

چنین ست امری که خیر الوری | چو با عزت آمد بام القری
سواره بمسجد فکنده گذر | بمجمع نمود استلام حجر

بتان سیصد و شصت بوده بکار | ببیت الحرم آنهمه استوار
نبی زد سر حربه بر هر یکی | فتاده سر هر یکی بیشکی

تنی چند بودند بیحد بزرگ | همه در بزرگی بیحد بزرگ
بجایی که بودند بود آن بلند | در آنجا که دست کوته کمند

علی با نبی گفت بر کتف من | برآی و بتان را از آنجا فکن
نبی گفت بار نبوت شدید | تو نتوانی آن بار را بر کشید

ولیکن تو پا مانده بر کتف من | برآی و بتان را از آنجا فکن
علی مانده بر کتف او پای خویش | بتان بر زدایست از جای خویش

بر انداخته آن بتان شکست | شکسته از آن کار بر بت پرست
نگو از علی پا بکتف رسول | کجا افتد احوال خوب قبول

بحکم پیمبر چو اینکار بود | کمال ادب را رعایت نمود
بصورت برون از ادب باشد این | بمعنی بود موجب آفرین

ز دانای اسرار بشنو عجب | که ترک ادب گوید اینجا ادب
بتان را چو بشکست گشتند خوار | همه بت پرستان بطلان شعار

قدم مانده بر بام بیت الحرام | بمیزاب انداخت خود را ز بام
بپرسید از و حال او مصطفی | زمانی که بر کتف من مانده پای

بگفت آنچنان عرش ساید سرم | که ساق ار آید بدست اندرم
رسولش بفرمود ای یار حق | خوشا وقت تو بیکی کار حق

دگر چند احوال پرسی خوشم | که در راه حق بار حق میکشم
بدوش نبی دست بیچون رسید | شب ارتقایش بعرش مجید

علو علی بین که آن حق پرست | قدم مانده جایی که حق مانده دست
چو از بام انداخت خود را علی | تبسم کنان رفت پیش نبی

نبی گفت خندیدنت بهر چیست | تبسم پسندیدنت بهر چیست
بگفتا فتادم ز بام چنین | ندیدم بخود هیچ الم بر زمین

نبی گفت الم چون ترا میرسید | که بار ترا خود محمد کشید
محمد چو بر داشتت از زمین | فرودت بیاورد روح الامین

زهی رفعت رتبه مرتضی | که وصفش بدین سان کند مصطفی
بملک ولایت شهنشاه اوست | به اوج من کنت مولاه اوست

گر از رتبه‌اش خواهی اندک خبر | به تفضیل ابن بیه را بنگر
من وحدت او محالست این | که بیرون ز حد مقالست این

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم درون کعبه مبارکه که نزول آیه کریمه ان تؤدوا الامانات الی اهلها درون خانه مبارکه که در شان عثمان بن طلحه بعد از گرفتن مفتاح خانه مبارکه از وی باز سپردن

شنیدم ز راوی که بعد از ظفر | نشسته بمسجد امام البشر
بعثمان بن طلحه بن عبد دار | بفرمود مفتاح کعبه بیار

بیاورد مفتاح در کرد باز / بکعبه درون کرد حضرت نماز
علی کرد عباس و هم التماس / کلید در بیت عالی اساس
ولیکن بایشان نداد ش نبی / دگر باز دادش بابن شیبی
بکعبه درون آمدش از خدا / تؤدوا الامانات الی اهلها
بعثمان که او بود بر قاعده / بفرمود خذ هذه الکالده
چو عثمان شنید آنکه در شان او / رسید آن نبی کوست برهان او
بیاورد ایمان به پیش رسول / بجان کرد احکام دین را قبول
کلید یکه حضرت باو داد برد / بشیبه که بودش برادر سپرد
مجابت بنی شیبه را داد آنجا / از آن روز تا این دمست آن فتی
چو عثمان بشیبه سپرد آن کلید / بخود خدمت مصطفی برگزید
شب و روز در خدمت مصطفی / بماندست و گردست کسب ضیا
نبی بر در کعبه شد نکته زن / عصائی بدستش لبش در فتن
به تهلیل آنجا ز وعد خدا / گهر سفت شکر و ثنا کرد ادا
دگر گفت با زمرهٔ مکیان / شما را بخود چیست از من گمان
بگفتند خیر مخبر نه ظن / اسیر توییم آنچه خواهی بکن
وانت الکریم واخ الکریم / عطایت عظیمست و فضلت عمیم
بدانسان که او جرم اخوان خویش / ببخشید و هرگز نیاورد پیش
تو هم عفو کن جرم ما عاصیان / ازین سود ما نیست هیچت زیان
چو یوسف نبی نفی تثریب کرد / که تانیس آنقوم و تطییب کرد
بایشان بگفتا که هست آنچنان / شما را بحال خود از من گمان
کنون بر شما هیچ تثریب نیست / بعفو شما ناخواهیم الیست
گناه شما عفو کردم همه / بفضل الهی سپردم همه
خدا هم ببخشد گناه شما / نسازد دگر سنگ ریزه شما
گناه شما را جهان آفرین / ببخشد که هست ارحم الراحمین
دگر در نصایح گهرها فشاند / عجب خطبهٔ موثری آنجا بخواند
دران خطبه منعی که از حد فزود / ز تبعیت جاهلیت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم بقتل یازده تن از رجال و شش تن از نسای اهل مکه و عفو حضرت صلی الله علیه و سلم بعضی ازیشان را و مسلمان شدن ایشان و فرار عکرمه بن ابوجهل بجانب حبش و مسلمان شدن منکوحه او و رفتن منکوحه اش باذن حضرت صلی الله علیه و سلم متعاقب او و مراجعت او بدلالت منکوحه اش بمکه و مشرف شدن او بدولت اسلام

نوشتند اهل حدیث و سیر / ز حکم جهانگیر خیر البشر
که از فتح مکه نکرده هنوز / بفرمود قتل بسی تیره روز
همه یازده کس ز مردان شمرد / که باید به تیغ سیاست سپرد
دگر از زنان نیز شش تن گزید / که باید رگ جان ایشان برید
هدر ساخت خونهای ایشان همه / که کردند ایذای او آنهمه
ازانجمله ابن خطل بوده است / که او دوزخی از ازل بوده است
دراول مشرف باسلام گشت / ز کفر و ره کافری در گذشت
پشیمان شده باز از ره فتاد / یکی را بکشت و نمود ارتداد
بکعبه نمود التجا روز فتح / پس پرده بگرفت جا روز فتح
یکی دید از مومنان ناگهان / پس پرده کعبه او را نهان
خبر کرد ازو با امام البشر / امام البشر کرد خونش هدر
بفرمود تا خون او ریختند / بخاک ره آنخون در آمیختند
ازانجمله ابن ابی سرح بود / مسلمان شد و ردت آخر نمود

بعثمان عفان نمود التجا
نبی عفو جرم عظیمش نمود
ولی بسکه در شرمساری فتاد
دم فتح مکه گریزان برفت
بدست پیمبر مسلمان شدست
شفاعت قبول پیمبر فتاد
باو گفت چون یافتش در خجل
گناه خود از بسکه دیدی عظیم
سوی مکه همراه او گشت باز
من از اهل اسلام تو کافری
چسان لطف آید مصاحب بنور
دماغی که از مرغ دارد نشاط
بهر حال تا مکه همراه رفت
نبی از قدومش بسی گشت شاد
چو حاضر شود عکرمه نهان
مبادا که آزرده خاطر بسیر
بفرموده اش عکرمه در گشاد
فرح بخش جان حزین مژده اش
نبی گفت او هر چه با تو گفت
رسول خدا خود امانش چو داد
بفرمود شاه رسالت پناه
مرا کرد شیطان بسی رهزنی
گنهگار بودست و مغفور گشت

که بودست همشیره اش آنچنان
چه جرمی که آن واجب القتل بود
نیارست پیش نبی ایستاد
بسوی حبش اشک ریزان برفت
مسلمان بصدق از دل و جان شدست
ز قتلش امان در همه حال داد
امان نبی خالی از غل و غش
نبودیش امید و بودیش بیم
شبی کرد دستی بسویش دراز
کنون نیست بر من ترا همسری
چگونه شود دیو دمساز حور
نشاید با نکوزاده اش اختلاط
نکو دان نکو بین نکو خواه رفت
به نیکوئی و عزتش کرد یاد
نگوئید ابوجهل بود از شرار
شود گر کند گوش سب پدر
بمجلس درآمد به پیش ایستاد
تو خود گو که چونست این مژده اش
همه راست گفتست بد نشنفت
بهر دو شهادت زبان برگشاد
که ای عکرمه هر چه خواهی بخواه
که کردم بشدت نژاد دشمنی
سراسر همه ظلمتش نور گشت

چو عثمان بدرگاه خیر الانام
مشرف باسلام و ایمان گشت
دگر عکرمه بن ابی جهل بود
بمکه زن خویش را مانده بود
رخ عجز بر آستان رفیع
باذن نبی با نشاط و طرب
تعجب بسی کرد زان عکرمه
چو زن جفت خود دشمنت اعتمید
بر ویش زد آن جفت گفتش برو
من امروز پاک آدم تو پلید
همای که پاکیزه خوارست بد
پشیمان شد از فعل خود عکرمه
بمکه رسیدند جفتش خبر
شد از مقدمش شاد گلگل شگفت
نباید که او را مذمت کنید
چو گفت این سخن را بیاران همه
بگفت ای محمد زن من نوید
بگو این سخن راست یا افتراست
امان دادمت باش امیدوار
زبانش بتوحید حق گشته راست
بعرض شهنشه رسانیدست او
دعا کرد آمرزشش را قبول
دگر بود از اصحاب عالی مقام

شفیع وی آمد بالحاح تمام
پشیمان شده از همه سرگذشت
که ایذای حضرت بسی رو نمود
زنش گشت تایب ز شرک و جحود
نهاد و پی عکرمه شد شفیع
بدنبال او رفت اهل طلب
که نومید بود از امان عکرمه
تعجب کنان شاد شد زان نوید
تو همخوابه من خدا را مشو
من امروز مقبولم و تو طرید
مدان با غلیواز مردار خوار
ز شرمندگی دم نزد عکرمه
رساند از قدومش بخیر البشر
پی عزت او باصحاب گفت
بروشتم گوئید و لعنت کنید
بگفتا بیا مرحبا عکرمه
مرا از امان داد دمن ناامید
بفرما تو خود هر چه بودست راست
ز فضل عمیم خداوندگار
بگفتا محمد رسول خداست
که از لطف تو دارم این آرزو
یقینست کافتاد در دم قبول
بسی معتبر نزد خیر الانام

بشاه رسل محرم راز شد
همی کرد هجو رسول خدا
بیک زخم تیغ شه انبیا
یکی را ز اصحاب کرده شهید
برو تیغ اسلام زد بیدریغ
پیمبر ازو داشت آزارها
نهانی سوی طیبه بار رفت
بیکبارگی سر زده ناگهان
تبسم کنان در بر سوی رسول
مسلمانیت گر بود مستقیم
ز ترسش دم فتح مکه گریخت
شفاعت قبول پیمبر فتاد
وگرنه دو ماه است و را امان
چو صفوان این خبر بشنید بازگشت
دگر داد شاه رسالت پناه
نبی چون بطائف توجه نمود
گرفت آنهمه عاریت مصطفی
که بود ست شعبی ز اشعارها
بخلق نبی بوده از جان شده
علی یافت بر وی ظفر روز فتح
بسی کرده بود آن ز دین اجنبی
پس از فتح سوی کعبه آن گریخت
چو برگشته حضرت به یثرب رسید

بهمراهی او سزاوار شد
بسی داشت آزار او مصطفی
بنار مخلد گرفتت جا
ره ارتداد و جهنم گزید
بدوزخ فرستادش از زخم تیغ
از آن کرد خونش هدر بارها
بامید عفو آن گنهگار رفت
درآمد به پیشش سر دو جهان
نمود از کرم توبه اش را قبول
کند هدم بنیان جرم عظیم
بخاک سیه آبرویش را بریخت
گناهش ببخشید امان نیز داد
بهرجا که خواهد رود و بعد از آن
مسافر شده از سفر بازگشت
بجای دو ماهش امان چار ماه
مسلمان نگردید و همراه بود
روا کردش آخر همه با صفا
پر از گوسفندان و اسبابها
همانجا همان دم مسلمان شده
بقتلش رسانید در روز فتح
زبان آلوده بهجو نبی
ز فعل خود ابا ایشان گریخت
قصیده گرفته بخدمت رسید

حویرث از آنجمله ابن نقید
پس از فتح مکه ز مکه فرار
دگر مقیس ابن حبابه گشت
بروز یکه فتحی چنان داد دست
از آنجمله هبار اسود که بود
بروز یکه شد فتح مکه فرار
بطیبه رسید و شفیعی بجست
درآمد دران مجلس فیض بار
بلطفش بگفت ای فلانی اگر
از آنجمله صفوان که خیر البشر
عمیر ابن وهب آمد او را شفیع
بگفتا بیاید ولیکن اگر
عمیر از عقب رفته او را بگفت
مشرف بحضرت شد اما نشد
ملازم بدرگاه پیوسته بود
گرفت آن زمان شاه عالی حشم
چو برگشت از آن عزوه سلطان دین
چو بود آنهمه از غنائم تمام
وز آنجمله یک جاریه نام بود
از آنجمله بود ست کعب زهیر
نبی خون او را هدر کرده بود
پشیمان شد و یک قصیده فتاد
بمسجد نبی بود آنجا رفت

که بر قتل او مصطفی داشت میل
همی خواست اما علی شد سوار
مسلمان و باز از سر دین گذشت
نمیله بیک گوشه اش یافت دست
الد الخصام و اشد جحود
نمود و نهان ماندنی آشکار
جز اخلاص بغض و صدق درست
بهر دو شهادت زبان بنگار
گناهیست عظیم ست از آن غم مخور
بفرمود گردیم خونش هدر
بدرگاه عالم پناه رفیع
مسلمان شود زود و تر خوبتر
بگوششش رسانید آن در که گفت
مسلمان و خادم محبانه شد
باصحاب همراه پیوسته بود
ازو نشش زره بگر اسبابها هم
دران ره بدید است صفوان چنین
بصفوان ببخشید خیر الانام
که ایذای حضرت نبی بنمود
که در کوچه شاعری داشت سیر
ز حکم امانش هدر کرده بود
که معروف گشته به بانت سعاد
باسلام و ایمان همه یار رفت

[illegible]

چو افتاد چشمش بخیر الانام
بصدق آمده دمبدم بر زبر
نبی کرد تحسین آن سر بسر
وزانجمله وحشی که او حمزه را
رفاقت بوفدی ز طائف نمود
غضب داشت از قتل حمزه رسول
ز ترس نبی سوی نجران برفت
بخاطر رسیدش که توبه کنم
چو از دور دیدش شه مرسلین
چو نزدیک شد گفت یا مصطفی
رسولش بگفتا که اسلام تو
مسلمانی آن را بوجه اتم
ازانجمله هند آن زن بوحرب
عظائم ازو آمده از ذنوب
پس از فتح مکه بهنگام قتل
بدست نبی بیعت و توبه کرد
نبی گفتش ارچه گناهان بسی
دگر رفت در خانه خویشتن
دگر هم که از سرور کائنات
قریبه بقتل آمده روز فتح
چو از مصطفی یافت آخر امان
ازانجمله ساره بشرک جلی
امان یافته شد مسلمان دگر

تشهد بگفتا بجای سلام
وقال اعترفنا بما خبثته
به بعضی ز ابیات آن مشتری
بکشت و شد آزرده خیر الوری
که آن عازم درگه شاه بود
ولی کرد ایمان او را قبول
بنجران گریزان گریزان برفت
بدان دل کشیدش که توبه کنم
بفرمود ابن زبعرست این
سلام علیک ای رسول خدا
بود موجب محو آثام تو
تدارک کند تو مخور هیچ غم
زنش نی که او زنی بوحرب
بسی از نبی بود بروی غضوب
که بودست ایام ایام قتل
بنوعی که نشناختش هیچ مرد
تو کردی هرگز نکرده کسی
بتان دید در خانه شد بت شکن
شده حکم بر قتل آن مشرکات
قدم در جهنم زده روز فتح
مشرف باسلام شد بعد ازان
که گشتست در روز فتحش علی
موفق باحکام ایمان دگر

بالله آمد پس آن لا اله
به پیش نبی آن قصیده بخواند
رداداد او را برسم صله
پس از فتح مکه بطائف گریخت
چو دیدار پیغمبرش دست داد
ازانجمله ابن زبعری که دید
دران ناحیت بود یکچند گاه
بدرگاه ختم النبیین شتافت
درخشنده او را چه روی نکوست
پشیمانم از کرده یا رسول
گناهی که در ما سلف کرده
دگر بعضی از نسوه نا قبول
بروز احد حمزه را مثله کرد
بخون ریزیش کرده بودست حکم
به پیش نبی درمیان زنان
پس از توبه برقع ز رخ برگشود
بایمان و اسلام چون بد درست
بتی کش پرستید آن را شکست
قریبه که بود از اهل سرود
گریزان شده آن زمان فرتنا (نام زنی بود)
ازانجمله ارنب که او کشته شد
ولی نزد بعضی ز تاریخیان
دگر ام سعد و ز اهل غزا

به پیغمبری نبی هم گواه
نثار پیمبر گهر یافتند
زهی رحمت و رأفت کامله
ز قهر شه دهر خائف گریخت
زبان با سلام و ایمان گشت
ز عهد امان خویشتن را بعید
پس آخر لبی راهی آمد براه
براه حق از گمرهی برتافت
که نور خدا ظاهر از نور اوست
نمای ازکرم توبه ام را قبول
دران راه عمری تلف کرده
که بر قتل شان حکم کرده رسول
بسی زد جگر رود و اشک خورد
زنش هم بدانسان شنود حکم
درآمد ولی زیر برقعه نهان
رخ خویش را با پیمبر نمود
گناهان تو جمله بخشیدست
نه یک بت بسی آنچنان را شکست
دگر فرتنا هم ازانجمله بود
ولی داد آخر امان مصطفی
بخاک سیه خونش آغشته شد
نشد کشته و یافت آخر امان
یکی کرد از تن سرش را جدا

بحمد الله آخر شه مرسلین
رواجش فرازنده در عالمست

مظفر شده بر اعادی دین
بهر روز هر ساعت و هر دم است

گروهی بدستش مسلمان شدند
ترقی دینش ز فضل خدا

گروهی ز دستش بقتل آمدند
بود دم بدم تا بروز جزا

در ذکر فرستادن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم از مکه مبارکه سرایا را باطراف و نواحی از انجمله خالد ابن ولید را با جمعی در موضع نخله بجهة شکستن بت عزی و دیگر عمرو بن عاص را در زمین قبیله هذیل بشکستن بت سواع و دیگر سعد بن زید اشهل را در موضع مشلل بجهة شکستن بت منات

نوشتند اهل حدیث و سیر
دران تا بشش روز شوال بود
فرستاد جمعی و خالد امیر
شکستند بتخانه و آمدند
بگفتا ندیدیم امری عجیب
دگر باز برگشته خالد برفت
چو تفتیش کرد آمدش رهزنی
بکشت آن زن زنگ را و برگشت باز
بقتل آمد از تیغ تو این زنان
زمینی که کرده هذیل انتخاب
بر آن بتکده عمرو لشکر کشید
بجایی که بوده مشلل لقب
بدان بتکده رفت سعد و شکست

که شاه رسل بهترین بشر
سوی یثرب آنگه توجه نمود
بجایی که بوده بنخله شهیر
به پیش شه انبیا آمدند
شکستیم بتخانه را عجیب
بجهد تمام از ره جد برفت
پراگنده موی سیه و زنی
بدرگاه سلطان مسکین نواز
وجودش نماند این زمان در جهان
همانجای بود آن بت نامدار
شکست آن بت و خلق از دو اطراف
که بتخانه بود آنجا عجب
وز آنجا هم افتاد شخصی بدست
بیک زخم شمشیر سعد ابن زید

موفق بمکه بفتح و ظفر
ولیکن بمکه چو تشریف داشت
بتی بود آنجا و عزاش نام
نبی گفت با خالد ابن ولید
برو باز برگرد عزی شکن
چو در موضع نخله دیگر رسید
بر وی زد بشمشیر زخمی الیم
چو آن قصه زن بعرضش رساند
دگر هم بتی بود نامش سواع
بعمرو ابن عاص آن شه مرسلین
دگر سعد بن زید اشهل روان
منات آمده نام آن بتکده
چه شخصی زنی چون زنگی کان گذشت
بزندان دوزخ در آمد بقید

شد از ماه روزه بثالث عشر
سرایا باطراف آنجا گماشت
که بود اعظم آن بتان عظام
که هیچ از غرائب شد آنجا پدید
ز بنیاد بتخانه را بر فگن
غضبناک شمشیری آنجا کشید
بیک زخم شمشیر کردش دو نیم
شه مرسلین گفت عزی نماند
پرستنده اش مشرکان بی بضاع
شد امر شکستن بتی را چنین
شد از حکم سلطان هر دو جهان
ره اوس و خزرج بجاهلیت ده
سیه روی زن ژولیده موی درست

در ذکر غزوه حنین و فتح سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم مشت خاکی که جانب لشکر اعدا انداخت چنانچه کلام مجید از آن خبر میدهد وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی

برانند اهل حدیث و سیر
جز آن دو قبیله بر آن خاکدر

که چون مکه بگرفت خیر البشر
قبیله قبیله نهادند سر

سوای ثقیف و هوازن تمام
بهم جمع آن دو قبیله شدند

مطیع وی اقوام گشتند و رام
روان در ره مکر و حیله شدند

برون آمدند از وطنهای خویش / بجنگ نبی پا نهادند پیش
بام القری چون رسید این خبر / باصحاب فرمود خیر البشر

که باید مهیا شده پیش رفت / پی جنگ با دشمن خویش رفت
همه مستعد و مهیا شدند / مهیای هیجای اعدا شدند

پیمبر دو کس را ز اصحاب خویش / بمکه بماند و قدم راند پیش
یکی بود عتاب ابن اسید / که بهر حکومت بمکه گزید

دوم شد معین معاذ جبل / بتعلیم احکام علم و عمل
روان گشت با لشکر خود نبی / بجنگ گروهی ز دین اجنبی

چو بیرون ز ده خیمه آن بادشاه / سپاهش هزاران همه شانزده
سپاه اعادی هزاران چهار / مهیا شده از پی کارزار

سپاه مخالف قلیل العدد / سپاه مسلمان کثیر المدد
نظر کرده با آن قلیل و کثیر / گذشتست صدیق را در ضمیر

که خواهیم کردن ظفر بر عدو / دهد زیر شمشیر ما سر عدو
همین خطره آورد هم بر زبان / ولیکن نبی خوش نکردست آن

اگر چه نبی خوش نکرد است لیک / نه آن خطره نه گفتنش بود نیک
که مشعر بعجب آمدست آنهمه / بدست آن اگر چه بود دلپذیر

چو صدیق بود از بزرگان دین / پس از انبیا افضل آن شد یقین
چه شامت بلشکر ز عجبش رسید / پریشانی طرفه لشکر کشید

فراری نمودند اسلامیان / که خواهم رقم زد بکلک بیان
ولی عاقبت بر اعادی ظفر / بعون خدا یافت خیر البشر

نوشتند کاهل سیر کازمان / که از جای خود شد پیمبر روان
رئیس هوازن ز اصحاب جوف / مسمی بمالک که بود ابن عوف

نمودست سبقت که پیش از رسول / میسر شد اندر حنینش نزول
سپاهی که بکری بیاورده اند / کمین در گذرگاهها کرده اند

چو واقع شده در معاکه چنین / نبودست بی ترس و باکی چنین
ز بس تنگی ره پیمبر گشت / که لشکر ز یکره همه در گذشت

از آن فوج فوج اهل ملت شدند / پریشان بنا بر ضرورت شدند
بفوجی که بودست خالد دران / در افتاده اند از کمین کافران

شکستند آن فوج را آنچنان / که لشکر همه گشت ویران ازان
فتاده همه فوجها در گریز / نهادند آنجمله دل بر گریز

کلام نبی از عقب در دد / الی این یا ایها الناس بود
رسول خدا نعره بر زد بسی / ولیکن نمی ایستادی کسی

دران معرکه بود ثابت قدم / رسول و دگر خادمی چند هم
بتعداد شان گر چه هست اختلاف / علی بود و عباس هم بی خلاف

پیمبر بعباس گفته که تا ان / بزن نعره بر گریزندگان
چو عباس گفتا ببانگ بلند / که یاران چنین بیکسی چند چند

بفریاد آن عم خیر البشر / دگر باز گشتند تا صد نفر
چو برگشته صد کس رسیدند باز / در جنگ با خصم کردند باز

رسول خدا را که خوی بود دیر / بفرمود الآن حمی الوطیس
سوی لشکر خصم یکمشت خاک / بپاشید تا گرد آن با هلاک

کلام خدا را مهیبت دال / بدین قصه فتح و نصرت مآل
دهان همه مشرکان چشم هم / پر از خاک از آن مشت شد لاجرم

پر از خاک چون گشت چشم دهان / تن لرزه افتاد دل شد تپان
ملائک بر اسپان ابلق سوار / لباس همه بود کافور وار

امداد سلطان دین آمدند / بحکم جهان آفرین آمدند
نمودند کفار را قلع و قمع / دگر باز اصحاب گشتند جمع

نماند از گریزندگان هیچکس / که او خود نیامد دگر باز پس
دگر جنگ شد گرم شد گرم جنگ / زمین تنگ بر خصم بر خصم تنگ

زکفار شد کشته هفتاد کس / شهید از سپاه نبی هیچکس
بکفار آخر هزیمت فتاد / خدا خیل اسلام را فتح داد

مظفر بیمن پیمبر شدند / بیمن پیمبر مظفر شدند
غنائم بدست اهل اسلام را / فتاد دست هم خاص هم عام را

غنائم پس از قلع اعدا و قمع / همه در جعیرانه کردند جمع
در انجا بحکم شه دو جهان / همه جمع کردند از بهر آن

که تا وقت فرصت رسول اله / کند قسمت آن با اهل غزا
شنیدم که بعد از شکست اهل کفر / که گشتند بی پا و دست اهل کفر

سه فرقه شده فتنه زان هر یکی / بیک موضعی نه همه در یکی
گروهی بطائف گرفتند جا / از ایشان بود دست مالک جدا

سوی بطن نخله گروهی دوید / گروهی با وطاس حلت گزید
ابو عامر اشعری را روان / نبی ساخته سوی اوطاس عیان

با و کرده همراه جمعی کثیر / همه صاحب نیزه و تیغ و تیر
چو عم ابو موسی آن شخص بود / ابو موسیش هم رفاقت نمود

با وطاس هر گه که واصل شدند / بفوج اعادی مقابل شدند
فتادند فی الحال هر دو طرف / بجنگ و در آمیختند و صف

درید ابن حمه که سردار بود / رئیس سپهدار کفار بود
قتیل دم تیغ اسلام شد / بدست زبیر ابن عوام شد

ابو عامر اشعری را رسید / خدنگی که جا در شهیدان گزید
ابو موسی و تیغ و تیرش شکست / دو بید و خدنگ افگنش شکست

ابو عامر از زندگانی خویش / چو نومید گردید با جان خویش
ابو موسی و اشعری را سپرد / امارت بر آن لشکر آنگاه مرد

پس از مردنش شد بسی کارزار / میان ابو موسی و آن شرار
ابو موسی آخر بفتح و ظفر / موفق شد از یمن خیر البشر

ظفر کرده پیش پیمبر رسید / ازان سرور الطاف بسیار دید

در ذکر غزوهٔ طائف و بیان فتح آن

نوشتند اهل روایت همه / که بودند صاحب درایت همه
که شاه رسل سرور خافقین / پس از نصرت حق بفتح حنین

بطائف غضبناک لشکر کشید / که مالک بنه برده آنجا خرید
نه مالک همین بود تنها و بس / که چون او خرید بسیار کس

در آن سرزمین هر که آمد رسول / نمود دست نزدیک قلعه نزول
ز بس تیر کز اهل قلعه رسید / ازان زخمها خود ز اصحاب دید

بجای دگر کوچ از آنجای کرد / لوائی ز اقبال بر پای کرد
هما روز کردند اهل حصار / بخیل صحابه بسی کارزار

ز خیل نبی چار ده کس شهید / شدند و همه رستگار و سعید
شبی دید شاه نبوت بخواب / که جامی بکف دارد از شیر آب

خروسی بر انجام منقار زد / که بر خاک شیرش بیکباره زد
فرو خورد بخت آن شیر او را تمام / بنوعی که از وی تهی ماند جام

بنی خواب خود را بصدیق گفت / بآن زبدهٔ اهل تحقیق گشت
بتعبیر آن کرد صدیق عرض / که ای پادشاه نبوت و راض

نخواهد مگر گردگاه جهان / که تا فتح طائف کنیم این زمان
مظفر نمود او را شه مرسلین / که من نیز تعبیر کردم چنین

بلشکر از آنجا بفرمود کوچ — بسوی جعیرانه نمود کوچ
نماندست محروم از آن کس ز حصش — ولی داد بیش از همه با قریش
شکایت کی انصار کردند از آن — شنیدست سلطان که چون دیگران
با ایشان شه خیل پیغمبران — عیان کرد دستی که بود اندر آن
هوازن کی در طائف اند حصار — بحضرت نکردند جز کارزار
باسلام پیش رسول آمدند — سراسر ز اهل قبول آمدند
که مال و سبایای خود را بما — کنید رد و بخشش شه انبیا
بگفتا یکی را کنید اختیار — نخواهید هر دو ز ما زینهار
سبایای ایشان بایشان تمام — ببخشید و رد کرد خیر الانام
سبایا بشان بخشید و اموال نیز — بشارت بادراک آمال نیز
مسلمان شد از صدق با قوم خویش — ز فضل خدا گشت پاکیزه کیش
دگر جنگ بودش بقوم ثقیف — بجنگش نمودند ایشان حریف
چو اصحاب طائف همه آمدند — چه راجی چه خائف همه آمدند
بدینگونه شد فتح طائف تمام — مشرف بنبی علیه السلام
ولی در کتابی دگر غیر از این — ندیدیم این قصه را همچنین
برون تاختند اهل آن از حصار — کشادند با او در کارزار
مواشی ایشان کی در کوه بود — مسلمان از آنجا بغارت ربود
ابلکوه ضیران نموده فرار — برستند از کشتن اهل حصار
پس از چند روزی ز بالای کوه — بخدمت فرود آمدند آن گروه
دگر آنجا بسوی جعیرانه رفت — بصد حشمت و جاه شاهانه رفت
دگر از جعیرانه برگشت باز — سوی مکه سلطان دشمن گداز
چو فارغ شد از عمره دست عزم — سوی طیبه دل بود عزمش بجزم
مهمات مکه بمطلوب ساخت — دگر رخش دولت سوی طیبه تافت

غنائم که آنجا همه جمع بود — به تقسیم آن خود توجه نمود
نشد واقف از سر آن هیچ کس — خدا و نبی بود آگاه و بس
خبر چون همی از آنحال یافت — تطییب دلهای ایشان شتافت
از آن روستائی همه یافتند — ز راه گله روی برتافتند
از آن در جعیرانه جمعی کثیر — رسیدند آنها بعزت شهیر
مسلمان شده آنهمه التماس — نمودند بعد از ثنا و سپاس
بر ایشان شده مشفق و مهربان — رسول خدا شاه هر دو جهان
پس ایشان سبایای خود خواستند — گز اندوه فرزند و زن کاستند
بفرمانش مالک بن عوف هم — بخدمت شه سر کرده آمد قدم
چو بخشیدی مالش رسول خدا — دگر صد شتر نیز کردش عطا
چو بر قوم خود بر دگر قوم نیز — امارت نبی داد و کردش عزیز
ز بس جنگهاش مسلمان شدند — مشرف باقبال ایمان شدند
همه آمدند و مسلمان شدند — بناچار محکوم فرمان شدند
بدانسان که این غزوه گو گشت — ندیدیم در روضه آن همچو گشت
که چون سوی طائف ز ام القری — توجه نمودست خیر الوری
خزیدند در قلعه بعد از شکست — قبل کرده آن شه حق پرست
ز بس منجنیق سیالت آب — ز بنیاد شد قلعه آخر خراب
همه شهر طائف بغارت برفت — مگر آنهمه با بشارت برفت
مشرف باسلام اکثر شدند — قبیله ثقیف به مقر شدند
ظفر یافت هر جا که لشکر کشید — لوای ظفر تا فلک سر کشید
بعمره نمودست آنجا قیام — ادا کرده ارکان عمره تمام
دگر بار از عتاب آنجا گذشت — معاذ جبل نیز بر جای داشت
در آمد بشهر مدینه دگر — بسر چتر فتح و لوای ظفر

براو رنگ اقبال بنشست باز / گرهای کفار شکست باز

در ذکر وقائع سال نهم از هجرت و بیان آن

بسال نهم ماجرائی گذشت / که مرقوم کلکم هنوز آن گذشت
کنون خواهم او را نوشتن تمام / نمایم به تحریر آن اهتمام

درینسال از شاه هر دو جهان / بهر جانبی عاملی شد روان
فرستاد عمال بهر زکوة / زکوة که آمد قرین صلوة

به بشر ابن سفیان کعبی رسول / بگفت ای تو ما را از اهل قبول
بگیر از بنی کعب وحی تمیم / زکوتی که دارند حق عظیم

چو بشر ابن سفیان بدانسو شتافت / بیک وادی آن هر دو فرقه بیافت
طلب کرد از مال ایشان زکوة / که بودست دادکردنی آن زکوة

بر اموال ایشان زکوة که بود / چو بسیار در چشم ایشان نمود
نمودند آن هر دو فرقه ابا / ز حکم خدا و رسول خدا

بطغیان ردّت که جازم شدند / پی کشتن بشر عازم شدند
چو این معنی از حال فهمید بشر / فرار از چنان ورطه بگزید بشر

گریزان به پیش پیمبر رسید / پیمبر از و بغی ایشان شنید
بر ایشان فرستاد جمعی کثیر / عیینه ابن حصن فرازی امیر

عیینه شباشب و تیز دوید / بدانجا که بودند ایشان رسید
غنائم گرفت اشتر و گوسفند / زن و کودک افتاد ایشان ببند

ز مردان شان نیز جمعی کثیر / بدست عیینه فتادند اسیر
عیینه بدرگاه خیر الانام / سبایا رسانید ساری تمام

بزرگان ایشان دگر آمدند / بدرگاه خیر البشر آمدند
بزاری نهادند روی نیاز / بخاک در شاه عالم نواز

دگر باز از سر مسلمان شدند / ز افعال ناخوش پشیمان شدند
سبایای ایشان دگر باز داد / اسارای هم آزاد کرد و دلشاد

همین سال از بهر اعلای دین / سرایا فرستاد بر مشرکین
فرستاد با بیست کس قطبه را / بجنگ بنی خثعم تیره را

شباشب چنان قطبه ایلغار کرد / که وقت سحر قتل کفار کرد
از آنجا غنائم بسی یافتست / دگر جانب طیبه بشتافتست

بسوی حبش کرد خیر البشر / سپاهی روان جمله سیصد نفر
امیر سپه ساخته علقمه / مطیعش بحکم نبی آنهمه

بملک حبش رفت و اعدا فرار / نمودند بگرفت آنجا قرار
دگر بار سوی پیمبر شتافت / بدیدارش اقبال دارین یافت

دگر مرتضی را سوی حی طی / فرستاد ایلغار رو سوی وی
عدی ابن حاتم که سردار بود / گریزان سوی شام رحلت نمود

در آن سر زمین مرتضی چون نشست / ز بن کند بتخانه را و شکست
سبایا و مال غنیمت بسی / گرفتند در لشکرش هر کسی

گرفتار شد خواهر و آل عدی / پریشان بسی کرد احوال عدی
علی فتح کرد و دگر بار گشت / بسوی وطن زان سفر بازگشت

بنی دختر حاتم آزاد کرد / بانعام و اکرام دلشاد کرد
باو مرکب و توشه را نیز داد / ز اسباب راهش همه چیز داد

و زان گشت سوی برادر بشام / رسید از لقای برادر بکام
چو از خواهر خود ز اوصاف نبی / برادر بپرسید حال نبی

بگفت ای برادر فدای بدان / حقیقت از و گشته بر من عیان
درین گفتنم راستگو راستگو / که بی‌شک رسول خدا هست او

اگر ای برادر ربا و بگروی
وگرنه زیانکار خواهی شدن
باخلاص با مانده برگوی فرقها
چه وارستن از کفرش آخر بدین

باخلاص پیشش مسلمان شوی
بهر دو جهان خوار خواهی شدن
مسلمان پیشش شد از روی صدق
چه الطافش از سید المرسلین

صلاح تو باشد بدنیا و دین
عدی ابن حاتم شد آخر روان
بلطف تمامش پیمبر نواخت
رسید اینهمه دولت او را اگر

جهان آفرینت کند آفرین
بدرگاه سلطان هر دو جهان
مشرف باعزاز و اکرام ساخت
ز آثار جود و سخای پدر

در ذکر غزوهٔ تبوک و آن جیش بجیش عسرت ملقب آمده

همین سال از روم آمد خبر
که آیند با لشکر بی شمار
رسول خدا این خبر چون شنید
دگر بود در راه با طول راه
ابوبکر پیش پیمبر گذاشت
بگفتا اگر در سرایم کس است
از او چون صدیق گردش قبول
بصدیق و فاروق گفتا رسول
بیاورد عثمان صاحب قبول
بهمل اوقیه ابن عوف از طلا
نوبداد یاران امام الانام
چو در موضع جرف خرگاه زد
نبی گفت او را کجا آمدی
اراجیف شاه اینکه بود از علی
شنیدم که اراجیف ایشان وزد
تو نزد منی در رتبه مقیم
چگونه ترا راه باشد در آن
ولی چون محمد رسول خداست

به یثرب بنزدیک خیر البشر
نخواهند بودن کم از چهل هزار
سوی روم لشکر کشیدن گزید
کم آبی و قحط طعام و گیاه
کم و بیش از دنیوی هرچه داشت
خدا و رسول خدایش بس است
ز بهر مهمات لشکر رسول
که ای هر دو یار از اهل قبول
برسم هدایا ز بهر رسول
برای خدا داد مرد علا
نمود است تجهیز لشکر تمام
سراپرده چون ماه تابنده
طلب نانموده چرا آمدی
غبار بلوح ضمیر نشسته
بخدمت رسیدیم برغم حسود
بدانسان که هارون بنزد کلیم
که من آمدم ختم پیغمبران
شده خاتم زمرهٔ انبیا ست

که در روم آمد ز اهل نفاق
بقصد قتال شه مرسلین
ولیکن بر اصحاب بنمود شاق
بنا بر بسی اشتداد و تعب
نبی گفت او را چه ماندی بگو
عمر پیشکش کرد نصفی ز مال
چو پرسید او را ز بهر عیال
میان شما فرق نزد خداست
ملکش صد اشتر پر از بار
ز یاران دگر هم بداد ها مال
چو خاطر به بیرون شد از برگماشت
مسلح شده از عقب مرتضی
بگفتا اراجیف اهل نفاق
از آن زد مجوده و را نبرد
نبی گفت گفتند ایشان دروغ
مگر آنکه هارون نبی بوده است
اشارت بود در کلام نبی
چگونه تواند کسی شد نبی

بهم آنچنان کرده اند اتفاق
هم از بهر دنیا هم از بهر دین
ز قلت شمار و ز طولها فراق
شد آن جیش را جیش عسرت لقب
ز بهر عیال خود ای نیکخوی
دگر نصف بگذاشت بهر عیال
بگفتا که بگذاشتم نصف مال
بدانسان که در دو کلام شماست
ز مثقالهای طلا سه هزار
با این لشکر آمد علی حسب حال
علی را بشهر مدینه گذاشت
در آن موضع آمد بر مصطفی
شنیدم که بر من فتاد دست شاق
خط مهر تو از صفحهٔ دل سترد
شما بیست هرگز شنیدی دروغ
دری بر تو زین گنج نگشوده است
که پیغمبری نیست لایق علی
کند دعوی آن دین اجنبی

از آن زو علی آن ولی خدا　　بگوی نبوت نکرد دست جا
بلطف نبی چون سرافراز شد　　بسوی مدینه دگر باز شد
همانجا لقب مود عرض سپاه　　سپاه مظفر بعون اله
بخدمت ز مردان خنجر گزار　　نبودند آنجا کم از چل هزار
یکی از شترهای او گم شد است　　دگر حکم عالی بمردم شد است
در آن وقت عماره بن حزم بود　　به پیش شهنشاه ملک وجود
بگفت از محمد خبر ز آسمان　　نود تا کند کشف راز نهان
همان لحظه از غیبش مصطفے　　خبردار گشته بوحی خدا
بعماره از زید لقب کرد　　که در منزل او چه گفتار کرد
قضا در فلان وادی افگند　　مهارش بشاخی درختی بند
چو عماره در منزل خویش رفت　　از آن معجزه فرحت اندیش رفت
لگد بر سر زید زد مشت نیز　　دگر چوب بر کتف و بر پشت نیز
از آنجا همی کوچ کرده برید　　منازل بپے تا بجای رسید
نه بلکه از آن چشم هم تنگ تر　　نگشتی از و یک لب خشک تر
در آن چشمه آن آب ریخت باز　　بجوشید زان جویبار دراز
بصحن تبوک آن شه کفر سوز　　توقف نمود ست تا بیست روز
اگر چه درین ملک عزمش نمود　　زبون شد چو صیت پیمبر شنود
ره عود چون سوی یثرب گزید　　بجنه که بد برد به آنجا رسید
سلمان نشد لیک جزیه قبول　　نموده سرافراز گشت از رسول
برایشان همه نیز جزیه نمود　　مقرر شده عالم از محض جود
اکیدر ز علم داشت آن تیره رای　　که در دومة الجندلش بود جای
ولی گفت خالد سپاه است کم　　بعرض پیمبر رسانید هم
اکیدر خود اکنون برآید سوار　　پی گاو کوهی بقصد شکار

بعمر خود اصلا نکرد این هوس　　به تبعیت از صدق کوشید و بس
برآمد نبی ز مدینه نشست　　همه انجام اصحاب را بر بست
سپاهی مسلح مکمل نمود　　کم از ده هزار اسپ آنجا نبود
از آنجا چو بر بست حلت رسول　　نمود ست در حجر انگه نزول
که بهر طلب کردن آن روند　　پے جستجویش بهر سو روند
همان وقت در منزلش بود زید　　نفاقی که خود داشت بنمود زید
اگر گم شد اشترش بسکه ست　　چرا می نداند که آن خود بجاست
ز حال شتر هم خبردار شد　　سخن کو باسرار اظهار شد
خبر هم از آن اشتر خویش داد　　که او ناگهان در فلان جا فتاد
بدانجا چو اصحاب بشتافتند　　مهارش شده بند دریافتند
نه زید منافق بمنزل شنود　　بحال نبی آنچه او گفته بود
پس از منزل خویش کردش بدر　　نیفگند هرگز برویش نظر
چه جای که بودش نامش تبوک　　در و چشمه تنگ چون چشم غوک
از آن چشمه آبی پیمبر گرفت　　بدست خود آن آب را بر گرفت
سیه گشته سیراب زان جویبار　　وزان سبز و خرم بسی کشت زار
یقین گشت آنجا که سلطان روم　　بملک عرب می نخواهد هجوم
بر آن یافت رای پیمبر قرار　　که العود احمد در آید بکار
که حنه شه ایله بود و دون　　بیاید بدرگاه شاه جهان
دگر اهل جربا و اذرح تمام　　رسیدند نزدیک خیر الانام
بخالد نبی حکم کرد از تبوک　　که لشکر کشد بر یکے از ملوک
مقرر شد از حکم عالم مدار　　بهمراهیش چار صد کس سوار
بخالد لقب مود خیر البشر　　که از قلت این سپاه غم مخور
ولیکن تو صیدش بکن ولقب　　نخواهد شدن صید آن بحر

چو خالد بسوی اکیدر شتافت
عنان عزیمت بجنگش بتافت
بدروازهٔ قلعه زد شاخ خویش
نیارست رستن ز دروازه پیش
گریزان سوی خالد آن گاو رفت
بلشکر گه او دوان باز رفت
گرفتار خالد شد اما امان
ز قهرش امان یافت بر شرط آن
بخالد دگر قلعهٔ خویش داد
براه اطاعت سر خود نهاد
شتر دو هزار و فرس ششصد
زره چارصد نیز این هم عدد
شهنشه ز لطف بروی گشود
بروی نیز جزیه مقرر نمود
ولی بر زد بعضی ز اهل یقین
ز حالش بصحت رسید اینچنین
که آمد به یثرب اکیدر دگر
مسلمان شد از دست خیر البشر
حصارش نمایان و شد ناگهان
رسیدست از کوه گاوی نوان
اکیدر ز بالای بامش بدید
فرود آمد و در پی او دوید
اکیدر هم از پی بدانجا فتاد
گرفتار گردید و از پا فتاد
که او خود در قلعهٔ خویش را
رود بعد از آن پیش خیر الوری
بخالد رخ آورد و اخوانش هم
تضرع کنان از سر تا قدم
هدایا باو داد و همراه رفت
پی پای بوس شهنشاه رفت
بقانون دین خودش واگذاشت
مسلم بر او قلعه نیز داشت
برافراشته تا بگردون لوا
درآمد به یثرب شه انبیا
چو احکام اطراف آن سرزمین
نمودند طاعت بحضرت چنین
بحمد الله از هر طرف با ظفر
شه ما به یثرب درآمد دگر

ذکر درآمدن وفود از بلاد و اطراف بدرگاه دین پناه و بیان واقعاتی که در آن اثنا بوقوع پیوسته

همین سال آمدی هم وفود
بدرگاه سلطان ملک وجود
نهادند زان طایفه ده نفر
رخ خود بدرگاه خیر البشر
که از راه دور و دراز آمدیم
بطوع خود از کفر باز آمدیم
چو بشنفت این قول ایشان بدل
یمنون فرمود ایزد تعال
چه منت عجب نعمتی بس عظیم
که گردد خلاص از خلود جحیم
بجای سلاسل که باشد ز نار
ز خورشید کف زلف زنجیر دار
دهانش ز زرداب و ریم دور
بکامش ز کوثر شراب طهور
از آنجمله وفد فزاره که با
نهادند در خدمت مصطفی
شترهای ایشان همه ناتوان
بپرسید از آن حال شاه جهان
از آن رو چنین لاغرند اشتران
دعا کن ای شاه پیغمبران
بیک هفته بارید باران مدام
تنگ آمدند اهل آنجا تمام
ز ریزش هوا صیقل آفتاب
ز دود دشت تنگ غبار سحاب
همه سبز شد کس بنزد رسول
رسیدند و کردند حق را قبول
از آنجمله وفد گروهی شد
همه در گروه اسد هستند
مشرف باسلام گشتند لیک
از ایشان نبودند بی‌حرف لیک
نه از زور لشکر نه از بیم آن
نهادیم رو سوی این آستان
بلی هرکه اسلام دارد قبول
بر و منت است از خدا و رسول
گل آتشین ست از بهشت برین
عوض باید از آتش دوزخین
ز اغلال نیران بدر گردنش
دو صد حور دست در گردنش
نه روز و نه شب از نعیم تهی
ز بهر وی آماده با تشنگی
گشادند زان طایفه بست کس
بهر دو شهادت زبان در نفس
بگفتند از قحط باران گیاه
نروئید در جای ما چند گاه
دعا کرد باید باران چنان
که هر بیشه شد از آب جوی روان
دعا کرد بار دگر مصطفی
که شد روشن از نیر کبریا
وز آنجمله وفد بنی مره هم
که ماندند در راه ایمان قدم
اجل همه حارث عوف بود
که لب در تکلم بحضرت گشود

بگفت از ره آشتائی که ما
زحالی زبیتی که بوذند از آن
دعا کرد پیغمبر و مستجاب
ولیکن بتجارت از آن دوازده
وز آنجمله وفد گروه بکا
وز آنجمله وفد کنانه دگر
که بیعت کنم با تو بهر خدا
بسوی قوم خود بازگشت و دید
چو آمد بسوی مدینه دگر
بگفت آنکه سازد سوارم براه
بحکم نبی برا کید رود
بکعب آن همه شش شتر داده بود
چو بر آن شتر ساختم همنفس
بگو صرفی آگه از این نکته کیست
بداند که ناید ز من هیچکار
بخوید در آن دولت دنیوی
اگر حوض کوثر تمناش هست
کسی کز برای این و آن هست
وز آنجمله وفد گروه بلال
بدست پیمبر مسلمان شدند
چو میمونه اش خاله بود در
عقب رفت میمونه گفت ای رسول
چو او را نداند است اعینی

ز قوم تو ایم ای رسول خدا
بپرسید شاه زمین و زمان
زمین های ایشان همه پر ز آب
کرم کرد و آنگه سپردند راه
که مانند باد در ره مصطفی
که کردند ره سوی خیر البشر
بده بیعتم ای شه انبیا
برنجید و برتافت رو زان پسر
در آنجا نبود است خیر البشر
دهم سهم خویشش از آن جنگگاه
بهمراهی خالد ابن ولید
ولی او ابا از قبولش نمود
ز بهر خدا نیم بود و بس
که کاری که بهر خدا نیست چیست
سزاوار درگاه پروردگار
نخواهد از آن نعمت اخروی
چو او هیچکس نیست شهوه پرست
چو آنکس که شهوت پرستی گزیست
که کردند فرق از هدی تا ضلال
مسلمان همه از دل و جان شدند
نمود است میمونه ز آن آرزو
چرا گشتی از دیدن او ملول
دگر باز برگشته آمد نبی

تو ای ابن غالب که او خود تست
بفریاد از قحط باران شدند
بهر و آمد او وفیه در رسیم
مسلمان شد به پرورشند بال
در آن وفد بود ابن نورسن
در آن وفد بود است واثله
گفتش بانذ بر کف بیعت سوی
ولی کرد حکم خدا و رسول
نبی رفته بود است سوی تبوک
ردیف خودش کرد کعب و برانند
غنائم که در دست خالد و
بگفتش نه از بهر اجرت سوار
نخواهیم که باشیم بکار خدا
از این نکته آگاه باشند کسی
سوی الله منظور او هیچ چیز
ز ویرانه به نداند قصور
زن دنیوی هست مانند حور
اگر طالب خو لعالم کسست
به پیش رسول خدا آمدند
زیاد از همین وفد بود و کشید
زمانیکه او پیش میمونه بود
منم خاله اش او مرا محرم است
نشسته است آنجا نبی باز باد

بود وجد با هم بقول درست
زاندوه آن اشکباران شدند
عطا کرد از محض لطف عمیم
نهادند رو سوی اهل و عیال
که صد ساله بود است و اسخن
بگفتا بخیر البشر واثله
بجان کرد احکام دین را قبول
بفرموده اش خواهر او قبول
بحالش فتاد آرزوی تبوک
شتر را و پیش رسولش نشاند
از آن خالدش شش شتر حصه داد
در این ره ترا کردم ای و سند
ملوث باغراض نفس و هوا
اگر چه عمل کرده باشد بسی
نه در قول باشد نه در فعل نیز
بود میش او همچو عفریت حور
می دنیوی چون شراب طهور
همین حرف ز اخلاص او را بس است
طلبگار راه خدا آمدند
دلش سوی میمونه رفته دید
نبی آمد و باز برگشت زود
ندانی خدا را که او محرم است
در لطف و احسان بروی گشود

از آنجا چو شد سوی مسجد روان باو رفت همراه زیاد آن زمان
حکایت کنند از گروه بلال که مردم بدرگاه ایزد تعال
دگر وفد عامر بن صعصعه که جستند زان نور حق شعشعه
دگر ابن قیس اربد تیره وز که کفر از دل اصلا نرفتش هنوز
بحرفش کنم غافل و تو بر آن بر و از غضب خنجر جان ستان
چه باشد مرا گر چه باشد مرا جوابش بفرمود خیر الورا
دگر گفت عامر بخیر الورا ز بهر خلافت تو بگزین مرا
دگر گفت عامر که حاکم مرا بر اصحاب صحرا بکن بی قرار
ولیکن حکومت بود مطلق بصحرا و صحرا نشینان مرا
بصحرا هم اصلا حکومت ترا نخواهم روا داشتن چون ترا
بگفتا که سردار جمعی کنون منم خود نیم از تو هرگز زبون
همین گفت و برخاسته شد برون باربد بگفت از چه گشتی زبون
بگفتا اربدش آن زمانی که تیغ کشیدم که بر وی زنم بی دریغ
چو بر روی دعا کرد خیر الورا باربد بگفت اکفنی عامرا
از آن صاعقه زحمتی در گلو فتاد دست بر عامر زشت خو
وزان جمله وفد بنی سعد هم زدند از سر صدق و اخلاص دم
در آن وفد سردار بود ضمام بگفتا محمد کرا است نام
بسوگند پرسید از مصطفی که آیا فرستادت ایزد بما
بسوگند ایزد تعالی دگر بپرسید از فخر جن و بشر
تو از بت پرستی کنی منع ما بایزد پرستی شوی رهنما
که آیا ز حق فرض بر خاص و عام نماز و زکوة است و حج و صیام
دگر گفت اینها که گفتی تمام رسانم باخوان خود والسلام
بقومش مسلمان شدند آنهمه مشرف باسلام و ایمان همه

بپهلوی خویشش نشاند و نشست کشید دست بر رویش از لطف دست
به تحصیل بر مدعا و مراد بدر خواستند آن ز فیضش زیاد
در آن وفد بود عامر ابن طفیل که در دل نبودش باسلام میل
باربد بفرمود عامر که من بگویم بسی با محمد سخن
رساندست عامر بعرض رسول اگر من کنم حکم دینت قبول
که باشد ترا آنچه با دیگران بود ز اهل اسلام دین پروران
پیمبر بگفتا بآن بی خرد که آن با تو و قوم تو کی رسد
تو خود بر قریش و من حکمران نباشد مرا هیچ خللی در آن
پیمبر بگفتا باو این سخن که اینکار هرگز نیاید ز من
کنیم ریاست میسر ترا جهادی کنی از برای خدا
کشم بر سر تو لشکری آنچنان که هرگز نمی آید از دیگران
چه شد آن وصیت که کردم ترا چه بود آن نصیحت که کردم ترا
میان من و او تو داخل شدی بدانگونه داخل که حائل شدی
فرستاد حق در زمان صاعقه که تا سوخت اربد بآن صاعقه
بدوزخ از آن زحمتی جانستان سوی اسفل السافلین شد روان
بنزد شه انبیا آمدند باخلاص بهر خدا آمدند
چو دیدند یاران نکو خصلتش نمودند اشارت سوی حضرتش
پیمبر بفرمود آری مرا فرستاد ایزد بسوی شما
که آیا فرستادت از بهر آن که توحید خواهی ز ما مشرکان
نبی در جوابش بگفتا نعم دگر باز پرسید از و با قسم
پیمبر نعم گفت آنخوش نهاد باسلام و ایمان زبان برگشاد
برفت و بقوم خود آن گفت که بی واسطه از پیمبر شنفت
وزانجمله وفد بلی آمدند قدم در طریق محبت زدند

او یقع بن ثابت از قوم شان — که بود دست اصحب عالیمکان
چو نزدیک خود برد آن فرقه را — شنیدند از مصطفی مرحبا
که بهر خدا پیش تو آمدیم — باخلاص در کیش تو آمدیم
ز اصنام آباء تبرا کنیم — تولا بایزد تعالی کنیم
هدایت شما را باسلام کرد — ز دلها برون مهر اصنام کرد
در آتش بود تا ابد جای او — نباشد جز آن هیچ ماوای او
بفرمود پیغمبرش در جواب — که آری ترا باشد آخر ثواب
قبول از تو آنچیز خواهد فتاد — بدرگاه پروردگار جواد
زکوة موالی اموال خویش — نهادند بر قدر احوال خویش
نبی مرحبا گفت در جای نیک — بفرمود جا بهر ایشان ولیک
بگفتا فرستادم این مال را — ز بهر مساکین شهر شما
بگفتند مالی که آورده ایم — ز حق فقیران جدا کرده ایم
پیمبر بگفتا که هر راه راست — کلید هدایت بدست خداست
بوقت وداع از وفود دگر — عطا کرد این وفد را بیشتر
بگفتند باندست آری یکی — که کوچکتر از ما بود بیشکی
من از بهر خود تا باین آستان — بپیموده ام راه از بهر آن
ندارم چو اخوان خود این هوس — که باشد بدنیا همین ملتمس
مراست جا مهی خویش کن — مرا فارغ از مذهب و کیش کن
برو همت عالی خود گماشت — رساندش بهر جا که دل داشت
قبای زر بفت مشکی زمی — دگر چند اسپی همه تیزپی
بفرمود تا باده را ریختند — بخاک مذلت در آمیختند
بعمش رساند آن قبا عم او — که پوشیدن آن نباشد نکو
نبی گفت او را کای عم من — ندادم که خود پوشیش بر بدن

لبسی مهربانی بر ایشان نمود — بیاورد در منزل خود فرود
از آن فرقه قوم ابوالغیث نام — بگفت از محبت بخیر الانام
بدانیم از تو خدا را یکی — ترا نیز ختم الرسل بیشکی
نبی گفت شکر و سپاس خدا — که دادست توفیق ها بر هدا
بدانید کانکس که جان ابسپرد — ولیکن نه بر دین اسلام مرد
ابوالغیث گفت ای پیمبر بپرس — بهمانی مردمم هست و بس
بهر کس که باشد فقیر و غنی — کمابیش اگر نیکوی میکنی
وز آنجمله وفد نجیب آمدند — ز فضل خدا با نصیب آمدند
به نزد رسول خدا در نظر — از آن شادمان گشت خیر البشر
زکوتی که آورده بودند باز — بایشان عطا کرد مسکین نواز
شما قسمت آن بر ایشان کنید — بر آن طائفه لطف و احسان کنید
ز حق فقیران همه فاضل است — نصابی که آن را بود کامل است
همی بود در بیم نبی با وفود — که آخر چو ایزد عطا می نمود
نبی گفت آیا کسی از شما — بماندست خالی ز انعام ما
چو اوراطلب کرد ختم الرسل — نبی را بگفت ای تو هادی سبل
که از مال دنیا شوم بهره ور — بیابم ز انعام تو سیم و زر
که من جز توام جز تو مطلوب نیست — بغیر از توام هیچ محبوب نیست
نبی دید چون همتش را بلند — ز درد محبت دلش دردمند
بنزد رسول خدا آمدند — طلبگار راه هدا آمدند
هدایا به پیغمبر آورده اند — بنزدیک حضرت در آورده اند
قبول او نمی فتاد اسپ و قبا — بعباس کرد آن قبا را عطا
تو خود گو چکار آیدم این قبا — خدا را نمی بایدم این قبا
طلاهای آن را جدا کن از آن — وز آن زیوری ساز بهر زنان

ولیکن تو دیباج خود مپوش / بهر کس که میدانی از افروش
پس آنجا مر که گر ز انسان عمل / که فرمود پیغمبر آن افضل
چو عباس بیع دادش قرار / دراهم گرفتست تا ده هزار
بان قیمت از وی همی خرید / بهر حال از وی بهره عباس دید
مقیم مدینه شدند این گروه / که دیدند از دین و ز انجا شکوه
سوی مولد خود رفتند باز / بر ایشان ز فیض خود گشته باز
بر ایشان و اصحاب و آل کرام / تحیات و رضوان خود و السلام

در ذکر وقایع سال دهم از هجرت و سریه خالد ابن ولید بر قبیله بنی حارث و آمدن وفود بدرگاه ملائک سجود و جائزه دادن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بهر یکی از ایشان از محض فضل و امتنان

بیا ای صرفیا خامه را تیز کن / سیاهی خود عنبر آمیز کن
نویس آن اموری که بوده ز ریب / بسال دهم ظاهر آمد ز غیب
شد امسال با خالد ابن ولید / سیاهی روان سوی جمعی طرید
گروه بنی حارث آن جمع بود / که خالد بر ایشان توجه نمود
نبی گفته بودش که اول سه بار / باسلام کن دعوت آن شرار
گر او دعوت تو نمایند ابا / بود تیغ راندن بایشان روا
چو خالد بنزدیک ایشان رسید / بدعوت زبان بلاغت کشید
باخلاص و صدق آن قبیله قبول / نمودند حکم خدا و رسول
دگر خالد آن قوم را اجمعین / بیاموخت احکام قرآن و دین
پس انجال را آن هدایت سرشت / بدرگاه شاه نبوت سرشت
جوابش رقم زد شه انبیا / که تبشیر و انذار ایشان نما
دگر فرقه را از ایشان بیار / بدرگاه با خویشتن زینهار
جواب صحیفه که خالد بخواند / به تبشیر و انذار گوهر فشاند
پس آورد با خویش جمعی از آن / بدرگاه سلطان هر دو جهان
مشرف چو آن فرقه با او شدند / بهر دو شهادت سخنگو شدند
رسول خدا گفت من نیز هم / گواهی باین هر دو معنی دهم
که بنمود خدای جهان حرز یکی / منم خود رسول خدا بیشکی
دگر قیس نامی از آن قوم را / امیر همه کرد خیر الوری
پس از رخصت شاه مسکین نواز / سوی مسکن خویش رفتند باز
درینسال نیز آمدند از وفود / بسی بر در او بفضل ودود
از آنها یکی وفد خولان که بای / نهادند از سر براه خدای
رساندند آن زمره مخلصان / بعرض شهنشاه کون و مکان
که داریم ایمان بپروردگار / چه اندر نهان و چه در آشکار
بتو نیز ایمان پیغمبری / ز پیغمبران دگر برتری
درشتی و نرمی که در راه بود / کشیدیم تا صحبت رو نمود
بریدیم بسیار شیب و فراز / که بر یاد در لطف تو گشته باز
بقصد طواف درت آمدیم / ز راه محبت برت آمدیم
بفرمود شاه نبوت مآب / بآن مخلصان زمره در جواب
که هر گام آن از روی صدق و صفا / درین ره زدند اشتران شما
ثوابی بدین گام خواهید یافت / ز خالد بدین کام خواهید یافت
زیارت که اکنون مرا کرده اید / برین آستانه که جا کرده اید
از آن مرو جا و مقام شما / بود در جوار هم بروز جزا
پس احکام دین را باموختند / چراغ سعادت برافروختند
بایشان بفرمود با عهد و جهد / ادای امانات ایفای عهد
همسایگان بود از جهان شعار / مراعات حجاج حقوق جوار

ز آئین ظلم و ستم اجتناب
بسوی وطن رخصت عود داد
سر صدق هاندند بر درگهش
از آنجمله اسپی بسی تیزگام
برو شد سوار آن شه کامگار
پیمبر بفرمود در مدح آن
پس از اذن آن شاه مسکین نواز
مشرف بایمان شدند آن همه
دگر بر در او نهادند رو
قبائل که بودند جای جریر
مساجد بجاگاه خود ساختند
نبی حکم کرده بتخریب آن
دگر خود اسپی کتم زیر ران
دعا کرد بهر ثبات و سداد
به تخریب آن بتکده اسپ تاخت
همین سال رفت از رسالت مآب
ز مضمون نامه چو آگه شدند
همه چارده کس ز احبار قوم
سوم بود ابو الحارث آن همه
لباسی که بود ست در ره بر
کشان دامن جامه را بر زمین
سلامی که کردند خیر الانام
ز مسجد برون آمدند از ملال

که ظلمست ظلمت بروز حساب
بمسکن برفتند حسب المراد
رخ بندگی هم بخاک درش
بسرعت صبا سیر مرواح نام
چو خورشید بر خنگ گردون سوار
نمیدانمش غیر بحری روان
بجاگاه خود بازگشتند باز
گرفتند تعلیم قرآن همه
جریر ابن عبدالله و وفد او
نمودند دور از جوار جریر
باحکام دین نو بر خواستند
بنوعی که از وی نماند نشان
مرا حالتی نیست کافتم از آن
دران بود بتخانه و جمله باد
ز بنیاد بر کند و بر آتش بساخت
بسوی نصارای نجران کتاب
خبر برین ز احوال آن شه شدند
سه تن ز آن میان بود سردار قوم
که او بود عالمترین همه
مجرد شدند از لباس سفر
بدست از زر ناب انگشترین
شنید و نگفتا جواب سلام
بعثمان عفان بگفتند حال

دگر التفات و تلطف نمود
وز آنجمله وفد بآئین دگر
هدایا بدرگاه آورده اند
ز خنگ فلک ابلق روز و شب
بآن تیز رفتار گردون شتاب
جوایز دعطا کرد خیر البشر
دگر وفد عامد که بسودند روی
ز شاه رسل شد مقرر شدایی
مسلمان شده پیش حضرت همه
بپرسید از و حال ایشان رسول
شکستند بتخانه‌ها را تمام
بگفتا با نشتر اگر میروم
نبی دست بر سینه او کشید
پس انگاه اسپی که بس تند بود
مسلمان شدند اهل آن بتکده
مر آن قوم را شاه پیغمبران
از آن قوم جمعی بصدق تمام
یکی را علم سید و آن دگر
شنیدم که در طیبه چون آمدند
مزین بر خویش را ساختند
مزین بتزیین شیطان همه
ز بس ناخوشی سوی ایشان ودید
نگفتند باشیم تا بار و کم

که ایزد عطا کرد از محض جود
که جستند دیدار خیر البشر
همه خوب و دلخواه آورده اند
سبق بردن او نبودی عجیب
رکاب از هلال و عنان از شهاب
ولی صاحب اسپ با عثیر
بخاک در شاه فرخنده خوی
به تعلیم آن وفد فرخنده خوی
بدستش نمودند بیعت همه
بگفتا که دارند دین را قبول
جز آن خانه ذو الخلیعه است نام
ز فرسان خود دیر تر میروم
دعائی بخواند بر و لیش دمید
به پشتش نشست و سواری نمود
قدم در طریق محبت زده
باسلام دعوت نمودند از آن
نهادند رو سوی خیر الانام
بعام ملقب شد و نامور
بشهر مدینه درون آمدند
بدیباج و زربفت پرداختند
بمسجد درون آمدند آن همه
ز روی غضب روی در کشید
ولی بر ضیافت چنان مادوم

علی اتفاقاً بدانجا رسید · بجستند از وصل خود در کلید
با ایشان بگفت آن در شهر علم · ز بحر دل آورد آن بحر علم

که اعراض کرده شه مرسلین · ز انگشتری و لباس حسین
چو آن را همه کرده از خود جدا · برفتند پیش شه انبیا

شنیدند از مقتدای امام · ز روی عنایت جواب سلام
بگفت آن سر اوج عز و علا · که شیطان بآنقوم بود و ولا

چو کردند ازین و تکلم هوس · نبی کرد دعوت باسلام و بس
نمودند باز از کمال عناد · سخنها بسی در میان اوفتاد

دلیرانه گفتند آخر باو · تو در شأن عیسی چه گوئی بگو
بشأن مسیحا و سلطان دین · کلامیکه آورد روح الامین

رساند از جداش الکلام اجل · که آمد بعیسی ست ضرب المثل
با ایشان چو خواندست سلطان دین · کلامیکه آورد روح الامین

نگفتند هرگز بترک عناد · نگشتند هرگز از آن اعتقاد
پیمبر چو انکار آن فرقه دید · وز ایشان سخنهای ناخوش شنید

بگفتا بیائید ای مبغضان · که با هم مباهل شویم این زمان
نصاری که بودند شیطان صفت · چو کردند با یکدگر مشورت

از آنجمله عاقب بایشان بگفت · بالتماس انصاف ربی بگفت
که ای فرقه ما نصاری قسم · بذات و صفات مفیض النعم

که دانم که در اعتقاد شماست · که بیشک محمد رسول احدست
بشأن مسیحا کلام جنان · بگفتا که شد دعوی او عیان

شمارا مباهل شدن ننگ نیست · بر آن نیست جرات مثابت ولیک
شما گر برین دین خود راسخید · در انکار این ملت ناسخید

بجز صلح کردن نباشد صلاح · بجز جزیه دادن نباشد فلاح
چو پیش پیمبر بصلح آمدند · در آن باب حسب الصلاح آمدند

زحجره برآمد رسول خدا · گرفته بخود همره آل عبا
حسین و حسن هم علی و بتول · همه زبدهٔ اهل بیت رسول

بایشان نبی گفت هرگه دعا · کنم من بگوئید آمین شما
چو دیدند آن پنجتن را چنان · نصارا هراسان شدند و طپان

با آل آنچه گفتا نبی آن همه · شنیدند گشتند حیران همه
ابوالحارث آن اعلم آن گروه · بلرزید از دیدن آن شکوه

بگفتا بقوم خود ای صدقا · عجب چند روی بدیدیم ما
اگر کوه خواهند کندن زبن · برافتند ز بنیاد خود بیسخن

نباید مباهل شدن زینهار · وگرنه نخواهید شد رستگار
شما و نصاری و دیگر هلاک · شوید و نماند ز فلک هیچ پاک

نمانند نصرانیان در جهان · برآید زمین بیخ نصرانیان
پس آنگاه از روی عجز و نیاز · بگفتند با شاه مسکین نواز

که با تو مباهل نخواهیم شد · باللّه مقابل نخواهیم شد
بگفتا نبی پس مسلمان شوید · بدینی که آورده‌ام بگروید

بگفتند ما کی مسلمان شویم · کجا داخل اهل ایمان شویم
بپیکار تو نیز ما را چه کار · نداریم ما طاقت کارزار

ولی جزیه داریم بر خود قبول · اگر دولت صلح یابد حصول
قبول از کرم کرد آن ملتمس · نبی صلح بر جزیه کرد و بس

امینی طلب کرده از رسول · نبی کرد آن ملتمس را قبول
مقرر شده بو عبیده بدان · که باشد امین پیش نصرانیان

برفتند برگشته سوی وطن · ببرند این نیز با خویشتن
دگر عاقب تیره بخت و عزیز · دگر سید پاک کردار نیز

از آن فرقه برگشته باز آمدند ‌ ‌ بدرگاه مسکین نواز آمدند
بصدق طویت مسلمان شدند ‌ ‌ مسلمان بتوفیق یزدان شدند

ذکر سریه امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه بولایت یمن

علی را بیمن سالی سوی یمن ‌ ‌ فرستاد شاه زمین و زمن
باو داد همراه سیصد سوار ‌ ‌ بدستش مسخر شده آن دیار
غنایم بدست وی افتاده بود ‌ ‌ تصرف از آن در کنیزی نمود
بریده که بودست همراه او ‌ ‌ نبود دست اما نکوخواه او
رساند آن تصرف بعرض نبی ‌ ‌ که بوده ز حب علی اجنبی
رسولش بگفت ای بریده مگر ‌ ‌ ندارد ز حب علی هیچ اثر
بگفتا بلی دوستدارش نیم ‌ ‌ محب وی و غمگسارش نیم
بر آشفت ازو مصطفی زان سبب ‌ ‌ برافروخت رنگ رخش از غضب
بگفت از نصیحت بآن بیخبر ‌ ‌ که در وی گمان بد اصلا مبر
علی از منست و منم از علی ‌ ‌ پس از من علی مر شما را ولی
نکرده برین یک سخن اکتفا ‌ ‌ دگر نیز فرموده اش مصطفی
که هر کس که هستم من او را ولی ‌ ‌ ولی بر وی البته باشد علی
بصحت رسید از بریده که گفت ‌ ‌ چو از مصطفی این نصیحت شنفت
مرا هیچکس از صحابه دگر ‌ ‌ نبود از علی و ولی دوستتر
بیا صوفی از رسی و معنی به بیز ‌ ‌ بنص و حدیث شه مرسلین
نکو گر به بینی یقینت شود ‌ ‌ یقینیکه خاطر انیسینت شود
که هرگز دوی غیر خصم نبی ‌ ‌ نه بیند میان علی و نبی
یکی آمده با محمد علی ‌ ‌ دو بینی یکی را اگر احولی
جهان آفرین را بهر آفرین ‌ ‌ که چون احولان نیستم من دوبین
یکی بین یکی دان یکی گو منم ‌ ‌ براه محبت یکی جو شنم
شد از کوری خارجی چشم من ‌ ‌ منور بخاک ره بو الحسن
ز حب علی محبان او ‌ ‌ اگر رافضی گوئیم گو بگو
اگرچه بود لاف حب ویم ‌ ‌ ز حب ابوبکر خالی نیم
بحب پیمبر که هر چار یار ‌ ‌ بجان دوستدارم بجان دوستدار
مهاجر هم انصار هم با تمام ‌ ‌ امامان راه هدی والسلام
بنزدیک پاکان بد بیاید دو دین ‌ ‌ بود رافضی خارجی هم لعین
چه اصحاب کفر و چه اهل خروج ‌ ‌ بود جمله را در جهنم ولوج

در ذکر فرستادن امیر المومنین علی رضی الله عنه اندکی طلا از یمن بدرگاه رسالت پناه و تقسیم آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم آنرا بچهار کس از صحابه رضی الله عنهم و سخنان بی ادبانه گفتن بعض منافقی

شنیدم که بهر نبی از یمن ‌ ‌ فرستاد اندک طلا بو الحسن
نبی قسمتش کرد بر چار کس ‌ ‌ چو بود اندکی داد با چار کس
ولی مرد یکی کامده زشت خوی ‌ ‌ برو بر شده استخوانهای روی
فرو رفته در کاسه سر دو چشم ‌ ‌ چو یک چشم مویش آنهر دو چشم
چو صفرا و تلخه بزردیش روی ‌ ‌ بآن رنگ هم ریش انبوه موی
قدش پست پیشانی او بلند ‌ ‌ ز مو خالی ابروی و با پسند
بصورت چو چیند آمده پیشش ‌ ‌ بشکلی چنین شیوه خود بینیش
بناگاه با سرور انبیا ‌ ‌ بگفت ای محمد بترس از خدای
مرادش که مخصوص کردی چرا ‌ ‌ بتقسیم این زر همین حیدرا
جوابش بگفتا که ای بر تو وای ‌ ‌ احق الانام بترس از خدای
جوابی چنین چون شنید از رسول ‌ ‌ برون رفت از مجلسش آن جهول

رساندست خالد بعرض نبی
بعرضش رساندست خالد دگر
نبی گفت اگر خود دهی صلت
چو آن مرد بیباک بیحیا
که قومی بر آیند از نسل او
ز اسلام بیرون روند آنچنان
بریزم بسی خون ایشان بی
بخوانند قرآن بصوت نکو
چو اعمال نیکوی اهل صلاح
بتقدیر فرض از رسول خدا
بود هر یکی صد چو این ای
اگر رد شمس ست و شق قمر
جز انکار چون ماند کار او
ز یک مسلمی صد کرامت اگر
نه ابنای ایوقت شیطان شناه

بگو تا زنم گردن این غبی
که از تو درو نهای خلقت دگر
نیم من درون گاو باطن شگاف
برون رفت زان مجلس با صفا
که خوانند قرآن و نی از گلو
که تیر از پی صید بیرون
بجد یکه زنده نماند کسی
نخواهد تجاوز نمود از گلو
بر آید ز افلاک شام و صباح
شود باز پیدا در ایام ما
نفاقش روان در رگ و خون وی
وگر بیش ازان معجزات دگر
فزاید با عجاز انکار او
نه بیند ندارد در و هیچ اثر
بجو بید زابر ز دیصد وای

بگفتا نبی تیغ از و دار باز
ز اهل نماز ند بسیار کس
خدائی منزه ز چون و چرا
نبی در قفایش نظر کرد و گفت
نخواهد گذشت و تجاوز نمود
اگر خواهم آنقوم در یافتن
در ابنای آنقوم ضربی نگر
مراد از تجاوز نمودن از آن
ز دلهای آنفرقه قرآن صعود
نباید ز اهل زبان جز نفاق
بصورت بشر لیک با لاتفاق
نیابد هدایت بدان معجزات
خوارق که ظاهر کنند اولیا
بگوید که جنی ست یا ساحرست
خدایا بحق شه مرسلین

که شاید که باشد ز اهل نماز
که اسلام شان را نگاهان و کس
نفرمود تفتیش دلهامرا
نگاهی بران سر کرد و بگفت
بر آیند بیرون ز اسلام زود
بر آن فرقه خواهم ظفر یافتن
که خواهند بودن ز نسلش نگر
بود برگذشتن سوی آسمان
نباید بقرآن ازین خاک تود
محالست ازیشان وفا و وفاق
مصوّر باین صورت آمد نفاق
که گمراهی افتاده ست صفت و ذات
بود معجزات شه انبیا
بسی در فن ساحری ماهرست
پناهم ده از شر قومی چنین

در ذکر حج الوداع سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم

همین سال کردست حج الوداع
طلب کرد داور رسالت پناه
مناسک بگیرید از رسول
بغسل و ترجّل نمود اشتغال
بمسجد ادا چار رکعت نماز
باین هدی تقلید کرد و شعار
نبی مطلقا بست احرام حج

رسول خدا بی خلاف و نزاع
که تا محقق شد در اثنای راه
فتدحج ایشان خدا را قبول
بطیب و بروغن پس از اغتسال
نموده ز بالا بجز احتراز
که کردست همراه خود ضباع
رسیدند حجاج من من کل فج

علی در یمن بود کز بهر حج
ز هر سو طلب کرد اقوام را
ز ذو القعده بگذشت چون بست و پنج
مجرد شده از ثیاب مخیط
سوی ذو الحلیفه روان شد دگر
بنزول آمده نیز شب ها در حج نشستن
همیجو ست افراد سلطان دین

بر آمد پیمبر بفتح دفرج
که یابند فرخنده ایام را
نبی شد ز کاشانهٔ گنج سنج
از ازور دا شفیع محیط
نهاده اساس نماز سفر
چه ازواج پاک شه مرسلین
قرانش بفرمود در حج الامین

شبی کان بکان نبوت حقیق / فرود آمده خیمه زد در عقیق
بگفت امشب آینده از خدا / بمن آمد و اینسخن کرد وا
باو ملق گشتند جمع آنچنان / که جز حق که میداند حصات آن
بفرمود او را که باران کنند / دم تلبیه صوت خود را بلند
در آمد چو در مکه روز دگر / دعا کرد و شد کعبه اش در نظر
دگر گرد خانه بهم هفت بار / بگردید آن قبله گاه خیار
دگر سعی کرد و دعاها بخواند / بتهلیل و تسبیح گوهر فشاند
روان گشت در جمعه صد با صفا / بسوی محل وقوف از منا
پیمبر دران خیمه خود قرار / گرفتست تا وقت نصف النهار
سوار عجب خطبه را بخواند / گهرها زکان نصایح فشاند
که اموال و اعراض خونها حرام / میان شما آمده بالتمام
بمنع ربا نیز گفتا سخن / دگر نیز فرمود در حق زن
دگر گفت کز من بروز جزا / چه گوئید وقت سوال از شما
گواهی دهیم از برای خدا / که کردی حقوق رسالت ادا
پس انگشت سبابه خیر البشر / سوی آسمان رفع کرد و دگر
که شاهد تو باش ای خداوندگار / همین را مکرر بگفتا سه بار
که بخشد سه خصلت صفا سینه را / ازان می برد ظلمت کینه را
عمل چون تن اخلاص مانند جان / غذای خر آمد تن بی روان
لزوم جماعت از آنجمله نیز / بود همنشین جماعت عزیز
چو میشی که افتد جدا از رمه / شود صید گرگ از میان رمه
اذانها شنیده ز بهر سجود / همان لحظه از اشتر آمد فرود
شد آنگاه بر اشتر خود سوار / که تا کرد از آنجا بموقف گذار
در ناب در فضل آنروز سفت / کرامات آنروز بسیار گفت

صباح از عقیق آنجنان رخت بر / که گردید از آن گوش اصحاب پر
که اکنون درین وادی فیض بار / نماز یکی باشند دو رکعت گزار
از آنجا چو برخاست سلطان دین / فرود آمدش جبرئیل امین
چو در ذی طوی شد منزل رسول / نبود سنت بجز چارم نزول
بمسجد چو شد نزد بیت الحرام / در اول حجر را نمود استلام
دو رکعت پس از طوف بیت الحرام / ادا کرد آخر نیز در مقام
دگر هشتم ماه یوم الخمیس / بسوی منا رفت با حق انیس
چو در غره اصحاب جمع آمدند / برای نبی خیمه آنجا زدند
چو بستند رحل و بر اشتر سوار / شد و کرد در بطن وادی گزار
نصایح که آنجا باصحاب گفت / از آنجمله این گوهرها سفت
بود حرمتی کآمدست از خدا / درین مه درین شهر امروز را
دگر گفت قرآن میان شما / گزارم که باشد بحق رهنما
بگفتند خواهیم بودن گواه / که ما را سوی حق نمودی تو راه
ادای امانات هم کرده / بجا شرط ارشاد آورده
فرودش بیاورد سوی زمین / بگفت انگهی با جهان آفرین
دگر با همه مسلمین در خطاب / بفرمود شاه رسالت مآب
از آنجمله اخلاص در هر عمل / که اخلاص اصل آمده در عمل
وز آنجمله خیریت مسلمین / نکوخواهی جمله اخوان دین
کسی کز جماعت برون اوفتد / بسی پیش شیطان زبون اوفتد
هم آنجا رسول خجسته خصال / بفرمود تا گفت اذان را بلال
صلوتین ظهر و دگر هر دو را / بهم کرد در وقت پیشین ادا
بموقف دعا کرد تا آنچنان / که بنمود الحاح تحجد در آن
از آنجا سوی مزدلف گشته باز / فرود آمد آنجا ز بهر نماز

عشائین را جمع تأخیر کرد
دعا در حق امت خویش کرد
ز درگاه ایزد رسیدش خطاب
پیمبر نکرده برین اکتفا
حقوق ستمدیدگان و جزا
همه شب همین خواست از حق پیمبر
بمظلوم از آن باشد اجر و ثواب
بخندید بر وی و پرسید ازو
ازین غصه گردید اندوهناک
نبی زان بشارت شده شادمان
روانه بسوی منا باز گشت
عجب خطبه خواند معجز بیان
چو شصت و سه ساله در آن سال بود
دگر سی و هفت اشتر از بهر نحر
شه انبیا افضل جمله خلق
با زواج خویش و یاران تمام
ز احرام بیرون بر آمد بدان
توقف سه روزش در آنجا فتاد
بمکه دگر رفت عالم متاع
بنزدیک جحفه در انتهای راه
که آیا نیم بر شما در کمال
ازینجا مرا جانب آن جهان
گذارم دم عزم دار البقا

دعائیکه باید بتأثیر کرد
ز اندازه بیرون نه جد بیش کرد
که گردم دعائی تو مستجاب
بایستاد باز از نیاز دعا
تو خود در ده از گنج فضل عطا
صباحش خبر داد روح الامین
که تا ظالم از وی ببیند عذاب
که خنده چه کردی تو جهتش بگو
بفرق سر خویش پاشید خاک
ز مشعر دگر خواست نقل مکان
ز بطن محسر بعجلت گذشت
در آن از کمالات قدسی نشان
توجه بشصت و سه اشتر نمود
بحیدر سپرد آن شه بر و بحر
سر خویش را بعد از آن کرد حلق
عطا کرد نصف دگر و السلام
سواره بمکه شد انگه روان
که بر خلق دریای رحمت گشاد
که کرد است آنجا طواف وداع
چو شد بر غدیر خمش خیمه گاه
من اولیتر از نفسهای شما
بخوانند و کردم اجابت بدان
دوام عظیمی میان شما

دگر فجر را در غلس کرد ادا
دعائیکه الحاح بیحد نمود
ولی جز بظالم نه بخشم گناه
بگفت ای خدا ظالمان را ببخش
بمظلوم چندان بده از نعم
که شد مستجاب این دعای تو هم
ز روح الامین چون شنید این خبر
بگفتا گزین مژده دیو رجیم
مرا خنده آمد از آن بغض کیش
از آن پس روان پیش از آنکه شد جهر
چو فارغ شد آنجا ز رمی جمار
دگر خواست ذبح هدایای خویش
بدست خود آن اشتر نحر کرد
علی کرد نحر همه اشتران
ابو طلحه را نصف از موی سر
دگر کرد صدیقه اش بعد عود
طواف افاضه نموده ادا
برمی جمار ثلثه نمود
چو مکه شد از عمره اش سرفراز
توجه نموده بسوی مومنان
بقول دگر آنکه گویا مرا
بدانید آخر که من میروم
کلام خدا جل ذکره یکی

پس آمد بمشعر ز بهر خدا
بعفو گناهان شان کرده بود
درین امت آنرا که افتد ز پا
ستمها که کردند از آن ببخش
که ظالم کند شکر تو زان کرم
ستم پیشگان هم بدارند غم
بسی شادمان گشت خیر البشر
بخود دید اندوه و رنج عظیم
که چون خاک پاشید بر فرق خویش
بر اهل زمین جلوه کرد از سپهر
فشاند است لعلش در شاهوار
که بودند سوی عطایای خویش
بدان دست جان بخش آن نحر کرد
ولی بهر سلطان پیغمبران
کرم کرده داد است خیر البشر
مطیب بطیبی که با مشک بود
دگر باز برگشت سوی منا
توجه در آن شهر روزیکه بود
سوی طیبه از مکه گشت باز
لب لعل او شد چنین درفشان
بخوانند از پیغام دار البقا
ز دنیا روان سوی عقبی شوم
که آورده ام از خدا بیشکی

دوم اهل بیت و حق بود را
ادا کردن از واجباتی شما

دگر گفت هر کس که مولای من
علی نیز مولای او بی سخن

کسی کو علی را بود دوستدار
محبش تو باشی ای خداوندگار

هر آنکس که باشد علی را عدو
خدایا تو باشی اعدای او

چو فارغ از ان پند اصحاب گشت
از آنجا بشهر مدینه گذشت

چو چشمش بشهر مدینه فتاد
بتوحید باری زبان بر گشاد

بگفت ای آیبون تایبون عابدون
و لله عز اسمه حامدون

بعید دولت و نصرت و فتح باز
مدینه شد از مقدمش سرفراز

همه شاد و خرم چه خاص و چه عام
علیه الصلوة و علیه السلام

در ذکر واقع سال احادی عشر از هجرت و بیان واقع هائله مرض و مصیبت موت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بیا ضرفی از خامه مشک پر
بجای مداد این ناجمن بریز

نویس آنچه در سال حادی عشر
پدید آمد از حال خیر البشر

از انجمله است اینکه خیر الانام
چو گرشته آمد ز بیت الحرام

تنش نازکش را گرفته تب
وزان حمی جانها عالمی بلب

چو تشویش او یافت اشتداد
نماندست بر زندگی اعتماد

از آن عاجز آمد که قادر شود
که در خانهٔ هر کدامی رود

ز ازواج خود کرد این التماس
که بر نبوت اکنون نماند اساس

شدند آنهمه راضی از حسن خو
که در خانهٔ عایشه باشد او

و گر ماند در خانهٔ عائشه
زهی فضل و کاشانهٔ عائشه

بفرمود روزی باهل وداد
چو بیماریش یافت اشتداد

که بیتم دواتی بیارید تا
نویسم کتابی برای شما

که تا بعد فوتم شما هیچگاه
نخواهید افتادن از اصل راه

میان صحابه شد است اختلاف
ولی کس نکرده هیچ انحراف

بگفتند بعضی که باید دوات
به پیشش نهادن علیه الصلوة

بگفتند جمعی که نبود نکو
دواتی نهادن نزدیک او

که غالب برو رنج بیماریست
به تحریر مکتوب دشواریست

بگفتا عمر آن امام لوا
که کافیست ما را کلام خدا

درین بحث آواز شان شد بلند
نبی را نیفتاد غوغا پسند

بفرمود در مجلس انبیاء
نمیباشد این لغو و غوغا روا

بفرمود خیزید و بیرون روید
مزاحم بحالم چرا میشوید

ز اهل روایت بصحت رسید
که بیماریش چون بشدت کشید

بفرمود روزی رسالت پناه
طلب هفت مشک آب از هفت چاه

بحکمش برو ریختند آب را
وصایا بفرمود اصحاب را

ز بهر شهیدان روز احد
طلبگار غفران غفار شد

پس انگاه در باب شهوار سفت
ز تعریف و تذکیر انصار گفت

که من دوست میدارم انصار را
مفاتیح مخزن گنج اسرار را

نمائید تعظیم نیکان شان
تجاوز کنید از خطا پیشگان

به بعضی روایات آمد چنین
که انصار گشتند اندوهگین

چو تشویش بیمار خیر البشر
بهر روز افزون شد روز دگر

سراسیمه زان طایفه هر کسی
همی گشت بر گرد مسجد بسی

چنین حال ایشان بعرض رسول
رساندند جمعی ز اهل قبول

بیان کرد عباس با مصطفی
دگر فضل گفت و دگر مرتضی

برآمد نبی با کسان در زمین
علی بود و فضلش یسار و یمین

نهاده دو دست بر دو دوش دو یار
که تا کرد بالای منبر گزار

بمنبر نشسته عصا به بسر
پس از حمد باری تعالی زبان
گر منکر موت پیغمبرید
بگوئید کز انبیا در جهان
جوابی چو نشنید از هیچکس
وصیت شما را چنین میکنیم
دگر گفت جاری باذن خداست
نباید بکاری نمودن شتاب
کسی چون نماید به یزدان الخ
که در شان انصار نیکی کنید
شما را باخلاص مانند پیش
سزد گر از ایشان خطا سر زند
پس آنگاه عباس کردست عرض
چو لعلش در بنا شد درفشان
چو کرد از وصایا در فیض باز
بحکمش امامت همی کرد او
بصحت رسید از ضرار از روات
سلامش رسانید ایزد تعال
بروز سوم هم فرود آمدست
یکی قابض الروح دیگر کسی
بحجره در رفت جبریل و بس
ز تو اذن میخواهد و هیچگاه
ولی اذن دادش که تا از برون

همه خلق کردند آنجا گذر
گشادست و گفتا بآن مردمان
چرا ز اعتقادی چنین بگزرید
که ماندست در قوم خود خاندان
بگفت از سر مرحمت زان سپس
کنون کز وصیت دمی میزنم
اموری که جاری بارض و سماست
دران نیست سودی بجز اضطراب
که خود باز گردد برو آنچه لایع
نه اندک که بسیار نیکی کنید
همه نصف محصول باغات خویش
همه لطف و عفو از شما سر زند
بآن شاه اهل سموات و ارض
وصیت درین رسم کرد آنچنان
سوی حجره عایشه رفت باز
بجا رسم جمعیت آورد او
همه متفق بود خوش النغات
برسم عبادت بپرسید حال
فرود از خدای ودود آمدست
که تبع و نبید از بلا ملک بسی
بماند ز بیرون جز آن در کس
نبود از کسی پیش ازین اذن خواه
بر حضرت در آید بجز در ملک

برو جمع گشتند مردم بسی
شنیدم که گر جان رود از تنم
شنیدند کاخبار کرده خدا
که تا من بمانم میان شما
که می باشد آخر بسوی خدا
که نیکی باصحاب هجرت کنید
ز ایزد بهر کار و قیمت خاص
بکاری که تعجیل کردست مرد
دگر با گروه مهاجر بگفت
بیاد آورید آنکه هجرت سرا
ندادند در خانه خویش جای
به نیکان ایشان چه خاص و چه عام
که فرما وصیت بحال قریش
که باشد خلافت از آن قریش
بفرمود صدیق را تا تمام
بقول اصح آن حبیب ودود
که جبریل کردست نزد رسول
بروز دوم نیز آمد فرود
دگر هم دو کس هم از کرام الملک
ز ایزد سماعیل نام و کسیت
بگفتا چو پیشین بمنبر نشست
نخواهد ز کس اذن بعد از تو هم
نه داننده آشکار و نهفت

رسیدست در خدمتش هر کسی
شما می ترسید از مردنم
هم از موت من هم ز موت شما
مخلد مبرا از گرد فنا
تا آل من و بازگشتت شما
بانبیان باخلاص خدمت کنید
چه کار عوام و چه کار خواص
نخواهد خداوند تعجیل کرد
گر این بیند باید شما را شگفت
نهادند آماده پیش شما
شما را اگر محض بهر خدای
سزد از شما عزت و احترام
به نیکی و عز جلال قریش
همه مرد و پیران قریش
بمسجد بود با همه خاص و عام
همه سیزده روز بیمار بود
بسه روز پیش از وفاتش نزول
همان گونه پرسش ز حالش نمود
که در عزت هر دو کس نیست شک
باعلی المراتب مقام و نسبت
که بیرون در قابض الروح هست
گراه ده آنچه خواهی ترا خود چه غم
صلوة و سلامش رسانید و گفت

گر اذن تو باشد کنم کار خویش
بگفت از محبت با و جبرئیل
پس از رخصتش گفت روح الامین
همه عالم ار چه گلستان بود
چو یوسف بچاه اندر آید فرود
که روز وفات امام الوری
مشو داخل حجره بی رخصتش
بفرمان پروردگار آنهمه
بدست همه نامهٔ از خدا
بگفتا بصوت بلند این کلام
جواب سلامش بگفتا بتول
چو بار دوم نیز کرد آن سوال
که لرزید هر کس که در خانه بود
بپرسید از آن لرزه و ولوله
بتولش بگفتا که در دو جهان
پراگنده ساز جماعات اوست
بتول این سخن را شنید از رسول
در آن حالتش اشتدادی کشید
بتول از غم و غصه ندبه کنان
خدا را ببوسم نگاهی بکن
چو بر گریه زار زارش نظر
بدست از رخ فاطمه کرد پاک
بگفتش که چون قبض جانم کنند

وگر نه چه حدم که آیم به پیش
که مشتاق تو هست رب جلیل
نخواهم دگر آمدن بر زمین
ولی چون نه بارستی زندان بود
ز مصرم چه کار و ز کنعان چه سود
بفرمود حق قابض الروح را
نظر دار بر غایت عزتش
بر اسبان ابلق سوار آنهمه
بختم رسالت شه انبیاء
که ای اهل بیت نبوت سلام
که مشغول حال خود آمد رسول
شنیدست بار از بتول انفعال
از آن هیبتی کز صدایش نمود
بعرضش رسانید آن غلغله
خدا و رسول ست اعلم بدان
زبن بر کن شبهه و آرزوست
بفریاد در گریه آمد بتول
در آن اشتدادا امدادی رسید
بزد نعره یا ابتا با فغان
ز لعل درافشان بگو یک سخن
فگندست فرمود خیر البشر
سرشکی که افشاند آن دردناک
جدا از تن من روانم کنند

رسول خدا سوی روح الامین
پس آنگه ورش داد رخصت بکار
مرادم کسی جز تو اینجا نبود
جدا زان گل از باغ بستان چه حظ
ولی دارم از ابن عباس نقل
بنزد حبیبم محمد برو
پس آمد بامر الهی فرود
ببر هر یکی زال لباسی نمود
چو رو برد در حجره قابض نهاد
بعالم شما بهتر از هر بسید
چو مشغول حال خود است این زمان
ببار سوم هم تقاضای آن
بهوش آمده سرور هر دو باز
بزهرا بفرمود آنگه کیست
نبی گفتش این قابض الروح هست
از و بیوه و جات طفلان یتیم
نبی دست او را گرفته بدست
بدانسان که بر زند بعضی گمان
چو پیغمبر او را جوابی نداد
ز بس زاری و ابتهال بتول
مکن گریه ای دختر مهربان
تسلیش داد و دست کرد دعا
توانا الیه آن زمان گوی بس

نظر کرد یعنی چه گویی درین
که مشتاق او بود پروردگار
پس از تو چکارم برین خاک بود
ز سر بر چه حاصل ز ریحان چه حظ
چه نقلی که تصدیق آنکرد عقل
تو بی اذن او را مزاحم مشو
ملائک هزارانش همراه بود
که منسوخ بادا ز یاقوت بود
بصورت چو اعرابی استاد
در آیم گر اذن دخولم دهید
ملاقاتش اکنون میسر بدان
نمودست ابا بانگ چنان
دگر نرگس چشم را کرد باز
برون رو ز در در از هیبتست
که لذات را افکند او شکست
بلائش نه خاص آمد بل عمیم
نهاد دست بر سینه و چشم بست
که گویا پرید از قفس مرغ جان
بگفتا ای که جانم فدای تو باد
کشاد دست چشمان خود را رسول
که در گریه چو حال عرش دید آن
که صبرت دهد در فراقم خدا
بدان جز ندا و ندبه باد رس

بگفتا که از هر مصیبت بدل
نبی چشم خود را نهاد دست باز
نبی چشم بگشاد گفتا دگر
در آن عالمم هیچ نکروه نیست
دگر رفت صدیقه در پیش او
بروی هم پیمبر نگاهی فکند
همانست امروز هم مر ترا
دگر امهات همه مومنان
که باشید در جای خود با سکون
چو آن هر دو را برد در پیش او
چنان بگریستند آن هر دو را
نهاد دست بر سینه اش رو حسین
وصیت بتعظیم آن هر دو کرد
سر خویش برداشت از بسترش
بود دوام بر ذمه ام حق قدر
نگاره بسی بر تو خواهد رسید
بدنیا اگر چه بود دسترس
وصایا ز هر علی و لی
تو در هر وصیت که رای سخن
سزد بندگان را همه حسن حال
به بعضی ز اقوال آید چنین
که پیشم بیاید دگر جبرئیل
بتعظیم روی تو گاه صعود

بود هر کسی را که افتد جلل
بفرمود زهرا فتاد دست باز
بدان هیچ اندوه و غم بر پدر
غم و غصه و درد و اندوه نیست
که بود دست مهر و وفا کیش او
شکر بار گشت از لب نوش قند
چه میگویم امروز دیگر ترا
شنیدند از وی وصیت همان
نیایید هرگز ز خانه برون
نشستند در پیش او روبرو
بچشم کرم دید آن هر دو را
چگویم ز الطاف او بر حسین
به تبجیل و تکریم آن هر دو کرد
علی اندر بر بازوی خود نشست
علی گفت ای دامن کنم غم مخور
طریق صبوریت باید گزید
سزد اختیار تو عقبی و بس
ولی عرض کردست او را علی
نخواهد دگر رفت در پیش من
طعام و لباس و نرمی مقال
که چون قابض الروح از شاه دین
ز درگاه پروردگار جلیل
فراز همه نه رواق کبود

بگفتش بتعجیل ای رسول خدا
بگفتا که ای کرب و اندوه وای
پس از قطع پیوند جان از بدن
مرا تا ابد کامرانی بود
نمود التماس از لب لعل او
بگفت آن وصیت که وی کرده است
نگهدار آن راز و بنما عمل
بفرمود دیگر بایشان همه
پس آنگه طلب کرد امین را
ز رنجوریش زار بگریستند
حسن روی خود ماند بر روی او
بصد مهر بوسید آن هر دو را
طلب کرد دیگر علی را به پیش
بگفت ای علی از فلانی یهود
نبی با علی گفت قرآن کسی
چو بینی که مردم کنند اختیار
بقولیت کاندم دوات و قلم
که تو هر وصیت که خواهی بگو
بگفتش نبی الصلوة الصلوة
دگر بعضی اسرار عرفان بگفت
طلب کرد آنشان نبی قبض جان
رسیدش همان لحظه روح الامین
بمالک رسیدست حکم خدای

بدل در دو عالم چه بینند ترا
غم عمر کاهنده محنت فزای
چو در عالم قدس سازم وطن
بوصل خدا شادمانی بود
که با من بسی از لطف حق بود
گهرهای رازی که بسپرد دست
بهو عنکبه هرگز نیاید خلل
چو بودند مقبول او آن همه
دو نور بصر قرة العین را
بچشمان خونبار بگریستند
زهی روی رخشان نیکوی او
بچشم کرم دید آن هر دو را
نشاندست او را ببالین خویش
یهودی که معلوم او نیز بود
که بر گوش او اول بیتیم رسی
ره دینی و دون ناپایدار
طلب کرد تا او زند خود رقم
دوات و قلم را پی آن مجو
دگر بر کنیز و غلام التفات
گهرها بسی در حقایق بسفت
نبی گفت کن صبر تا آن زمان
بگفتش که ای شاه دنیا و دین
که اطفال نیران دوزخ ترا

برضوان رسید امر تا حور عین — بیارایند و حله خلد برین
خدایم بفرمود همان نزول — بسوی حبیبم محمد رسول
ولیکن چو جبریل آمد فرود — ز اندوهش او نیز در گریه بود
بگفتا که بر انبیا و امم — حرامست تا تو نهی در جنت قدم
نبی زان بشارت طلب کرد از او — مزید بشارت طلب کرد از او
که با هیچ پیغمبری آن نداد — بتو خاص ابخشید و در را گشاد
مقام شفاعت سیوم ز آنمیان — ز تو فتح این باب بر عاصیان
بعز جلال تو و حرمتت — کنند آنقدر عفو از امتت
همیگفت روشن شدست این زمان — دو چشم من روشن شد دلم شاد از آن
بفرمود اتش قابض الروح پیش — شد و گشت مشغول در کار خویش
چو در حجره صدیقه بود آن زمان — که پرواز کرد از تنش مرغ جان
دگر رست خسپاند صدیقه اش — به بر کرد بپوشاند صدیقه اش
بر انشد بعضی که جبریل بود — به بیتیش چو پرواز روحش نمود
علی گفت گوش من احساس کرد — رسوی فلک وامحمد بدرد
پس از مصطفی تا که بودش نفس — ندیدست در خنداش هیچکس
بحیرت همی بود با هیچکس — تمیز و تغیر از ضرورت نفس
بحجره درون آمدند و دران — بپبستند یک پرده در میان
بحجره درون اهل بیت رسول — بفریاد و گریه بپستان بتول
به بعضی نه عقلی نه نطقی بکار — چو عثمان عفان بتقوی شعار
چو عبدالله ابن انیس آنکه جان — بلب آمدا و را ز آه و فغان
شنیدم که فاروق سوگند خورد — که هر کس که گوید پیمبر بمرد
باین تیغ سازم دو نیمه تنش — سرش را ببندازم از گردنش
ابوبکر صدیق حاضر نبود — رسید است چون این خبر اشنود

ملائک بستادند صف صف همه — طبقهای انوار بر کف همه
حبیب مرا زینهار این زمان — ز فردوس مندیل سندس رسان
نبی گفتش این مژده نهایت خوشست — ولی مژده ده که آن دلکش است
مگر آنکه با امت خویشتن — تو بیش از همه گیری آنجا وطن
بدو گفت جبریل کای مصطفی — بتو کرد حق چند چیزی عطا
یکی حوض کوثر دگر آن مقام — که تنزیل محمود ممدود نام
دگر آنکه هر گه که روز حساب — نه بینند اصحاب عصیان عذاب
که راضی شوی از کمال رضا — در آیی بشکر و سپاس خدا
بفرمود او قابض الروح را — که پیش آیی و جاری کن امر خدا
که تا کار خود را بآخر رساند — هما بود همای از قفس وا رهاند
همیگفت صدیقه بوی عجیب — شنیدم که نبود از وی هیچ طیب
بقولیست کاندم که او جان سپرد — ملائک نهادند او را ببرد
بر و ندبه میکرد و میگفت وای — دریغا دریغا رسول خدای
دگر فاطمه ندبه کرد آنچنان — که آمد بفریاد از آن انس و جان
یقین هست تا بود زنده بتول — نخندید بعد از وفات رسول
شنیدم که مردان صاحب قبول — که بودند از اهل بیت رسول
که باشند میان نساء و رجال — چو مردان بخدمت نمود اشتغال
بمسجد صحابه در آه و فغان — بحیرت چو احباد کاز جان
همان لحظه بسیار جمعی شدند — بمحنت گرفتار جمعی شدند
درین واقعه باز جمعی دگر — بشک و تردد بسان عمر
بکف تیغ گفتا اگر گوید کسی — که مردست ختم الرسل بیشکی
بر و صاعقه همچو موسی زده — ولی صعقه اش از تجلی زده
همه راه گریه کنان آمده — بفریاد و آه و فغان آمده

با ندوه و غم وا نبیاه گوی
بگردید گریان بگرد سرش
صفات کمالش بیان کرد و گفت
فدائی تو میکردمی جان خویش
ز رو با محبت بکیم ست
خدایا درود و سلامم رسان
برون آمد ست و شنید از عمر
ابا کرد فاروق در شهر بار
زیادت نگر رفتشاند کتاب
در اول ادا کرد حمد و ثنا
ز فاروق نقل ست کاندام من
بگفتند آنگاه انا الیه
چه غسل و چه تجهیز تکفین تمام
همه در سرای نبی ساعدش
علی بود عباس و فضل دگر
بگردند بیرون ز پیراهنش
چو از غسل و قطره چند آب
فزون بی بدنش آنجیوان نسبی
کفن از سه جامه مناسب نمود
حنوط از برایش ز خلد برین
بماندند تنها بکاشانه‌اش
بروز دو شنبه سپرد ست جان
در آیید از روی عجز و نیاز

ز درد و الم وا صفیاه گوی
ببوسید پیشانی انورش
کمالات او را عیان کرد و گفت
بجای تو بسپردمی جان خویش
نه یک غم که از نیمه غم کم ست
با آن سرور و رهبر انس و جان
که هرگز نمی‌دست خیر البشر
همیگفت کاین صعقه آمد بکار
رسید آنکه میت او را خطاب
دگر گفت در قرآن پیغمبر مصطفی
بر زید زان خطبه و زین سخن
و یا ربنا صلی سلم علیه
بفرمود با اهل بیت عظام
نشنیند از بهر این قاعده
سه کس هم از آن قوم عالی گهر
رساهد علی دست خود در برش
که ماندست در ناف چون مشک ناب
نیفتاد جزوی بکام کسی
سحولی البیض همه هر سه بود
همان لحظه آورد روح الامین
که بود آن وصیت در آنخانه اش
همه روز ماندست تنها در آن
گزارید پیغمبر خود نماز

در آمد بحجره درون و ردا
بپایش گهی ماند سر گاه روی
که در دست اگر بود می اختیار
گر از فرقت تو بگویم چنان کن
فراموش نسازی مرا زینهار
چو بشنید غوغائی مسجد نبی
سه نوبت ابو بکر گفتا با و
ابو بکر گفت ای عمر زین سرا
پس آمد ابو بکر بر منبر ای
پس انشای طرفه کلامی نمود
دران خطبه اش شد یقین همه
ابو بکر فرمود با اهل بیت
خود او رفت اکثر صحب کبار
بغسل نبی اهل بیت کرام
مباشر بغسلش نبی بود و بس
علی غسل اندکی از بدن
بنوشید آن را علی ولی
چو کردند فکر کفن آن کرام
حنوط بهشتی و مشک ختن
پس از غسل تکفین خاطر پذیر
همه روز تنها در آنخانه ماند
بروز سه شنبه نه انفس نه
علی گفت امام همه کائنات

فکندند از رخ انور مصطفی
بگریه و فغان وا خلیلاه گوی
همی کرد منت جان خود را نثار
که هیچ نبی از دیده سازم روان
مرا یاد کن نزد پروردگار
سراسیمه حیرت زده هر کسی
که بنشین بجای خود اینجا مگو
روان شد نبی سوی دار البقا
که جزوی نشاید برو دیگری
که مشعر بفوت شه دهر بود
که رفت از جهان بهترین همه
که باید کنون صبر با اهل بیت
که امر خلافت بیاید قرار
نمودند زان آنکه باید قیام
ندو میر سانیدش آن هیچ کس
جدا داشتی فضلش از پیرهن
بغیر از دزر آن و کمال علی
که باشد سزاوار خیر الانام
فشاندند بر ساجده هم کفن
نهادند آن شاه را بر سریر تخت
دگر غیر از کس در آنجا نماند
شنیدند کای اهل صدق و صفا
بنزد و نشیند کن حیات و ممات

اهانت برونا بدازهیچکس
ولیکن فرادی فرادی ادا
دگر گفت یارب گواهیم ما
براه تو کردست چندان جهاد
که باشیم پیرو بوجه نکو
مراد همه امتش را ادام
علی در دعا و همه مومنان
نزد دو نمودند در خاک او
که باید نهادن نبی را کجا
پس آنجا که بوده فراش رسول
گرفتند برعرش روحش مقام
شکستست وبال و پر جبرئیل
جهان بهر خفتن تیره و تار شد
نماند آب در چشمه آفتاب
لب از نغمه عیش ناهید بست
چو او رفته از سعادت چه سود
زمریخ شد آتش غصه تیز
مراثی که گفتندی افلاکیان
زقوس قزح تیر حسرت روان
نخواهد دگر بست جوزا کمر
زمانیکه آدم بخلد برین
زطوفان اندوه بر عقل روح
سماعیل کو یافت ذبحی عظیم

فرادی فرادی گزاردیدین
نمودند از گفته مرتضی
که ما را رسانید وحی خدا
که تا قوت دین و اسلام داد
بچیزیکه نازل شد از تو برو
بدو استقامت بوجه تمام
بگفتند آمین ولی با فغان
که باشد کجا مدفن پاک او
بجائی که آنجا دهد جان پاک
فتادست از بهر قبضش قبول
علیه الصلوة علیه السلام
فلک جامه همچون خضر زد به نیل
زغم آسمان لاغر و زار شد
از آن بر فلک خوت در اضطراب
رباب نشاط طرب را شکست
کنون زین سعادت بخدمت نمود
بر افلاک این آتش شعله خیز
نوشتی عطارد بشرح و بیان
از آن رخنه رخنه دل آسمان
چو شکست زین غصه او را کمر
فتادست بر من بجان حزین
شکست این زمان کشتی عیش نوح
خود از تیغ این واقعه شد دو نیم

فرادی فرادی روان میشدند
علی بر سر آن پیمبر ایستاد
شروط رسالت ادا کرد و گفت
الهی تو ما را ز محض کرم
به تبعیت آن کتاب جلیل
مراد همه آل و اصحاب را
پس از غسل تکفین بعد از دعا
بفرمود صدیق کو مصطفی
علی گفت کامد عزیز خدا
شب چارشنبه بقبر اندرون
دگر در عزایش همه عالمین
سرافیل نالید و اهل قبور
کواکب نمودند شب زآسمان
زانگشت او گشت شق جرم ماه
بنوحه گری سعد اکبر فتاد
دوات و قلم را عطارد شکست
زحل را نحوست که بود اندرو
زده میل در چشم کوکب شهاب
از آن بود این درد و اندوه بیش
زده شعله درد و اندوه تاب
دو چندان حزینی که آن روز داشت
براهیم را نار برد و سلام
نفرباد داود از شیونش

زبعد نمازش برون میشدند
بگفتش سلام خدا بر تو باد
بجا تو تبلیغ آورد و گفت
بر آنم تا ابد از ثابت قدم
که آورده بر روز تو جبرئیل
بوصلت رسان باز روز جزا
نشستند اصحاب با مرتضی
شنیدیم در مدفن انبیا
مکانی که جان بسپرد انبیا
بخسپید آن زبده کاف و نون
غم اندوز گشتند و اندوهگین
گمان برده اند آنکه شد نفخ صور
که آن مهره پشت این استخوان
دل ماه اکنون شق از تیغ آه
بگفت ای سعادت فدای تو باد
از و حرفی از عیش صورت نبست
بدانست کاین ماتم آورد رو
که منظور عالم شده در حجاب
که سنجد سپهرش بمیزان خویش
که تا کردی حد حمل را کباب
درین واقعه دهر بروی گماشت
کنون ساخت از آتش غم تمام
شده نرم مانند موم آهنش

سلیمان ازین غصه پرخون جگر / بآهنگ داودی او نوحه گر
زبس کو بفریاد و نوحه فتاد / ازین غصه فتنت تختش بباد
بلا دیده موسی بغم متفق / جبل نعره زد خر موسی صعق
پر آتش ز غم منقل آفتاب / دل عیسی و مریم از وی کباب
ازین غصه مانند زهر و ممات / بکام خضر گشته آب حیات
چو زهرا و صدیقه خوش مقال / همه دوستداران اصحاب و آل
بگفتند اشعار در مرثیه / غم افزای خونبار در مرثیه
بافسوس با گریه زار زار / قصاید بسرودند اندوه بار
علو جنابش ازان برترست / که گویم ازین غصه چشمم ترست
چه لائق ازان رفعت و جاه را / که من مرثیه گویم آن شاه را
همان به که معذور بوده کلام / کنم مختصر بر درود و سلام
ولی از درودیم من مخجل / بعجز خود از نعت او منفعل
درودی که بر گویمش آید رود / بقدرش نخواهد سزاوار بود
سزاوار قدرش درود خداست / درودی که بر نزد ادراک ماست
ولیکن چه گویم چه یارای من / که خواهیم درودش ز ذو المنن
چه دخلم درین کار و من کیستم / ببینم من کیم داخل چیستم
زبس اتحاد خدا و نبی / چو سایه نگنجید و بود اجنبی
چه گونه در آیم من اندر میان / که تا در دعائش گشایم زبان
چگویم خدایا صلوة و سلام / تو بفرست بر روح خیر الانام
خداوند بیدخل کبر لایزال / فرستد درودش علی کل حال
درودی که باشد سزاوار او / دگر لائق آل و اطهار او
صلوة و سلام خداوندگار / برو باد بر آل و صحب کبار

بیان عبرت و حیرت از نقل جناب نبوت مآب علیه افضل التحیة والسلام و پند و نصیحت

بیا صبر فرما چشم عبرت گشا / زحال پیمبر قیاسی نما
خدا ایش نه اهل جهان برگزید / جهان بلکه بهر او آفرید
مراد جهان آفرین در دو کون / نبودست غیر وی از هر دو کون
حق از ذات او نشر در کاینات / تجلی نمودست بذات و صفات
صفاتش چو از وی عیان آمده / مربی هر دو جهان آمده
مربای او عالم و عالمین / چه اهل سما و چه اهل زمین
ببینیم کسی چون بدنیا نماند / سوی دار عقبی جنیبت براند
بروی زمین بوده بالانشین / کنون جا گرفته بزیر زمین
چه جای من و تو که خواهیم ماند / بمطلوب دل عیش خواهیم راند
چه سودای باطل چه فکر محال / که گویی بمانیم لایزال
یقین است کاخر ز دنیا رویم / بهر حال ناچار زینجا رویم
اگر میل رفتن نخواهیم داشت / قضا خود اجل را محصل گماشت
بمکتب نه خود میرود هیچکس / ولی میبرندش بزور کتک
دمی پنبه از گوش هوشت برآر / باین نکته خاص من گوش دار
که بودن بدنیا اگر پایدار / نکو بودی و مرضی کردگار
بآن بودی اولی شه مرسلین / نبردیش از اینجا جهان آفرین
ولی او اقامت نکرد اختیار / ز دنیای دون زد برون رخت بار
خدا هم که محبوب او بوده است / اقامت در آنش نفرموده است
یقین شد که بودن درین پایدار / نه نیکوست نی مرضی کردگار
پس از وی ز دنیای دون کن ارتحال / بنوعی که بنمود دولت الال
چو بابا ازین دار ناچار رفت / خوش آنکس که خورم ازین دار رفت
چو پیغمبر ازین رحلت نمود / به ابرو گره بر جبین چین چه سود

زمانیکه باشد زمان وفات — چو زهرت بود مهلک آب حیات
اجل را چو خواهد رسیدن اوان — مسیحت شود باعث قبض جان
چو حلت بود زین سرای غرور — نماند وقت رحلت نشاط و سرور
ولی کی نشاط و سرورت بود — بمرگی که آن از ضرورت بود
نگر در زمانیکه خود اختیار — کنی مرگ خود پیش از آن اضطرار
ترا چون نباشد ز مردن گزیر — تو خود پیش از آن مردن خود بمیر
اگر خود بمیری تو پیش از اجل — بعیش و نشاطت نیفتد خلل
نه مردن بود بلکه آن زندگیست — دران زندگی وصف پایندگیست
باین مردگی گر کسی زنده است — یقین است کان زنده پاینده است
ولی پیش از آن دم که آید اجل — نماند درین زندگانی خلل
عظیم است کاری چه کار عظیم — که خود را بدست کرد خود را دو نیم
بکن خنجر همت خویش تیز — وگر خود بدان خون خود را بریز
چنین خنجری گر کند بسملت — حیاتت هویدا شود حاصلت
بود مرشد کامل آهنگری — که می بخشد اینچنین خنجری
تو از کار اخلاص آهن بیار — که تا سازدش خنجر پخته کار
ولی چاره از آتشی نیست نیز — که تا آهنی را توان ساخت تیز
بجز عشق کو آتشی تابد آن — چنین خنجری راست کردن توان
حصولش چنین آتشی مشکل است — حصولش هم از مرشد کامل است

در بیان حقیقت ارشاد و احوالات آن

اگر خواهی ارشاد گویم که چیست — بگویم که از اهل ارشاد کیست
چه اصحاب قال و چه اصحاب حال — بهم متفق گفته اند این مقال
که دارد مقام مشیخت شروط — که ارشاد دارد بآنها منوط
بود اعظم آنهمه کان رشید — کزو نور ارشاد آید پدید
سلوکی که خود کرده باشد تمام — بود جذبه اش موجب انتظام
یکی سالکی کو ز جذبه تهی است — کجا زانتهای رهش آگهی است
که از قوت جذبه باشد سلوک — سلوکش مبرا بود از سلوک
چنین سالکی را که مجذوب هست — بر او رنگ ارشاد باید نشست
بود چار سیرش درین راه کار — برین چار باشد درین ره مدار
الی الله سیر نخستین بود — که در ابتدای رهش این بود
بفرمود پیری که این راه رفت — مقامات سیری الی الله هفت
نخستین که آن طور قالب بود — درین طور قالب موت بود
بذکری که طالب ملقن بود — وزان قالب تیره روشن بود
شود قالبش با آن نور پاک — ز ظلمات اوساخ این توده خاک
چنان قالبش شود حق گزار — که جز حق نباید ازو هیچکار
بجز سوی حق رو نخواهد نهاد — سرش جز بسجده نخواهد فتاد
بجز حق دو چشمش نخواهند دید — نخواهند جز حق دو گوشش شنید
زبانش نگوید سخن جز بحق — بجز درس حق نبود او را سبق
نه جز حرف حق در کلامش بود — نه جز بوی حق بر مشامش وزد
نخواهد بجز شربت حق چشید — نخواهد بجز بادهٔ حق کشید
نه غیر حق او را دهن لقمه جای — نه غیر حق کرده در معده جای
بدست آنچه گیرد همه حق بود — بکار رضای موافق بود
نخواهد بکف جز در حق گشاد — نخواهد قدم جز بسوی حق نهاد
بود جای او بر سر کوی حق — نهد پهلوی حق به پهلوی حق
لباسش حق و مرکبش نیز حق — بود ماوی الحق همه خیر حق
درین طور نوری که خواهد نمود — نمیباشد الا برنگ کبود

رخ شاه حال او دل پسند / برخ حال نیلش بدفع گزند
در ینحال جنبش شود منکشف / باین کشف خواهد شدن متصف
عجب نه آنکه بعضے ز اهل سلوک / که دانند خود را بمعنی ملوک

پئے مردن اختیار عزا / چو دارد بود نیلگونش قبا
همین طور را طور حق نیز نام / نهادند بعضی ز اهل مقام
چو از کشف من یافتند آگهی / شمردند زان خویش را منتهی

در بیان تمثیل گوید

بهندوستان وقت سیر و سفر / فتادست در بار لوم گزر
ز طلاب در خانقاهش بسے / کمر بسته در راه حق هر کسے
بهر طائفه بود صحبت پسند / چه مسلم چه جوگی چه نا بند
بوصف یکی از مریدان خویش / گهر بار شد با من از لطف کیش
چو میگردد او را پری منکشف / به تسخیر آن هم شود متصف
چه گوئی اگر سازمش زین سبب / مرخص بارشاد اهل طلب
از و تا بآن رتبه رحمت بلند / که ارشاد خواهد شدن بهره مند
بهر سید کیفیت آن زمن / بوجهی که بایست کرد امتحان
بدانست مشهور شد خویش را / خلافت طلب مرد درویش را
نبودست در راه حق بندے / چسان مقتدای کند مقتدے
چو او را اجازت بارشاد داد / زره ایے که بیرفت مسکین فتاد
طریق طلب را دگر وا گذاشت / شدش ضائع آن قابلیت که داشت
درانداخت غوغای شیخی بدهر / بر آوازه او چه روستا چه شهر
بصد رنگ آن رقعه یابش بدلق / بهر رنگ رنگی ز مکرش بخلق
چو طی کرد شد طور قالب کنون / سوئ طور نفست شوم رهنمون

مشرف شدم من در آنجو مقام / بشیخی که بودست نامش نظام
دل او بهر شر قر پرداخته / نظر بر ربوبیت انداخته
باخلاص صحبت باو داشتم / که از اهل تکمیل پنداشتم
بگفتا که در چشم کشف و عیان / نماید بروی همه جهان
دگر شیخ با بنده ناتوان / بگفت از مشورت کای فلان
بگفتم که نیکو بغورش برس / اگر غایت کارش انیست و بس
ز شهر شما تا به بیت الله است / که صد شهر و صد بادیه در ره است
چو اطوار سنجش بگفتم بشرح / نکردست در شرح من هیچ صرح
که او را لیاقت بارشاد نیست / که از رقیت نفس آزاد نیست
ولیکن بهر حال کردش مجاز / بشیخی و ارشاد اهل نیاز
اجازت بدادش که طلبی عجب / شد از شیخ ظاهر بر این حق طلب
دگر رفته رفته بمکر و ریا / گرفت خود آن مشیخت پناه
نه بر ژنده رقعه رقعه قواش / دو صد بود در زیر رقعه قواش
پناه آر صرفی بحفظ خدائے / ازین جو فروشان گندم نمائے
ز بنیان اصحاب سیر و سلوک / بر آنند ارباب سیر و سلوک

در بیان اطوار قالب و نفس بموجب راه سلوک بطالبان طریقت

که چون سالک این ره پر خطر / کند از حد طور قالب گزار
باعداء دو کند کارزار / ز شمشیر لا بر کشد ذوالفقار
ز نفی خواطر خدنگ و کمان / ز صمت و رضا خود و برگستوان

بجز طور نفسش نباشد مقام / کند این حرون را بعید چار رام
بود لذتش زیر راه طلب / میسر خورش باشد آن بطلب
ز عزلت زره در بر او مدام / سنانش ز تقلیل آب و طعام

زاحبای خود خنجرش در کمر — زاحبای صوت به بینش سپر
بدینسان مسلح شود با جهاد — کند با عدو اشد العباد
عدوی اشد العداوست نفس — که دور از ره اتقیا وست نفس
بجنگش بر آور ز آثار گی — شود رامش از عجز و بیچارگی
جهادی که اکبر بود این عزاست — دلیلم حدیث رسول خداست
جز این اسلحه لائق این جهاد — نیفتاد نزدیک اهل سداد
چو در احتیاجت درین بیت تنگ — شنو تا کنم شرح آن یک بیک
دلا نیست مقراضت از حرف لا — پی قطع پیوندت از ماسوا
چو مدلول تو نفی مطلق بود — کند نفی چیزی که از حق بود
ز الا نفی مطلق چو داند خرد — ز الا باثبات حق پی برد
تفاوت اگر خود در الا ولاست — بجز یک سر مو تفاوت کجاست
شوند اهل معنی بدین معترف — که بیش از سر مو نباشد الف
بر آن ذات پاک این الف مشعرست — که از فهم کنهش خرد قاصرست
الف خود یکی و یکی را ظهور — در اعداد دیگر بود بی قصور
اگر صد و گر صد هزار آمده — نگر یکی در شمار آمده
بسان ظهوریکه در هر هزار — ظهورست حق را ولی بیشمار
بزن تیغ لا ظاهر تمام — که تا غیر ظاهر نیابی بکام

در بیان ذکر ربط قلب

الا ای سخن رانده در ربط قلب — مدار سلوکست بر ربط قلب
بود ربط قلب آنکه باشد بپیر — دلت مرتبط و آن بود ناگزیر
اگر خواهی از وی شوی بهره مند — دل خویش را با دل او ببند
دلت نهر بحر و دلت جدولی — که آبش از آن بحر باشد ولی
باین بحر اگر متصل شود آن — در آن آب این پی بگردد روان
اگر باشد اندر میان مسلکی — رود آب او آن قدر اندکی
فنای تو در شیخ اگر حاصلست — ترا با دلش ارتباط وسیست
محالست بی آن فنا ربط قلب — که آن از تو خواهد ترا گر دو طلب
فنای تو در وی فنای حقست — فنائیت بخشد که آن مطلقست

ذکر خواطر اربعه که شیطانی و نفسانی و ملکی و رحمانی ست

ایا طالب حق بدل خطره چند — در دل بر خواطر ببند
بکعبه درون حرم منزلت — به بتخانه چند گردد دلت
تو در حجره خلوت الیقین — دلت گه بهندوستان گه بچین
بخاطر ترا غیر وسواس نه — نشسته بدل غیر خناس نه
حضور خدا با دلت در نماز — بود فرض ولی آن عدیم الجواز
دلی غفلتت در نمازست بیش — ز اوقات دیگر در اخلاص خویش
اموریکه هرگز نیابد خطور — بخاطر کند در نمازت عبور
فراغی که بود و فضیلت شعار — بطیبت بسی وقت اشتهار
شبی پیش با برشته تیمرے — در اثنای شغل سخن گسترے
بناگاه برخواست بهر نماز — دو رکعت ادا کرد بنشست باز
تعجب نموده شه کامران — بپرسیدش از رکعتین چنان
بگفتا حکایات خان خطا — که بشنیدم و شد فراموش مرا
چو میخواستم عرض کرد این سخن — شدم در نماز و بیاد آمدن
عجب آنکه باشد نمازی چنین — قبول خداوند دنیا و دین
ببین کان فراموش گردیده بانه — بیادش خود آمد درون نماز
اگر غافل از حق نبودی چرا — بخاطر رسیدیش این ماجرا

خواطر چهارست زانجمله دور / سه خطره بکن تا نیاید خطور
یکی خطره کان شیطانی بود / دوم آنکه نفسانی آن بود
سوم آنکه هست احتمال ملک / ز دل نقش این هر سه را ساز حک
چهارم که از واردات حقیقت است / که آن خطره رحمانی مطلق است
بدل باید آن را نگاهداشتن / بلوح دل آن نقش بنگاشتن
بود خطره سه سوی محال از بهر پیر / بدفع خواطر بود دستگیر
اگر صورت پیر را در خیال / کنی حاضر اصلا نیاید مجال
باحضار آن صورت فیض یاب / خواطر ندارند در دل گذار

در ذکر صمت و سکوت گوید

بیا ساقیا بادهٔ ناب ده / در نظم ما را دگر آب ده
می ده که خاموشیم آورد / نه جامی که بیهوشیم آورد
خموشی بود شیوهٔ حق طلب / سخن در شود دل چو بندد دو لب
زبانی که آمد کلید سخن / بکن قفل دروازه یعنی دهن
مقفل چو گردد در آنچنان / شود باز دروازهٔ شهر جان
چو خاموش گردد زبان در دهن / زبان دل آید از آن در سخن
زبان تو یک شعله زان آتش است / که در خرمن دین تو سرکش است
در آن آتش از صمت آبی بپاش / وز آن شعله اش نیز غافل مباش
زبان را اگر در دهن بهر دهی / بلا را غذای طلب وی دهی
چو افتاد در گفتن خیر و شر / ز شر منع او کی توانی دگر
زبانی که گرم آید اندر سخن / چه شر و چه خیر آورد در دهن
نسازد جدا راست از دروغ / نبوشد بهم شربت قند و دوغ
بی گاه خود داس هر گه رود / چه رطب و چه یابس همه بدرود
نگویم که نبود کسی در جهان / که حرفی رود درستش بر زبان
اگر راست گاهی بگوید رواست / ولی با دروغ است ممزوج راست
بدوران ما آنچه دارد دروغ / ز صد گفته یک راست باقی دروغ
بود راست زر از همه این سخن / دمی راست گو پیش با مرد و زن
که در نیم سوزن قطار شتر / نشسته و هنوز آن بگردید پر
گر از راستش این نمونه بود / ندانم دروغش چگونه بود
مباش از ره گفتگو کامجوی / سخن تا نپرسند هرگز مگوی
زبانها نه در ملک باشند ترا / چو سوهان برگ جان خراشند ترا
بملک تو وقتی در آید زبان / که مهر سکوتت بود بر دهان
سخن تا نگویی بود ملک تو / برون شد از آن گوهر از سلک تو
چو گفتی و گشتی پشیمان از آن / چسان باز برگردد اندر دهان
چو مهر سکوتت بود بر دهن / بود مهر بر گنج در سخن
نمودند اهل سخن اهتمام / که بربسته باید زبان در کلام
ابو بکر سنگی درون دهن / نهادی پی سد باب سخن
بسی سنگ ناچار بودش بکان / که کان در صدف بود بش دهان
نه بهر سلامت بدنیا و دین / خموشی گزین و خموشی گزین

حکایت سید محمد امین الدین خاموش احمد آبادی

بگجرات هنگام سیر و سفر / چو در احمد آباد کردم گذر
فقیری بیک گوشه دیدم خموش / زده پنبه هم بسوراخ گوش
مسمی باسم محمد امین / امین گهرهای دنیا و دین
برین حال بگذشته ده سال / چو پرسیدم از وی در احوال و قال
بگفتا که بعد از سال این زمان / مرا باز شد گوش و از چشم جان
تو هم صرفه دار از صمت باید / زبان خود و گوش را هم ببند

نگوئی خود و نشنوی پند کس ••• ترا در دو عالم همین پند و بس

محمد ابن با جنید و سری ••• نبودند از آدمیت بری

همه همچو تو آدمی بوده اند ••• نه بر آسمان بر زمی بوده اند

ز یاد سوی الله گشته خموش ••• ز غوغای دنیا ببستند گوش

دگر چشم جان گوش دل نیز باز ••• گشادند و گشتند از اهل راز

تو هم کار ایشان اگر میکنی ••• بجایگاه ایشان گذر میکنی

ز فردوسی قدوهٔ اهل قال ••• دو بیتی نویسم نظیرت بحال

فریدون فرخ فرشته نبود ••• ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

که داد و دهش کرد از نیکوئی ••• تو داد و دهش کن فریدون توئی

در ذکر صفت رضا می گوید

دلا از برائی خدا گو سخن ••• برائی خدا از رضا گو سخن

تو خود محو شو در رضائی خدا ••• که تا بهره باشدت در رضا

چو راضی شود از تو ایزد تعال ••• رضا از تو آید ز اصحاب حال

رضا هست پیران شدن اختیار [?] ••• بمجبوری خویش دادن قرار

بری بودن از هستی خود تمام ••• برون آمد او را رضا گشت نام

اگر ره بگوئی که فنایت دهند ••• گر از در مقام رضایت دهند

علی ابن موسی چو از خود تمام ••• برون آمد او را رضا گشت نام

چو از اختیار خود آید بدر ••• رضائی حق از وی آید بدر

مصور بچشمش رضا شد که تا ••• ملقب شد ست از یقین رضا

رضائی الهی شد از وی عیان ••• که هست از رضایش نظام جهان

بکار جهانش بود اختیار ••• بود در جهان اختیارش بکار

اگر اختیاری خود از کف دهی ••• ز سر رضایت دهند آگهی

نباشی اگر طالب خیر اختیار ••• بعالم شوی صاحب اختیار

اگر اختیارت نباشد بدست ••• بود اختیار تو در هر چه هست

ز رنجور و بیماری و غفلتی ••• ندانی که بیمار این علتی

بدست کسی اختیارت نکوست ••• که بیماریت را شفا بخش اوست

ترا از طبیبی نباشد گزیر ••• طبیب حذاقت مآب است پیر

تو چون میتی باش بی اختیار ••• که پیرت کند پاک غسال وار

رضا چیست بنهادن سر انقیاد [?] ••• بخاک ره پیر صاحب رشاد

نه بر حق کنی نی به پیر اعتراض ••• ترا بایدت صبر غیر اعتراض

شکایت اگر باشدت در بلا ••• بود اعتراض تو آن بر خدا

اگر از پیر امری تو بینی که هست ••• برون از ره زمرهٔ حق پرست

ندانی که آید از و فعل شر ••• تو در قصهٔ خضر و موسی نگر

حکایت تمثیل درین باب میگوید

امام زمان مجتبی شرع و دین ••• که هست از خصوصش حقائق چنین

نگفتا بپیران ظاهر چنان ••• بتفهیم احوال صاحبدلان

که بسیار دیدم که چیزی نبود ••• محقق که آن در حقیقت نبود

رسیدم بشخصی ز صاحبدلان ••• که مانند جام می ناگه اندر دهان

همان لحظه گشت آن شراب این عسل [?] ••• عسل خورده بادهٔ آن خوش عمل

ولی ناظران را یقین کو شراب ••• بنوشید از آن جام می شهد ناب

بحالش چو کردند دقت بسی ••• نیاید برو اعتراض کسی

رضایت چو نبود در اعتراض ••• بدان توسن نفس شد رام باز

ترا اعتراض تو بر خود رواست ••• وگر از تو بر غیر باشد خطاست

اگر عیب بینی ترا هست کیش ••• در اول ببین خود تو در عیب خویش

همه عیب داری بیک ننگری [?] ••• وگر آنچه یک یک بشمری [?]

گرت عمر صد نوح همچون بود ••• فراغت از آن عیب مشکل بود

اگر رنگ بینی تو در عرق خو / ببینی بهر سوئی صد عیب مثر
بجای عرق دمبدم از درون / عیوب از مسامات آید برون

ذمائم که در نفس ... نهان / شود آتش نفخت آب آنچنان
که از هر بن موی اندام و سر / بسان عرق می برآید بدر

تو فارغ ز ... عیبهای کسی شوی / که تا خود بعیب کسان ننگری
همینت درین راه کافیست پند / که از اعتراض کسان لب ببند

ز ... این حدیثم براه خداست / که راه سلامت طریق رضاست

حکایت در باب عزلت میگوید

الّا ای وصولت بحق آرزو / تو این آرزو جز بعزلت مجو
بعزلت بحق میتوانی رسید / ره جستجویش توانی برید

ولی بر دو قسم آمده عزلتت / بتن هم بدل هم سزد خلوتت
بمسجد تن و دل ببازار بد / ببازار تن و دل بمسجد سزد

ولی تا تنت نیست خلوت نشین / بعشر و عشرین در اربعین
در اول ببین سید المرسلین / بغار حرا گشت خلوت نشین

شد آخر نبوت مسلّم برو / بوجهی که آن منحصر شد برو
عجب گر جز او دیگری بی نیاز / ز خلوت تن باشد از اهل راز

ترا نبود از خلوت تن گزیر / که تا تن تواند شدن گوشه گیر
شنو ضرب فیها حکمت از عزلتی / که تا باشدت خود بدان رغبتی

دو چشم و دو گوش آمده جویهات / بحوض دل از لجه حادثات
از آن لجه جاری بحوض دل آب / چه آبی که باشد سر ابر گلاب

چو راه بدر رفت آبش نمود / بسی در تهش گندگی رو نمود
شود حوضت از گندگی پاک اگر / کنی آن همه آب و لایش بدر

گر آن جویها را ز بندی از آن / چسان کردن آن حوض را پاک از آن
چو بربندی آن جویها را دگر / نیاید بحوض آب لجه گذر

توانی کز آن آب خالی کنی / ز روی لای چرکین بر آن افگنی
چو آن حوض پاکیزه گردد نکو / ینابیع حکمت بجوشد از او

پس از بهر کاری عظیمی چنین / که از واجباتست بر صالحین
بعزلت گزین حجره تنگ و تار / که آسان شود سد آن جویبار

از آن تنگی حجره آب و گل / شود حاصلت وسعت صحن دل
ز تاریکیش دل شود زینت / در آید از او نور در روزنت

گر آن حجره تیره ظلمت سراست / چه غم کاندر آن ظلمت آب بقاست
بود نوری اما برنگ سیاه / از و روشنائی طلب مهر و ماه

بهندوستان نشاط انتما / چو در حضرت دهلیم گشت جا
در آن شهر دیدم اکابر بسی / مؤدب بآداب دین هر کسی

از آنجمله عبد العزیزی که بود / عزیز همه اهل کشف و شهود
عزیزست باسمار حسنی بحق / بعزت مسلم باسمای حق

درین نام نسبت بحق جواد / ز عزت بود عز عالی نژاد
کسی را سزد نام عبد العزیز / که نبود ز حکمش برون هیچ چیز

حق از وی کند غالبیت عیان / بود بر همه غالب اندر جهان
بمعنی سزد غالبیت دگر / بصورت نباشد ندارد ضرر

بر افواج شیطان نفس لئد / بود غالب و یابد از حق مدد
سپاه که شیطان و نفس فجور / کند از سر دیگران دور و نفور

غرض آنکه هر گه من دیدمش / بصحبت در آن شهر بگزیدمش
بسال نشستی سه بار اربعین / که از خلق بیود خلوت گزین

در ایام خلوت بر فتم برش / در آن حجره او بود من در برش
گهرهای اسرار با من بسفت / ز احوال آن خلوتش نوش گفت

که این حجره نی تنگ بود و نه تار
دلم تنگ زان وسعت حجره بود
زهی قدرت حق بباید ظهور
اگر صر فیها روح را پروری
اگر کم خوری آب سیراب ازان
اگر کم خوری شیوه کار تست
ز تو بلکه شان بهائم اجل
بهانی عند ربی ابیت
سخن چون براندیم در کم خوری
صفائی درونت شود حاصلت
بروزه نترسی ز ضعف بدن
به الصوم لی روزه تو باو نست
چو امساک او ما سوی الله بود
چو از یاد غیرت دهن پر حرام
که شاشه بیالا کند تا که پا
بقول اجیر ست مجهول و بس
زهی نعمت آنچنان روزه دار
اگر روزه تو بد انسان بود
اگر باشد این روزه همواره ات
زبان جو عش سوی آنجناب
بگو صر فیها باخ الموت چند
نترک موافقات بی حد تمام
ز خوابی که داری تو دوست دور

در و روشنی بود جای چار پر | ازان در مرا فتح بابی نمود
دران روشنی ظلمتم رو نمود | چو نقش کنون ساختم تا بنیز

در باب کم خوری نفس

بدان شیوه را باز کم خوری | نیست چند فربه ز آب و طعام
شود نخل عرفان بستان ازان | ترا چون پر از خورده باشد شکم
ترا با ملک نسبت افتد درست | بود نسبتت با بهائم اگر
گواهی بدین نکته بل هم اضل | اگر کوشش و اهتمام تمام
گواه آمده نه فلک بر صنیت | ز الطعام و تقی اتقی تمام
بر اسرار روضه از آن بری | ترا روزه بخشد صفای درون
بنور ازل روشن آید دلت | کند صاف ز او ساخ گل روزه ات
که قوت دهد روح را ضعف تن | ز جسمانیت بهره هر چند کم
که افطار آن روزه اخری بدست | بدانی اگر کنه الصوم لی
بخلوتگه بی ترا رو نمود | کسی کا فریدت دهان و سخن
چه نقصت دهد ترک آب و طعام | شکم پر ز مردار نعش و حسد
مبادا بیالاید از شاشه پا | بود روزه امساکت از ما سوا
نخواهد نهان ماند از وی حکیر | که در روزه حقت جزا نیت بود
که افطار سازد بدیدار یار | ز قند لب یار پالوده ات
بافطار تو خوان عرفان بود | زبون گردد اعدا و کین بدین
شود مطمئن نفس اماره ات | شود فارجی با دبانت براه

تمثیل در بیان بسیاری خواب میگوید

توان بود در کیسان اخوت پسند | بدینگونه الفت ندانم کسی
که باشند از خوان صدق و صفا | توانی که بیدار گردی ز خواب
که بیدار سازد ز نفخ صور | ز لیس خواب غیر نیست آوازه

ز معقصد فتح حجابی نبود
بدل و سمع الانوار نیز
فراخی و تنگی واز تار
بر وحت از آنست ضعف تمام
شود غلاء و مزرعه روح کم
نباشد ترا کار جز خواب و خور
نمای به تقلیل آب و طعام
ترا خواهد افتاد آب و طعام
کند حرکتت از درونت برون
بود صیقل زنگ دل روزه ات
فزون فیض روحانیت دمبدم
شود سر اخزی بهت منجلی
حرامت جز یاد او در دهن
چنین روزه پیکر کجا بر برد
اگر حق بود خود سزا روایت
نظر بر جمال خدایت بود
لب از نان حلوا نیالوده اش
ز انا فتحنا کی فتحا مبین
الی ربک ط صنیه قصد گاه
بود راضیه مرضیه کامیاب
پشیمان شوی از هوا های وی
اجل گر بخستم تو افتاد آب
نماید بگو نشت چو آواز بی

به بیدار بودن زنا تمام
کسی رست [illegible] بیدار چشم
اگر اندر هر شب بیدار نی ست
دلت مرده و ماتمش زان سبب
تو در خواب بیدار بهر تو او
بشب را از اهل دل اندر میان
ترا هر دمی هست در سر غمین
بر زد تو آمد مددگار خواب
امام القرهی زبد انواره
چو کردم بسوی معلی گذر
بشب دوازده سال نا کرده خواب
شنیدم از و کاو ولا دمبدم
بحمد الله اکنون چنین ست حال
چو او کرد بر من در فیض باز
بود خواب بیداریت بر صواب
رفیق تو هر سو براه خدا
با حضار آن صورت دلپذیر
چو احضار آن صورت نور بار
چو منفک نگردد ز تو هیچگاه
ازان صورت ار بنداری نظر
فنا یابت در موجب آن فنا
دگر گرد دروی بشهر هری
بگفتم فنای که در مرشدت

ز بیداریست کار گردد تمام
که از ما سوی الله ست بربسته چشم
بدانی که هر شب شب قدر تست
سیه پوش گردید شب زان سبب
چسان باشد این در مردان نکو
که او محرم راز های نهان
بود نفس تو دزد و اندوهگین
نه بلکه بود کار افشار خواب

به بیداری دیده سر بگوش
شب قدر را گر ندانی اگر
بظلمات شب یابی آب حیات
ز کوکب شب را است بسیار چشم
تو هم پاس میدار از بهر او
بشب از سیاهی شب سرمه ساز
شبی گر نهی اندکی سر بخواب
مده خواب را ره بچشمان خویش

حکایت شیخ عثمان در بیان قلت نوم

رسیدم بشخصی ز اهل نظر
که در تیره شب بید او آفتاب
نمک شب بچشمان خود میزدم
که در دیده خوابم ندارد دلب مجال
بگفتم باو از زبان نیاز
که بیدار باشی تو در عین خواب
نباشد به از صورت مقتدا
بکوش و نویسش بلوح ضمیر
بدفع خواطر بدان هیچکار
ترا باشد از نفس شیطان پناه
جمال الهی شود جلوه گر

مسمی بعثمان و اصل از حبش
بدید آنچه نتواندش دیده دید
پی دفع خواب این عمل کردمی
به بیداریت دیده ام آشنا
که هست بیداری کار ریت
نمود این کلام قبول ای عزیز
اگر صورتش را بچشم خیال
بر آن نقش نظاره یکدمه
چو معتاد گردی با حضار آن
نه شیطان تصرف کند در دلت
نشاطی که نظاره او دید

حکایت پیر هری در ذکر فنای شیخ میگوید

ملاقات در معرفت ماهری
زعین فنای تو در این دست

عجب گوهری در معادت بهفت
بود در ره اهل کشف و عیان

که چشم و سرت نه آید بهوش
ز قدر شبت هیچ نبود اثر
وزان در حیاتت نباشد ثمات
بود در عزای تو بیدار چشم
نفس پاس میدار از بهر او
که بر نور غیبت شود دیده باز
رباید ز تو دزد دست آن متاع
ببندیش از آن دزد پنهان خویش
و ما زال فی الفیض اکثاره
دل من بدیدار او گشت خوش
شنید آنچه نتواند گوشش شنید
به بیداری شب جهل کردمی
ز خواب ست بیگانه گشته جدا
که یکسان شود خواب و بیداریت
بفرمود احسنت احسنت نیز
همه دیده باشی نباشد مجال
بر آرد دل تو وساوس همه
بگو کز تو منفک شود یکزمان
نه از نفس کاری شود مشکلت
فنای تو در وی و ازان وهم دید
که در حق ز از همه ماسوی ست
که بین الفنائین فرقی بگفت
فنائی تو در شیخ مخبر بدان

فنایت نخست فنا در خدا است
بود موجب این فنا آن فنا است

سلوک ره حق چو دار ای پسر
ز امری اکنون همین پند تو

بامداد آن صوت کام بخش
که باشد براه حق آرام بخش

که نفس تو گردد مزکی چنین
بود نور بخشت بدنیا و دین

اگر هر فنا لطف بیچون رفیق
ترا باشد اندر سلوک طریق

بسیر و سلوک ار نظر تو این زمان
چو در نفس خود آمدی کامران

ولی باید اول ترا دل شناخت
دگر بایدت ظاهر آن نور ساخت

اگر معنی دل بدانی که چیست
بدانی که صاحب دل افروز کیست

نه آن گوشت پاره دل آدمی است
دل آدمی معنی مردمی است

لکن مضغه و شمع شب تاب دل
صدف مضغه و گوهر تاب دل

اگر چه دل است یکدانه در
ازان دانه در این صدف گشته پر

بطورا گون ار ببینی تو تنگ
دل آنجا ببینی تو یک قطره رنگ

در آن نقطه کان لطیف و شگرف
کتاب وجود است حرفا بحرف

دلت تخت شاهنشه مطلق است
پر از نور ذات و صفات حق است

درین خاکدان کت تار است و تنگ
بر آئینه دل نشسته است زنگ

دل تو چو یابد صفائی تمام
عیان نورش آید و سرخ فام

چو بزدای این زنگ با ظهور
ز مرآت سر تو خورشید نور

پس از طور سبز است تو سیر روح
بیابی هم درین طور فیض و فتوح

پس از طور روحست طور خفی
درین طور تا سر قدم مختفی

ازان پس بود طور غیب الغیوب
تهی از نقائص بری از عیوب

درین طور سر که سازی تمام
بدان گرد احوال جمله تمام

پس از سیر فی الله مع الله بود
که راه دراز تو کوته بود

بقا بیند این سیر بعد از فنا است
ترا عاریت شد تو این بقا است

پس از بحث های که بر[illegible]
بقول من او نیز اقرار کرد

که تو صورت سیر خود را جدا
[illegible]ار از خود اصلاح برای خدا

مزکی شود نفس اماره است
باعلاجش این آید چاره است

شود طرز نوری عیان زین مقام
ولیکن بود نور شب فام

بیا مونس دست آن رفیق سلوک
سلوک طریق و طریق سلوک

بطور دلت افتد اکنون گذر
خوش گشت ار شود نور دل جلوه گر

چو بشناختی تو دل را دگر
بطور دل از نفس افتد گذر

دل آن شکل و صورت مضغه ولیست
که آن مضغه در گاو و خر نیز هست

عجب نو دار مضغه اش مظهر است
ظهور از و مضغه ظاهر است

دلت قطره خونی آمد برون
دو صد چشمه خضر از آن قطره خون

دل است هم بحر و هم در ناب
دلت لوح محفوظ و ام الکتاب

الهی و کونی حقائق تمام
باین نقطه دارد قوام نظام

درو گنجد آن کس که در عالمین
نگنجد بهفت آسمان و زمین

دل است آئینه آن جمال
که هرگز نمی باشد آنرا زوال

از آئینه دل زدا زنگ را
فرو شو ازین صفحه آن رنگ را

پس از طور قلب آمده طور سر
که باشد برنگ هوا مستتر

کند طور سری تو نور عیان
که رنگ بیاض آمده اصل آن

چو نوری نتابد ترا زین مقام
نمی باشد آن نور خیره ز خام

ولی طور این باشد سیاه
عیان از سیاهیش صد مهر و ماه

چو این طور سازد عیان نور را
بود رنگ سبز آن نور را

بود در سرای اللهیت منتهی
قدم در ره سیر فی الله نهی

ازان پس بود سیر بالله ترا
بگویم کنون مرشد ره ترا

بیا ساقیا باز کن گوش هوشتر
برین نکته دار از سر هوش گوش

که چون کرد سالک ز دل وا اثر
تجلی آثارش بلوه گر
بر افعال حق جمله افعال او
بود کاری بعالم از دست بند
بر او سمع آید حسب حال
بر او زنگ لاهوت خواهد نشست
دهد در زمین و فلک داد خلق
نظام همه عالم آید ازو
بقبضش در آید خزائن همه
ولی قبض او ور د آندم بود
فنا از خود و خلق اخلاص است
غم عشق رهبر براه فناست
بحمد الله این نامه اتمام یافت
بفیض پیمبر علیه السلام
طلب گر تو خواهان این مطلبی
ز تو شد مغاز النبی صرفیا
اگر چیزی از شرح آن بیش و کم
خدایا بسلطان خیل غزات
خدایا به تصدیق اصحاب بدر
خداوندگار الخیبر گشا
بامداد فیض غزاتی چنان
مظفر برین دشمنان کن مرا
وصلی الله تعالی علی خیر خلقه

درین راه رفته بهر جا ز سیر
درین ره شود از همه پیشتر
شود محو بر موجب حال او
بداند که از دوست سر بر زند
بود گشته همه بر انحال دل
بود از می جام لاهوت مست
کند در ره خلق ارشاد خلق
قوام بنی آدم آید ازو
بدستش کلید مخازن همه
که بنیاد اخلاص محکم بود
مبنا باشد اخلاص آن بیدرست
که آتش زن خرمن ما سواست
بترتیب دلخواه انجام یافت
میسر شد این نامه را انتظام
ز حرف دوم از مغاز النبی
سخن گفتن بود از حیا
رقم کرده باشد ز دستم قلم
شه انبیا سرور کائنات
که عالی ترند از ملائک بقدر
علی ابن عم شه انبیا
مظفر مرا ساز بر دشمنان
بفتحی چنین کامران کن مرا
تمامست سخن یافته اختتام

تجلی که جاریست آنها همه
تجلی افعال آید دگر
ندارد بخود نسبتی هیچ فعل
تجلی دیگر بود از صفات
تجلی ذاتی بود بعد از آن
سزد گر کنون کسب اعیان کند
پس از سیر سازی این خاکیان
بدنیا و عقبی تصرف کند
شهنشاه مطلق شود در جهان
فرا خورد اخلاص فیضت دهند
ولی جز بعشق این فنا مشکل است
چو اینکار رت از عشق گردد تمام
ز شرح غزاهای شهر عرب
چو کردم طلب سال ختم الکتاب
ز نظم سخن حل بر مشکلی
ز ادراک معنی قصورم تمام
شود زین عمل نامهٔ من سیاه
خدایا بشمشیر اهل جهاد
خدایا بنوری که کردی تو خود
که سهوی به تقریر و تحریر اگر
مرا نفس شیطان غوی دشمن اند
اجب دعوتی بنده یا مجیب
بتوفیقک الآن تم الکلام

به ترتیب بیننده بود این همه
که نبود بر او زان دو تنش خبر
نداند ز خود صنعت هیچ فعل
صفاتی که باشد همه عین ذات
کند بنده را فارغ از کن دکان
که تکمیل اصحاب نقصان کند
بسازد مهمات افلاکیان
تصرف در آن بی تکلف کند
مفوض باو عزل و نصب جهان
بجاست اثر آنچه گنجد نهند
بعشق اینچنین دولتی حاصل است
مناسب بعشق است ختم الکلام
مغاز النبی یافت نام لقب
مرا پیر خرد در جواب گفت
اگر چه ز طبع من آید ولی
زبانم مقصر به نظم کلام
سیه نامهٔ اعمال باشد تباه
که کردند قطع عروق فساد
نثار شهیدان ره احد
زمن رفته باشد ازان درگذر
بشمشیر کین در کمین منسند
بنصر قوی و فتح قریب
محمد و آله و اصحابه اجمعین

نعت شریف تصنیف احمد جامی قدس الله سره السامی بزبان فارسی

ای صد ابواب رسل وی شمع جمع انبیا
نامت محمد آمده محمود و احمد آمده
جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو
تو گوهری آدم صدف تو بحر هر نا خلف
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین
انجم ترا خیل سپاه قربت خورشید و مه
مقصود لولاک آمدی حسن و جمالات آمده
تخت فلک تاجت قمر همت علم جوزا کمر
ای اختر برج کرم از رضوان قدم
از حضرت تو عفو و رخواه از لطف و عطا
هر دم زمن جان از بهشت جان آفرین هزار آفرین

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا
دین تو بر سر آمده ابو القاسم تکنیت ترا
وی از گل رخسار تو فردوس اعلی را صفا
بر انبیا داری شرف چند انکه بر مس کیمیا
ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا
طاق شه نعلین بارگه عرش مجید متکا
از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا
فتحت قریب و هم ظفر دستت قدر تیغت قضا
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا
چون بنده ام ای پیشوا شد خوف و رجا
در فضل رب العالمین رحیم پاکت از خدا

طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو
هم صد بدر عالمی هم تاج فخر اصطفا
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو
ای تاج بخش سروران وی خاتم پیغمبران
روی تو ماه یوسفی ای تو شمع خاوری
بر تر زچرخ و اختری بهتر زماه و مشتری
نور دل آدم توی کام همه عالم توی
از شوق بیت و در چمن گل پاره کرده پیرهن
دل خستگان را شاد کن یا از غم آزاد کن
پشت و پناها توی اقبال جاها توی
چون آحمد جامی نهاد و گناه بیکران

قرآن چو گوهر توای آفرینش را بها
هم انبیا را خاتمی مصطفی هم مجتبی
واللیل وصف موی تو نعت الضحی
هستی توی صاحب قران دین با تو
خلق تو عین کوثر دست تو دریای عطا
بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا
هر خسته را مرهم توی دل را شفا
با گیسوی مشک ختن گردم تو بابند خطا
و ز عاشقان یاد کن بحر ادرکنی دعا
چون نیند رخواه توی در باب آخر کارها
از خود بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ایضا نعت شریف بزبان کشمیری تصنیف عارف بالله سنار الله رحمه الله تعالی

ها واوه تکنا نوی بینه ڈاف تراوتھ مصطفی
سیو چھو زون پی سون تی بو چھو حیات سون
سیو اوس مطلب از جهان تس کیه زمین و آسمان
وگه گژبته واو وکجه دمی انعامه بزرو تریه
در با دیامت ڈیتھن یا تته کاننه گو تیتھن
استاده رو وتھ عرضکر بیچاره پیو منته چھو پتھر
دیوس پتھر پیو منته تلن یا ایره گو منته ول تلن
شیطانی داو دمنی نفس بدن او ز میه
رکیاسته ایس نا میون ادبو زته گزعنا زا دیا د
مسکین سناء الله گدا بر تل دیو انی پھیر سدا

احوال میون پی مو نکه سیهو کرم دادن دوا
سیو جان سیو نند بون تی زھنا سیو پیشوا
سیو زان باطن تی تھان ظاهر چھو آدم با حوا
لا دن ھی یا دن پیسی ادن تھی وعدن زو وفا
یا دانزه بد پر ڈ نی شهن متر چھو خدا صاحب گوا
دل خسته مسکین بی هنر بی یار رو یا و ربینوا
یا از لحد موهته تلن و پته کن نعا فل چھاد وا
بیه کاد نی گو منته متی پیو منته چھو دحرص و هوا
بالله ستا و بیه گوس خواد غمخوا ادکنه چھو نتس سوا
گو عرض میون پتر خدا ای پادشاه دو سرا

تضمین بر غزل جامی از فقیر الله تاجر کتب غفر الله له ولوالدیه

نے چو مجنون رخ بصحرا در غم لیلی کنم
از غم هجر رسول الله واویلا کنم
کے بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

بخت یاور شد اگر یابم نجات از دمدمه
گه بوسم آستانت گه بسایم ناصیه
بر کنار زمزمه از دل کشم یک زمزمه

گشته ام ای سیدا از بار عصیان پا به گل
عاجز و زار و نزار از کرده هابس منفعل
آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل

هیچ جائے بہ نمیدانم درین ارض و سما
گمرهان تیه ظلمت را توئی هادی هدے
یا رسول الله بسوی خود مرا راهے نما

ای شه خیر الورے وی سید عالی نسب
باعث ایجاد عالم گو وجودت شد عقب
صد هزاران دی درین سودا مرا در روز و شب

نردبان بام قصرت کرسی نه آسمان
خادمان آستانت تاج داران جهان
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان

بر فقیر خسته تن دارے نظر گر لحظهٔ
بر حریم آستانت پس نهد سر لحظهٔ
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ

نے چو بلبل از غم گل ناله غوغا کنم
روز و شب ابیات جامی بر زبان انشا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

دور خواهم کرد گرد روضه ات چون مهر و مه
بر کشم این آرزو با بر درت شاها همه
درد و چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

شرمسارم کس ندارم آمدم سویت خجل
به نخواهد شد مرا در خلد جسم مضمحل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوی کنم

خوابگاهت بهترست از عرش اعظم سرورا
بر زبانم روز و شب باشد مرا بس این دعا
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

سوختم از نار فرقت بی قرارم جان بلب
ماهر علم لدنی هستی اے امی لقب
نیست صبرم بعد ازین امروز را فردا کنم

پرده دار درگهت کروبیان قدسیان
آرزو دارم شها از مدت در دل نهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مے رسد با دامن باد صبا در لحظهٔ
تا بگوید پیش دریا دیده تر لحظهٔ
جامی آسا نامهٔ شوق و گواه املا کنم

نعت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم از خادم اهل الله فقیر الله مهتمم کتاب هذا

والضحی دان وصف آن رخسار زیبای نبی
زآنسبب بی سایه بوده قد بالای نبی
خلعت لولاک هم تاج لعمرک یک بیک
در مقام قاب قوسین گشته والای نبی
کور باد آن چشم کز عشق نبی نم نزند
بدر کامل گشته شق فی الفور زایمای نبی
وصف موصوف خدا ممکن نباشد از کسی
جانشین مصطفی و مسند آرای نبی
غوث اعظم قطب عالم شیخ محی الدین لقب
ای صبا بهر خدا رو سوی بطحای نبی

سورهٔ واللیل دان از زلف چلیپای نبی
گر هوس داری مس عصیان شود گوگرد سرخ
آمد از حق از برای قد رعنای نبی
حاجت کحل الجواهر نیست ما را ای طبیب
ای دل غمدیده اندر دیده کن جای نبی
بعد مردن لاشه ام گر قابل یثرب نشد
ای مدیح مصطفی کن وصف خلفای نبی
حضرت حسن و حسین سید شباب اهل خلد
چشمهٔ جود و سخا جاری ز دریای نبی
باز گو کای شاه والاجاه ملک دلبری

فی الحقیقت نور حق بودست ذات مصطفی
کیمیا حاصل کن از خاک کف پای نبی
طور شد معراج موسی چرخ چارم شد مسیح
طوطیای چشم من خاک کف پائی نبی
خواستند کفار چون شق القمر اعجاز او
میبرد مشت غبارم سوی صحرای نبی
حضرت بوبکر و فاروق است عثمان و علی
راکب وش نبی در شکل همتای نبی
کی به یثرب میرسد از هند غوغای فقیر
آرزومندیست در پنجاب شیدای نبی

ایضاً از طبع زاد خیرخواه خلق الله فقیر الله غفر الله له ولوالدیه واستاذه واحبابه

خوشتر ز هر بیان بیان محمد است
آن شوکت که شوکت و شان محمد است
حم ص ق حروف مقطعات
آیات بینات بشان محمد است
جبرئیل گفت چون شه والا رسید ره رفت
زهرا بتول راحت جان محمد است
آن غوث قطب عالم کز گلشن رسول
کان بحر جود و فیض رسان محمد است
یارای دم زدن نتواند کسی بحشر
اغفر لامتی بزبان محمد است

برتر ز هر نشان نشان محمد است
منسوخ شد صحیفهٔ موسی و هم مسیح
اسرار خاص راز نهان محمد است
در منزل دنی فتدلی بیارمید
بالا ز اوج عرش مکان محمد است
بوبکر جسم پاک عمر جان پاک او
واز باغ خلد سرو روان محمد است
جنت مقام امت مرحومهٔ نبی است
آید ندا که دور زمان محمد است
می نازم ای فقیر که از امت ویم

هرگز نبوده است و نباشد هیچکس
هم ناسخ زبور قرآن محمد است
اسری بعبده است رموز عروج او
مقصود لامکان مکان محمد است
سبطین نور عین جگر گوشهٔ نبی
عثمان علی روح روان محمد است
جاریست فیض او ز سمک تا سما مدام
رضوان باغبان جنان محمد است
نفسی بهر نبی و ولی بر زبان بود
آن امتی که ورد زبان محمد است

فهرست مضامین کتاب مغازی النبی یعنی جنگنامه رسول مقبول صلی الله علیه وسلم ملقب بفتوح العرب

مضامین کتاب